



تتنا سنامه کتاب

دسته بندی : رمان

نام اثر: کالیاسا (چشمان نفرین شده)

نویسنده : پروانه ق (قهارزاده) کاربر انجمن نگاه دانلود

ژانر: عاشقانه. معمایی

ناظر رمان : ^ moonshadow ^

ویراستار: ~LiYaN~.

طراح جلد : Sedan Behzad

منبع نگارش: <http://forum.negahdl.com/threads/238070/>

این کتاب در سایت نگاه دانلود تهیه و منتشر شده، و تمامی حقوق آن نزد این

سایت محفوظ است. هرگونه فروتر این فایل یا دانلود آن از هرگونه سایت یا

کانال بجز نگاه دانلود حرام است

www.negahdl.com



فلاصه :

لب صفره ایستادم و به درون آب فیره شدم. میوان درون رودفانه کف بالا می‌آورد و ویشیانه پیش می‌رفت. اگر یک قدم برمی‌داشتم و فودم را توی دهانش می‌انداختم چه می‌شد؟!

آن‌چه در این رمان آمده است، داستانی غیرمعمول و صدالبته غیرمعقول است که با موضوع معمولی علاقه دفتری به یک پسر شروع می‌شود و در انتها سر از ناکیاآباد در می‌آورد .

و در آخر آن‌چه از آن باقی می‌ماند، اندوخته‌های کالیسا است که چراغ راهنمای اوست در مسیری که در انتها به داشته‌هایی می‌رسد که ندانسته آن‌ها را نفی می‌کرده است.

«فصل اول»

«غریبانه»

با عجله به سمت ایستگاه قطار می‌دویدم. با دست چپم چمدانم را که کمی سنگین بود، دنبال خودم می‌کشیدم و در همان حال با دست راستم در تلاش بودم بلیتم را از جیب بغلی کوله پشتی‌ام بیرون بکشم.

مأمور قطار آخرین مسافر را سوار کرده بود و می‌خواست در قطار را ببندد که با دیدن من مجبور شد صبر کند. بلیت را که کمی پاره شده بود، به دستش دادم. بی‌حوصله نگاهی سرسری انداخت و پس داد. چمدان را به سختی از پله‌ها بالا کشیدم؛ در حالی که مأمور کوچک‌ترین تلاشی برای کمک به من نکرد.

به زحمت از میان مسافران سرگردان در راهرو، کوپه‌ام را پیدا کردم. در کوپه را که باز کردم، مثل همیشه همه‌ی سرها به سمتم برگشت. یک زن و دو مرد در کوپه بودند. خدا را شکر کردم که هیچ خانواده‌ای در کوپه نیست. هیچ حوصله سر و صدای بچه‌ها را نداشتم. خوشبختانه صندلی‌ام کنار پنجره افتاد. سر جایم که نشستم، قطار راه افتاد و من خوشحال از اینکه همه‌ی درخت‌ها و ساختمان‌ها درخلاف جهت من حرکت می‌کنند، به بیرون خیره شدم. همیشه از اینکه خلاف جهت حرکت قطار بنشینم، خوشم می‌آمد.

مدتی بعد از دیدن مناظر اطراف خسته شدم و توجهم به دختری که درست روبرویم نشسته بود، جلب شد. به نظر همسن خودم می‌رسید. شاید هم مثل من دانشجو بود. شاید هم نه! آرایش غلیظ صورتش، لنز تابلو آبی‌رنگش و ناخن‌های سرخ‌رنگش هیچ شبیه دانشجویها نبود. بیشتر شبیه کسانی بود که به مهمانی باشکوهی دعوت دارند.

با جدیت سعی می‌کردم به پسری که دو صندلی دورتر از دختر گوشه کوپه کنار در نشسته بود، نگاه نکنم؛ ولی زیرچشمی هم می‌توانستم موهای بلند پرکلاغی، چشمان درشت و مرموز مشکی‌رنگش را ببینم که به من خیره شده بود. هر چه او جلف و سبک‌سر به نظر می‌رسید، پسری که دو صندلی آن طرف‌تر خودم نشسته بود، آقا و متشخص بود. کت و شلوار خوش‌دوخت، ساعت گران‌قیمت، موهای مرتب و چهره متینش از او شخصیتی دل‌نشین ساخته بود. کتابی می‌خواند که از این زاویه هر چه سعی کردم نتوانستم عنوانش را ببینم.

قطار در ایستگاه توقف کرد. حواسم از همسفرینم پرت شد و نگاهم به بیرون شیشه افتاد. عده‌ای در ایستگاه در رفت و آمد بودند. دختر جوانی در حال سوارشدن بود و مرد مسنی که می‌خورد پدرش باشد، چمدانش را به دستش می‌داد.

راستی، آخرین باری که کسی دنبالم به ایستگاه قطار آمد، کی بود؟ شاید همان ترم اول!

قطار دوباره راه افتاد. نمی‌دانم چه شد که یک‌دفعه احساس تشنگی شدیدی کردم. شیشه‌ی آب‌معدنی را از روی میز چوبی مقابلم برداشتم و شروع به خوردن کردم. داشتم فکر می‌کردم که چه آب گرمی‌ست که چشمم به کوله‌ام روی حفاظ بالا سرم افتاد که چپه شده بود و گوشه یکی از لباس‌های زیرم از لای زیپ نیمه‌بازش بیرون افتاده بود. هول شدم! از جایم بلند شدم تا قبل از اینکه چشم‌های هیز پسر روبرویی به آن بیفتد، جمع و جورش کنم که از شانس بدم شیشه‌ی آب که هنوز دستم بود، یک وری شد و همه آب باقی‌مانده‌اش روی کتاب پسر بغل دستی خالی شد.

با دست‌پاچگی شیشه را بالا گرفتم و لباس را در کوله‌ام چپاندم و گفتم:

-بخشید آقا، اصلاً نفهمیدم چی شد!

پسر که دیگر اثری از آرامش ساعاتی قبل در چهره‌اش دیده نمی‌شد، با اوقات تلخی گفت:

-یعنی چی خانم؟ بخشید شما به چه درد من می‌خوره؟ ببین چه بلایی سر کتاب نازنین آورد. شما می‌دونید این کتاب چه قدر قیمتشه؟

به من برخورد. لحنش خیلی تندو تیز بود؛ ولی الحق و الانصاف حق داشت. کتابش عین موش آب کشیده شده بود.

با اکراه گفتم:

-لطف کنید اسم و مشخصات کتاب رو بدید براتون تهیه می‌کنم.

با اخم جواب داد:

-لازم نکرده. به جای این حاتم بخشیا بهتره از این به بعد حواستون رو جمع کنید!

دیدم اگر بیشتر از این قضیه را کش بدهم ممکن است حرف نامربوطی بزنم که نتوانم جمعش کنم؛ سر جایم نشستم و رویم را به طرف شیشه گرداندم.

حیف آخرش هم نفهمیدم اسم کتاب چه بود؟

ایستگاه بعدی دختر روبرویی از قطار پیاده شد. من ماندم و این دو نخاله! حالا خر را بیاور و باقالی را بار کن.

نخاله‌ی روبرویی هم‌چنان از آن گوشه نگاه‌های مرموز می‌انداخت. نخاله‌ی کناری هم هر چند دقیقه یکبار سرش را از روی کتابی که نمی‌دانم دوباره از کجا ظاهر کرده بود، بلند می‌کرد و نگاه‌های خشمناک نثار می‌کرد. دستش را طوری روی کتاب گذاشته بود که انگار می‌خواهم بپریم و دوباره کتابش را آبکش کنم.

با عصبانیت به خودم توپیدم: «دندت نرم. خدا رو شکر می‌کردی خانواده تو کوپه نیست حالا بکش. باید با این دو تا نره غول تنها بمونی.»

یک لحظه به سرم زد از کوپه بیرون بروم؛ ولی دیدم اصلاً در توانم نیست از بین این دو تا غول بیابانی رد شوم.

حالا دیگر همه‌جای کوپه برایم جالب شده بود؛ صندلی‌ها، پنجره، سقف، جای بار، همه‌جا قابل نگاه کردن بود، غیر از جایی که این دو نشسته بودند.

داشتم به حرف M که یک نفر با خودکار قرمز روی میز چوبی نقاشی کرده بود، نگاه می‌کردم که یکدفعه دست نخاله‌ی روبرویی به سمت در کوپه که دختر بعد از رفتنش نیمه‌باز گذاشته بود، رفت. آن را بست و زنجیرش را انداخت. بعد از جای خود بلند شد. به آرامی به پنجره نزدیک شد و آن را که از قبل باز بود، بست. پرده را کشید و همان‌جا روبروی من نشست.

با اینکه ترسیده بودم، سعی کردم اعتراض کنم؛ ولی زبان در دهانم قفل شده بود. در همین لحظه نخاله‌ی کناری هم خودش را به سمت من کشید. کنارم نشست و قبل از اینکه عکس‌العملی انجام دهم، دستش را روی پایم گذاشت. انگار به بدنم برق وصل کردند. پایم را عقب کشیدم و خواستم جیغ بکشم که دستش را روی دهانم گذاشت.

در همین اوضاع ناگهان نخاله‌ی روبرویی از جای خود بلند شد، یقه نخاله کناری را گرفت و با هم درگیر شدند.

من که دهانم آزاد شده بود، شروع به جیغ کشیدن کردم و سعی کردم از کوپه خارج شوم؛ ولی هیکل درشت آن‌ها اجازه خروج به من نمی‌داد.

برایم جای تعجب داشت با این همه سروصدای ما آدم‌هایی که سایه‌شان را می‌دیدم که از پشت در رد می‌شوند، هیچ عکس‌العملی نشان نمی‌دهند.

در همین گیر و دار ناگهان گوشی‌ام روی میز کنار آب معدنی‌ها شروع به لرزیدن کرد و عکس‌سیاوش تمام‌قد روی صفحه افتاد. دستم را به طرفش دراز کردم؛ ولی قبل از اینکه به آن برسد، گوشی لرزش دیگری به خود داد، از روی میز پایین افتاد و از دست‌رسم دور شد.

داشتم از ترس غالب تهی می‌کردم و مانده بودم چه خاکی به سر بریزم که ناگهان نوری از آگاهی به ذهنم تابید. موجی از خوشحالی و آرامش به سمتم هجوم آورد و بالاخره فهمیدم .

من دارم خواب می‌بینم !

صدایی مانند کوبیدن به گوشم رسید و چشمانم را باز کردم.

مأمور قطار بی‌سیم به دست وسط کوپه ایستاده بود. نخاله‌ها هم‌چنان سرجه‌هایشان عین ماست وارفته بودند.

مأمور قطار بلیت‌های آن دو را پانچ کرد. به من که رسید، بلیتم را که در جیبم مچاله شده بود به دستش دادم. نگاهی به من و بلیتم و نگاهی به دو نخاله انداخت و گفت:

-دیگه چیزی نمونده، به زودی می‌رسیم.

دوباره سر جابم نشستم. سعی می‌کردم به نخاله‌ها نگاه نکنم، به همان میزان هم تلاش داشتم به خوابم فکر نکنم.

نگاهی به گوشی‌ام انداختم؛ با اینکه می‌دانستم در آن خبری نیست. حدسم درست از آب در آمد . دوباره به خودم توپیدم: «آخه دخترِ خل، اون کی مثل آدم و به وقت به تو زنگ زده که حالا دفعه دومش باشه»!

حرف مأمور قطار درست بود و همان موقع رسیدیم. بعد از دو نخاله از کوپه خارج شدم .

پایم را که از قطار بیرون گذاشتم، دوباره بدو بدو شروع شد. نزدیک غروب بود و اگر دیر به جلوی ایستگاه می‌رسیدم همه‌ی ماشین‌ها پر می‌شدند و می‌رفتند و احياناً شب را باید در ایستگاه قطار می‌گذراندم.

به زیرگذر که رسیدم، آه از نهادم برآمد. چمدان و پله دو عنصر آشتی‌ناپذیر زندگی من هستند .

با فلاکت چمدان را به پایین پله‌ها رساندم. نفس‌زنان طول‌تونل تاریک را به دنبال سایه‌های سیاه دویدم. به پله‌های خروج که رسیدم، مثل برق‌گرفته‌ها در جا خشک شدم و فکر کردم چطور چمدانم را به آن بالا برسانم. در همین لحظه دستی از میان سایه‌ها بیرون آمد. مثل برق چمدان را از جا کند و با خود از پله‌ها بالا برد. اول ترسیدم و فکر کردم دزد چمدانم را دزدیده؛ ولی بیشتر که دقت کردم، موهای بلند و لباس‌های نامرتبش را تشخیص دادم. او همان نخاله‌ی روبرویی بود .

چمدان را بالای پله‌ها گذاشت. در حالی که پاهایم به شدت درد گرفته بود، به زور خودم را به چمدان رساندم. نفس گرفتم و خواستم از او تشکر کنم؛ ولی تا سرم را برگرداندم میان جمعیت ناپدید شده بود.

وارد اتاقم در خوابگاه شدم و دوباره با همان تصویر اعصاب خردکن همیشگی روبرو شدم.

به بنفشه نزدیک شدم و با دست به پایش زدم.

-پاشو جمع کن، صاحبش اومد.

بنفشه بچه‌ی تهران، دوست نزدیکم، همکلاسی و هم‌تختی‌ام است که تخت بالاسری من را اشغال

کرده و علاقه‌ی عجیبی دارد که در نبود من تختم را تصرف کند.

بنفشه هندزفری را از گوشش درآورد، روی تخت نیم‌خیز شد و لبخند زد.

-علیک سلام خانوم گل. خیلی ممنون، حالم خوبه. منم دل تو این چندوقت که ندیده بودمت خیلی برات
تنگ شده بود.

کوله پشتی‌ام را روی تخت انداختم و با اوقات تلخی گفتم:

-ول کن بابا! خدا نکنه من دو روز دیر پیام تمام آت و آشغالات رو می‌ریزی رو تخت من. انگار منتظری
من بمیرم جام رو بگیری.

بنفشه روی تخت نشست، موهای افشان سیاهش را پشت گوشش فرستاد و چشم‌های درشت سیاه‌ترش
را به رویم براق کرد.

-چته باز؟ بعد سه ماه اومدی این جای حال و احوالته؟ باز تو خونه پاچه‌ت رو گرفتن یا تو راه کسی بهت
متلک انداخته که از راه نرسیده اخلاقت چیز مرغیه؟

مانتوی ساده مشکی رنگم را که به زور به زانویم می‌رسید، درآوردم و گفتم:

-هیچ کدوم. فقط لطفاً دست از سر وسایل من بردار!

از روی تخت بلند شد و همین‌طور که به طرف در اتاق می‌رفت با ناراحتی گفت:

-برو بابا تو همبا اون وسایلت نوبرش رو آوردی!

می‌خواست از در خارج شود که با سپیده سینه به سینه شد. با سپیده روبوسی کرد و از اتاق خارج شد. سپیده ساکش را کنار چمدان من گذاشت و به من نزدیک شد. می‌دانست از روبوسی خوشم نمی‌آید، به حال و احوالی خشک و خالی اکتفا کرد و گفت:

-بنفشه چش بود؟ انگار دماغ بود.

با بی‌حوصلگی گفتم:

-هیچی یه کم زدیم به تیپ و تاب هم.

با تعجب گفت:

-هنوز از راه نرسیده؟! لابد باز هم تقصیر تو بود؟

بی‌خیال شو جون مادرت.

سپیده بچه‌ی امامزاده علی و دوست من و بنفشه است؛ ولی فقط در حد یک هم‌کلاسی و هم‌اتاقی بود.

به در آشپزخانه‌ی سه در چهار خوابگاه تکیه دادم و رو به بنفشه که در حال گرم کردن غذا بود گفتم:

-ببخشید دیگه... من رو که می شناسی، گاهی وقتا به سرم می زنه قاتی می کنم.

چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

-آره می دونم گاهی وقتا اخلاقت چیزی میشه.

خندیدم و گفتم:

-تو امروز کی رو دیدی این قدر چیز چیز می کنی؟!!

بنفشه دلخوری را فراموش کرد و با صدای بلند خندید.

سه نفری دور سفره کوچک مان شام می خوردیم که عسل مثل همیشه شیک و پیک، پر فیس و افاده از راه رسید. برای همه ی ما به گفتن این جمله اکتفا کرد: «سلام بچه ها چه طورید؟»

ما هم با جواب هایی نصفه نیمه تلافی کردیم. سپیده رو به او گفت:

-بفرما شام.

بدون این که به ما نگاه کند گفت:

-نه ممنون، شام خوردم.

و از اتاق خارج شد. بنفشه قری به سر و گردنش داد و گفت:

-فکر کن این شیتان پیتان خانوم بیاد با ما شام بخوره.

تا آخر شب دو نفر دیگر از اعضای اتاق هم آمدند و اتاق شش نفره‌ی ما تکمیل شد.

با شنیدن صدایی شبیه زمزمه هوشیار شدم. بیشتر که گوش دادم، منبع صدا را یافتم. سپیده را در چادر سفید گلدارش در حالی که فرهای ریز خدادادش را کامل پوشانده بود، مجسم کردم.

در خواب و بیداری هم نیرویی عجیب مثل همیشه مرا از تارک‌الصلاتی‌ام شرمنده کرد؛ ولی خیلی زود فراموشم شد.

سپیده را دوست داشتم و خیلی هم قبولش داشتم. با اینکه به‌خاطر بیماری آسمش بنیه ضعیفی داشت؛ ولی همیشه بااراده و اعتماد به نفس رفتار می‌کرد. با این وجود نمی‌توانستم با او رابطه نزدیک برقرار کنم. او دختری مذهبی بود که دنیایش فرسنگ‌ها با دنیای من فاصله داشت.

این بار صدایی خش‌خش مانند کاملاً از خواب بیدارم کرد. چشم‌هایم را باز کردم و سرمه را دیدم که روی تختش به چیزی ور می‌رفت. چشم‌های بزم را که دید، با چشم و ابرو معذرت‌خواهی کرد.

سرمه دختر مهربانی است که صلح و صفا را بین دو نفر دیگر گروهش حفظ می‌کند.

از تخت پایین آمدم و آهسته گفتم:

-اشکالی نداره امروز کلاس دارم خودمم می‌خواستم بلند بشم.

همین موقع طلا مسواک و صابون به‌دست وارد اتاق شد. طلا به تمیزی معروف است و تقریباً هیچ موقع صابون از دستش نمی‌افتد.

صورت‌م را شستم و در آینه دستشویی دستی به موهای کوتاه خرمایی‌رنگم کشیدم. یادم آمد دیشب دوباره خواب آن دخترچه‌ی موطلائی را دیدم.

صبحانه خورده نخورده، خواب‌آلود با آرایش نصفه نیمه به همراه بقیه بچه‌ها راهی دانشگاه شدم. من و بنفشه جایی وسط کلاس پیدا کردیم و نشستیم.

مثل همیشه غر زدم:

-باز با این یارو کلاس داریم. یعنی این خراب‌شده غیر این هیچ استادی نداره که هر ترم بهش درس میدن؟ یکی نیست به من بگه آخه دخترِ خر مدیریتم شد رشته که تو انتخاب کردی! مثلاً می‌خوای کدوم طویله‌ای رو مدیریت کنی؟

بنفشه هم مثل همیشه پشت چشم نازک کرد و گفت:

-اولاً رشته‌مون هیچ عیبی نداره. اگه تو عرضه مدیریت نداری اون یه حرف دیگه‌ست، دوماً استاد نیک‌سرشت خیلی هم استاد خوبیه. اگه تو ازش خوشت نمیاد دلیل نمیشه بد باشه. اتفاقاً همه دانشجوها دوشش دارن.

پوزخند زدم.

-آره ارواح شکمش. نیک‌سرشت ... اوه چه قدرم بهش میاد!

در همین لحظه نیک سرشت وارد کلاس شد و دخترهای لوس جلویی از جای خود بلند شدند. مثل همیشه هنوز نرسیده شروع به حضور و غیاب کرد. به اسم من که رسید، یکی از ابروهای نازکش را بالا داد و گفت:

-کلیسا کوشش.

آن اوایل وقتی اسمم را این طوری تلفظ می کرد، اعتراض می کردم؛ ولی بعد از چندوقت که دیدم متوجه نمی شود یا خودش را به آن راه می زند، به بی خیالی زدم. این بار اما از یک طرف دلم می خواست یک چیزی به او بگویم، از طرفی هم حوصله اش را نداشتم.

به نظرم اگر توی کلاس با استاد حرف نزنی خیلی بهتر است. اگر جواب سوالت را بداند، جوری رفتار می کند که از سوال کردن که هیچ، از زندگی ات هم پشیمان می شوی. اگر جوابت را نداند هم که وایلا، طوری حالت را می گیرد که دیگر هـوس سوال کردن به سرت نزند. بالاخره دل به دریا زدم.

-ببخشید استاد، شما بعد سه سال هنوز اسم من رو یاد نگرفتید؟

توجهش به من جلب شد. عینک گنده مسخره اش را بالا داد و چشم هایش برق زدند. گمان کردم پوزخند محوی هم گوشه لبش دیدم.

-من که نمی تونم اسم کوچیک همه دانشجو هام رو حفظ کنم. خانم شما فکر کردی تافته جدا بافته ای؟

بچه ها خندیدند و او بی توجه به من شروع به خواندن باقی اسم ها کرد.

دوست داشتم بزخم دماغ عمل کرده خوشگلش را خرد و خاکشیر کنم؛ ولی ترجیح دادم بیشتر از این خودم را سنگ روی یخ نکنم.

-خوبه من تا حالا درسش رو نیفتادم، وگرنه چیکار می کرد.

بنفشه در راهرو را باز کرد و در حال خارج شدن گفت:

-آخه این چه اسمی هست که تو داری؟ کالیاسا! اصلاً معنیش چیه؟

-چه می دونم! این ننه بابای ما هم از روی شیکم سیری اسم واسه ما انتخاب کردند. حالا یعنی فقط اسم من تو کلاس عجیبه؟

-نمی دونم؛ ولی انگار فقط به تو گیر میده.

-منم نمی دونم چرا تو این قدر طرفداری این رو می کنی؟

طوری که انگار حرف من را نشنیده، متفکر گفت:

-نکنه گلوش پیش تو گیر کرده؟

-حتماً! این یارو هم... به اون جاش میگه دنبالم نیا بو میدی.

روی نیمکتی نشستیم. بنفشه خندید و گفت:

-نه جدی میگم، بعضی مردا از زنای چشم آبی خوششون میاد.

-گمشو بابا، همه ش دری وری میگی.

-به جان تو راست میگم. اصلاً این استاد رو ولش. میگن یه بابایی تو تهرون پیدا شده می‌گرده زنای چشم‌آبی رو پیدا می‌کنه می‌کشتشون.

-چه ترسناک!

با قیافه‌ای جدی ادامه داد:

-آره باید بیشتر مراقب خودت باشی!

-حالا میگی باید چیکار کنم؟!

خواست دوباره چیزی بگوید که بالاخره نگاهش به قیافه‌ی من افتاد.

-داری مسخره‌ام می‌کنی؟!

شکلکی درآوردم و گفتم:

-پ ن پ دارم میرم تمرین دفاع شخصی کنم. خب داری چرت میگی دیگه. اون بابا از اون سر تهران بلند میشه میاد تو این خراب شده من رو می‌کشه. وقتی می‌خوای یه حرفی بزنی اگه یه کم فکر کنی به هیچ کجای دنیا برنمی‌خوره ها!

-واقعاً که! اصلاً حیف آدم که با تو حرف بزنه .

در حالی که به نظر دلخور می‌رسید، سرش را به گوشه‌اش گرم کرد و ساکت شد.

سکوتش را به سرگرمی‌های که برای خودش دارد، توجیه کردم.

به گوشی ساده خودم نگاه کردم. همه‌ی دنیا برای خودشان سرگرمی‌هایی دارند به جز من.

من و بنفشه منتظر گرفتن چای داغ بودیم که یکی از دختران کلاس به همراه یکی از پسرها، تنگ هم وارد بوفه شدند.

-این دو تا رو ببین!

بنفشه به آن‌ها نگاهی کرد و با بی‌تفاوتی گفت: خب؟!!

-خب که خب ... الهه و شروین از کی با هم این‌قدر صمیمی شدن؟

چای داغ دهانش را سوزاند. با اوقات تلخی گفت: تو انگار کوری کالی! اینا که خیلی وقته باهمن.

کمی که سوزش دهانش آرام گرفت، با لحن ملایم‌تری ادامه داد: میگم کالی، تو واقعاً تا حالا با هیشکی نبودی؟

شانه‌هایم را با لاقیدی بالا دادم.

مدتی به من خیره شد، بعد یک‌دفعه گفت: تو کور نیستی! کر و لال هم هستی. آخه این چه زندگیه که برای خودت درست کردی دختر؟! زودتر تا نزده به سرت یه فکری به حال خودت کن.

از جای خود بلند شد.

-من برم سر کلاس. من نمی‌دونم چرا باید این ریاضی کوفتی رو بیفتم؟

همین‌طور که با خودش غر می‌زد، دور شد.

وارد کلاس خالی شدم. هنوز هیچ کس نیامده بود. کسی را در این کلاس نمی‌شناختم. روی آخرین صندلی در آخرین ردیف نشستم و سرم را به دیوار تکیه دادم.

چند دقیقه بعد دو پسر وارد کلاس شدند. یکی‌شان قد بلند و هیکلی بود، آن یکی ریزه میزه و بانمک. نگاهی به من انداختند و جلوتر از من کنار هم نشستند.

یعنی من واقعاً کورم؟!

چندتا دختر با سر و صدا وارد کلاس شدند.

همیشه همین‌طور بودم. چه آن زمان که دبیرستانی بودم، چه بعد که دانشجو شدم. هیچ وقت نتوانستم توجه پسری را به خودم جلب کنم.

دختر و پسری خندان وارد شدند. موهای هر دو توی صورت‌شان پخش شده بود.

دست خودم نیست. هیچ کس به چشمم نمی‌آید. اصلاً توجهی به اطرافم ندارم. حتی درست به آن‌ها نگاه هم نمی‌کنم.

عده‌ای دیگر هم آمدند. هیچ کس به من توجهی نکرد. انگار نامرئی هستم. شاید آن‌ها کورند!

دبیرستانی که بودم، وقتی از راه مدرسه با دوستم به خانه می‌آمدیم، پسری را می‌دیدم که دوستانش شاهین صدایش می‌کردند. همیشه از نگاهش خجالت می‌کشیدم. فکر می‌کردم توجه خاصی به من دارد.

روزی داشتم از کلاس کنکور به خانه برمی‌گشتم که هـ —وس بستنی کردم. همین که وارد بستنی
فروشی شدم، شاهین و دوستم را دیدم که با خنده بستنی به صورت هم می‌مالیدند.

استاد به کلاس آمد. درسش را داد و رفت؛ ولی من چیزی جز تاریکی ندیدم.

همین که از رستوران آمدم بیرون، باران شروع شد. از باران بدم می‌آید، تمام سیستم آدم را بهم
می‌ریزد. دیرمان شده بود و نمی‌توانستیم منتظر بند آمدنش بمانیم. هر چقدر تند رفتیم باز هم بارش
حرکت‌مان را کند کرد و دیر رسیدیم. بنفشه مثل بیشتر مواقع مشغول چانه زدن با نگهبان پیر شد.
گوشه‌ای پناه گرفتم که تلفنم شروع به زنگ زدن کرد. با تعجب به شماره‌ی مامان نگاه کردم و دکمه سبز
رنگ را فشردم.

-الو سلام.

-الو... اون جا چه خبره؟! این سر و صدای چیه؟

-چیز خاصی نیست. بارون میاد.

-آهان، خوبی؟ اوضاع رو به راهه؟

-سعی کردم لحن بی تفاوت کلامش را نادیده بگیرم.

-ممنون، همه چی خوبه.

تا نوک زبانم آمد پیرسم چه اتفاق مهمی افتاده که به من زنگ زد؛ ولی نپرسیدم.

انگار فکرم را خوانده باشد، بی مقدمه گفت: عمو کمالت فوت شده. فردا خاک سپاریشه.

عمو کمال در روستای پدری ام لاجورد زندگی می کرد و چند سالی بود او را ندیده بودم. راستش زیاد چهره اش یادم نمی آمد، به خاطر همین خیلی متأسف نشدم؛ ولی مامان کوتاه نیامد و بلافاصله ضربه بعدی را وارد کرد.

-باید برگردی خونه!

مثل یخ وا رفتم. فکر می کردم تا آخر ترم از دست خانه راحتم؛ ولی هنوز یک ماه نشده باید برمی گشتم.

-آخه تازه دو سه هفته ست من اومدم. درس دارم. حالا نمیشه من نیام؟

-معلومه که نمیشه. اون خدا بیامرز عموت بود. تو صاحب عزا حساب میشی. زشته، فامیل پدرت توقع دارن. تازه خودت که می دونی لاجورد کوچیکه برات حرف درمیارن.

-آخه...

-همین که گفتم، حرف اضافه هم نباشه.

صدای بوق تلفن من را متوجه اطرافم کرد. دوباره صدای بنفشه را شنیدم: آقا حسنی همه ش ده دقیقه دیر کردیم بذار بریم تو دیگه! ما دو تا دختر تنها، این وقت شب، تو این بارون، توی شهر غریب... کجا بریم آخه؟ مرگ بنفشه بذار بریم تو.

بالاخره مظلوم‌نمایی بنفشه کار خودش را کرد و از باران نجات پیدا کردیم.

نیمه شب در حالی که روی تختم دراز کشیده و به نرده‌های تخت بالایی زل زده بودم، دنبال راه فراری از این مخمصه می‌گشتم؛ ولی تا وقتی خوابم برد به هیچ نتیجه‌ای نرسیدم.

«فصل ۲»

«بودن یا نبودن»

وارد ایستگاه خزان‌شهر که شدم، مثل همیشه بوی آشنای خانه به سراغم آمد.

نمی‌دانم چرا هر چه قدر که خانه‌ات را دوست نداشته باشی، در آن احساس راحتی نکنی و بخواهی یک جوری از دستش فرار کنی باز هم وقتی مدتی از آن دور می‌شوی دلتنگش می‌شوی!

این بار برعکس قطارسواری دفعه پیش، بارم سنگین نبود. فقط کوله‌پشتی یاور همیشگی را با خودم آورده بودم. حتی مثل بار قبل عجله هم نداشتم. منتظر کسی هم نبودم؛ چون عادت نداشتم کسی دنبالم بیاید.

هوا تاریک شده بود که سوار تاکسی شدم. کوچه همان کوچه‌ی همیشگی بود و درِ بزرگ سیاه رنگ خانه‌مان هم همان‌طور زیر نور چراغ‌های کوچه و هم‌انگیز به نظر می‌رسید.

زنگ زدم. کسی جواب نداد. به ناچار کلیدم را با فلاکت بین آن همه وسیله پیدا کرده و در را باز کردم. حیاط خانه هم دست کمی از کوچه نداشت، پر از سکوت و تاریکی!

توی خانه هم همه‌ی چراغ‌ها خاموش بود. به سختی کلید برق را پیدا کردم.

خانه‌ی بزرگ‌مان به نظرم غریب می‌آمد. تاریکی، تنهایی و بی‌خبری دست به دست هم دادند تا خوف برم دارد.

یعنی همه رفته بودند و مرا جا گذاشته بودند؟ پس چرا گفتند که بیایم؟

گوشی‌ام را با همان فلاکت کلید پیدا کردم؛ ولی از شانس بدم خاموش شده بود. گوشی تلفن هم سر جایش نبود. با چشم همه‌ی خانه نیمه تاریک را به دنبالش از نظر گذراندم؛ ولی هیچ کجا نبود. ناگهان تلفن انگار فکرم را خوانده باشد، شروع به زنگ زدن کرد. صدایش از جایی در طبقه‌ی بالا می‌آمد. هول شدم و به طرف پله‌ها دویدم. حتی فرصت نکردم چراغ را روشن کنم.

سعی می‌کردم به ترسم اجازه‌ی خودنمایی ندهم و همه‌ی حواسم را به صدای تلفن بدهم.

همین‌طور کورمال کورمال از پله‌ها بالا می‌رفتم که درست بالای پله‌ها با شخصی برخورد کردم.

ترسم که بالاخره فرصت کرده بود خودی نشان دهد به عقم چربید و جیغ کشیدم. در همین حین آن شخص به خود تکانی داد و در روشنایی قرار گرفت. با دیدنش ساکت شدم و نفس نفس زنان به او خیره شدم.

سیاوش با اخم‌های درهم رفته توپید: چته؟ چرا هوار می‌کشی؟

به خودم آمدم و با اوقات تلخی گفتم: چرا عین جن یهو جلوی آدم ظاهر میشی؟

هندزفری را از گوشش درآورد و تلفن را که ساکت شده بود، سر جایش گذاشت.

-تقصیر خودته که این قدر بی سر و صدا میای تو!

با حرص گفتم: اتفاقاً من زنگ زدم، جناب عالی نشنیدی!

روی اولین مبل وا رفتم.

-چرا چراغ‌ها خاموشه؟ مامان و بابا کجان؟

-اون‌ها رفتن من رو هم گذاشتن تو رو ببرم. حالا هم زود آماده شو که هر چه زودتر بریم بهتره.

همین‌طور که به طرف اتاقش می‌رفت، آهسته ولی نه آن‌قدر که من نشنوم ادامه داد: یکی نیست بگه اصلاً به من چه این تحفه خانوم رو بیارم؟ خب اگه می‌خواد بیاد خودش بیاد.

و در اتاقش را بهم کوبید.

همیشه از دوستانم چیزهای زیادی درباره برادر بزرگتر شنیده بودم.

«برادر چیز دیگه‌ایه!» «برادر پشت خواهرشه» یا جملاتی مثل «برادر بزرگتر بلای جونه، همه‌ش به آدم گیر میده» ولی برای من این‌طور نبود. انگار بود و نبود من اصلاً برای سیاوش فرقی نداشت.

دوش سریعی گرفتم. آماده شدم و از اتاق بیرون آمدم.

سیاوش عین جن توی تاریکی روی مبل نشسته بود و به یک‌جا زل زده بود. مثل همیشه شیک و پیک.

یک‌دست سیاه پوشیده بود به‌طوری که پوست سفیدش توی تاریکی برق میزد. همین‌طور موهای

پرکلاغی‌اش که می‌درخشید.

متوجه من شد. چشم‌های سیاهش را توی چشم‌هایم فرو کرد.

-چه عجب تشریف آوردید؟

همه می گویند چشم‌های سیاوش از آن چشم‌هاست که سگ دارد و آدم را می گیرد. ما را که فقط اخلاق سگی اش گرفته و ول نمی کند.

توی ماشین هیچ کدام حرفی نزدیم. از بیکاری خودم را به خواب زدم. یک ساعت بعد به روستای مان یا به قول مامان شهرمان، لاجورد رسیدیم.

لاجورد تازگی تبدیل به شهر شده؛ ولی تا به شهری که در آن زندگی می کنیم برسد، خیلی کار دارد.

دختر بچه‌ی موطلائی توی یک جای تاریک جیغ می کشد و مادرش را صدا می کند.

همیشه خوابم یک شکل است. نه دخترک را می شناسم، نه می دانم آن جا کجاست! دوست دارم خوابم را برای کسی تعریف کنم؛ ولی چون می دانم برای کسی اهمیتی ندارد این کار را نمی کنم.

از دیروز که آن گور سرد و تاریک را دیده‌ام، حسابی احوالاتم بهم ریخته. این جا هم که حسابی شلوغ است. همیشه از شلوغی متنفر بودم.

شیرین خانم زنِ عمو کمال خدابیامرز و بچه‌هایش، عمه سیمین و عمه زرین و بچه‌هایشان و نوه‌هایشان که حتی اسم بعضی‌هایشان را نمی دانم و کلی آدم دیگر، بوی حلوا و خرما، لباس‌های سیاه، پارچه‌های سیاه و سیاهی و سیاهی... تنها چیزهایی ست که توی این چند روز دیده‌ام.

مامان هم که توی این شرایط قوزبالاقوز است.

مادرم تنها دختر اسفندیارخان، بزرگ ده که به گفته‌ی خودش که آن را هم از پدرش نقل می‌کند، وقتی به دنیا آمده پدرش چشم‌های فیروزه‌ایش را که دیده اسمش را گذاشته فیروزه. دلش می‌خواهد از همه عالم و آدم سر باشد و به این روستاییان ساده‌دل فخر بفروشد. انگاری از اولش هم از این‌جا متنفر بوده و رویای شهرنشینی داشته به همین نیت هم زن پدرم شده است.

پدرم کوروش کوچک‌ترین پسر خانواده به‌خاطر دل‌زنش، وقتی من و سیاوش بچه بودیم، خانه و زندگی‌اش را فروخته و به خزان‌شهر آمده است.

وارد حیاط شدم. نگاهی به حوض پرآب و جنب و جوش افرادی که در رفت و آمد بودند، باعث شد رخوت خواب از تنم خارج شود.

مامان بعد از مرگ پدر و مادرش خانه پدری را فروخت و یک ویلای جمع و جور برای خودش خرید؛ اما خانواده بابا بعد از مرگ والدین‌شان به همت عمو کمال خدایامرز هنوز خانه پدری‌شان را حفظ کرده بودند.

مامان و عمه‌ها را گوشه‌ای از حیاط پیدا کردم. تا بهشان رسیدم، چشم‌غره‌ای از طرف مامان به استقبال آمد که معنی‌اش را نفهمیدم. خودم را به آن راه زدم و کنار سایرین پرسه زدم.

مدتی بعد بالاخره مامان گوشه‌ای گیرم انداخت و تشر زد: این مانتو چیه پوشیدی؟ مگه من اون همه لباس مشکی خوب برات نیاوردم؟ می‌خوای آبروی من رو جلوی این‌ها ببری؟! همین الان برو عوض کن! در همین لحظه بابا به همراه چند تا از مردان فامیل که نمی‌شناختم‌شان وارد حیاط شد.

مثل همیشه خوش اندام و هیکلی با همان چشم‌ها. در واقع سیاوش چشم‌هایش را از بابا ارث برده بود. تنها فرقی با همیشه لباس‌هایش بود که مثل شهر شیک نبود و تقریباً پیراهنش از شلوارش خارج شده بود که مامان با یک نگاه آتشین این مسئله را به او هم یادآوری کرد.

مامان دوباره نگاهش به من افتاد. می‌دانستم اگر بیش‌تر از این تعلل کنم، صدایش درمی‌آید و قشقرق به پا می‌کند. به‌خاطر همین رفتم تا لباسم را عوض کنم. هنوز لباسی انتخاب نکرده بودم که مامان وارد اتاق شد. خودش را روی تخت انداخت و در حالی که گره روسری سیاه رنگش را باز می‌کرد، پوفی کشید و گفت: وای خسته شدم از دست این آدم‌های زبون نفهم. فامیل کوروش انگار تو عصر حجر زندگی می‌کنن.

دستی به موهای کوتاه مش شده‌اش کشید و انگار تازه مرا دیده باشد، با اخم گفت: تو که هنوز اینجا وایستادی؟!

بعد خودش لباس بلند سیاه رنگی از بین لباس‌ها انتخاب کرد و به دستم داد و از اتاق خارج شد. من هم بی‌حرف پس و پیش پوشیدم؛ ولی تا وقتی که همه به مسجد رفتند از اتاق خارج نشدم و دیرتر از همه به مسجد رفتم.

در مسجد همه در حال خفگی بودند. سوزن می‌انداختی پایین نمی‌آمد. صدای نوحه‌خوان و پچ‌پچ زن‌ها قاطی شده بود. عمویم مدت‌ها بود که مریض بود و همه یک جورهایی به مسئله مرگش عادت کرده بودند و کسی زیاد بی‌تابی نمی‌کرد. فقط زن عمو شیرین جلوی فامیل ادای عزادارها را درمی‌آورد و جیغ

می کشید. گوشه‌ای دور از خانواده را انتخاب کردم که خلوت تر باشد. داشتم با هسته خرمايي که بعد از خوردن خرمايش، روی دستم مانده بود، بازی می کردم که صدای صحبت دو زن توجهم را جلب کرد. زن جوانی با زن میانسالی که به نظر می رسید مادر و دختر باشند، در حال صحبت بودند. هر دو نفرشان پشت سر من نشسته بودند. زن میانسال داشت می گفت: همین فیروزه این قدر تو گوش شوهر بدبختش خوند تا مجبور شد خونه زندگیش رو بفروشه ببرش شهر. حالا فکر می کنه واقعا شهری شده. زن جوان با صدایی که تعجب در آن موج می زد پرسید: واقعا تا چند سال پیش همین جا زندگی می کردن؟

زن میانسال با خنده گفت: آره بابا خونه شون بغل خونه قبلی خودمون بود. کنار حموم که الان خرابش کردن. نمی دونی چه خونه‌ای بود، بزرگ و قشنگ؛ ولی چه فایده فروختنش به یه بابایی، اون هم اصلا بهش سر نمی زنه مخروبه شده. حیفه اون خونه که دست این تازه به دوران رسیده‌ها افتاد. در همین لحظه یکی از نوه عموهایم که نمی دانم اسمش چه بود، حلوا آورد و هر دو نفرشان ساکت شدند. نمی دانم چرا یک دفعه هـ —وس کردم از مسجد خارج شوم. خودم را بین زن ها قایم کردم و بی سروصدا از مسجد زدم بیرون. نگاهی به قسمت مردانه انداختم. نمی دانم سیاوش این چند روزه سرش به کدام آخور بند است که پیدایش نیست.

دلم می خواست از همه‌ی سروصداها دور شوم. همین طور الا بختکی راهی را در پیش گرفتم. کمی که جلو تر رفتم به یک کوچه باغ رسیدم که بی نهایت زیبا بود. بافت قدیمی کوچه با دیوارهای کاهگلی و درختان کهنسال که سر به آسمان می ساییدند، فضای رویایی را ایجاد کرده بود. بی هوا سر ذوق آمدم

اتفاقی که کم برای من یکی می‌افتد. کم کم احساس کردم که آنجا برایم آشناست. انگار قبلاً آنجا را دیده بودم. بیشتر اطرافم را پاییدم که در کمال تعجب چشمم به حمام قدیمی افتاد که دیوارهایش ریخته بود و فقط نشانی از تابلوی گرمابه در آن باقی بود. یاد حرف‌های زن‌های داخل مسجد افتادم.

یعنی اینجا کوچه‌ی قدیم‌مان بوده است؟ من چه‌طور اینجا را پیدا کردم!

خانه‌ی کنار حمام، در سفید رنگ بزرگی داشت که از زنگ‌های روی آن و زباله‌هایی که طی زمان جلوی خانه جمع شده بود، معلوم می‌شد که کسی در آنجا زندگی نمی‌کند.

همیشه دوست داشتم خانه‌ای که در آن به دنیا آمده‌ام را ببینم؛ ولی هیچ وقت فرصتش پیش نیامده بود. حالا انگار ناخودآگاهم مرا به اینجا کشانده بود تا خواسته‌ام را برآورده سازد.

به سرم زد که وارد خانه شوم ولی نمی‌دانستم چگونه؟ نگاهم به درخت توت تنومندی که کنار دیوار حیاط بود افتاد و فکری به سرم زد.

اگر در شرایط دیگری بود به نظرم کار احمقانه‌ای می‌رسید ولی در این لحظه انگار محیط مرا جادو کرده بود. نگاهی به دور و برم انداختم. کوچه خلوت بود و کسی عبور نمی‌کرد. از ترس این که پشیمان شوم سریع دستم را به تنه‌ی درخت گرفتم و خودم را بالا کشیدم. قلبم تند تند می‌زد و عرق از سر و رویم جاری بود. بالاخره به جایی رسیدم که دستم به دیوار می‌رسید. دستم را به دیوار گرفتم. درست موقعی که می‌خواستم نگاهی به داخل خانه بیاندازم در خانه باز شد و شخصی از آن خارج شد.

-هی دختر اون بالا چی کار می‌کنی؟

این قدر از دیدن قیافه‌ی وحشتناک پیرمرد ترسیدم که نیمه‌ی راه زمین از درخت پایین پریدم و لنگ لنگان تا ته کوچه دویدم. به نزدیکی مسجد که رسیدم نفس زنان ایستادم تا نفسی تازه کنم.

آنها که گفتند خانه خالی‌ست، پس این پیرمرد با آن هیبت ترسناک که بود؟!

به مسجد که رسیدم، ختم تمام شده بود و همه رفته بودند .

با دلشوره‌ی واکنش مامان در حالی که مچ پایم درد می‌کرد و می‌خواستم کسی نفهمد، وارد خانه شدم. در نگاه اول معلوم بود که شرایط عادی نیست. مامان و عمه‌ها به همراه زن عمو روی تخت وسط حیاط نشسته بودند. پدر و سیاوش که استثنائاً آن اطراف پیدایش شده بود، روی ایوان ایستاده بودند. شوهر عمه‌ها و بقیه بچه‌ها هم در اطراف حیاط پخش بودند. همه با ورود من به سمت من نگاه کردند؛ ولی خیلی زود نگاه‌شان را برگرداندند، حتی مامان هم نیم‌نگاهی بیشتر به من نینداخت و انگار بخواهد حرفش را دوباره از سر بگیرد گفت: مگه دروغ میگم سیمین جون؟ آقا کمال خدابیامرز باید همون موقع که آقا بزرگ فوت کردند می‌داشتن ما این خونه رو بفروشیم. هر کدوم با سهم‌مون می‌تونستیم یه جای خوب زمین بگیریم که الان دو برابر شده باشه نه مثل اینجا که زمین ارزش نداره. کوروش تو یه چیزی بگو! همه به سمت بابا برگشتند. بابا که دمغ بود و از چشم‌های قرمزش می‌شد فهمید در فراغ برادر از دست رفته‌اش بفهمی نفهمی اشکی ریخته، نگاهی به مامان انداخت ولی چیزی نگفت.

به جای او عمه سیمین که انگار نم اشکی در چشمانش نشسته بود گفت: درسته فیروزه جون؛ ولی داداش خدابیامرزم اینجا رو نگه داشت تا هر وقت همه خواستیم دور هم جمع بشیم مزاحم هم‌دیگه نشیم .

مامان با اوقات تلخی گفت: کدوم دور همی؟ ما که سال تا سال هم اینجا نمیایم. اینجا فقط به درد بقیه می خوره که ازش استفاده کنن.

زن عمو شیرین که همان جا زندگی می کرد، متوجه نیش کلام مادر شد و رو ترش کرد: اگه منظورت به ما هست که ما خودمون خونه زندگی داریم، فقط اومدیم اینجا که مواظبش باشیم از بین نره.

مامان با پوزخندی محو گفت: ببخشیدا شیرین جون خونه ی شما کجا؟ این جا کجا؟!!

زن عمو که صدایش نمی دانم از گریه ها و جیغ های ساعتی قبلش یا حرص خوردن الانش خش برداشته بود گفت: ببخشیدا فیروزه خانم، همه که مثل شما نیستن هنوز کفن پدر و مادرشون خشک نشده برن خونه زندگیشون رو بفروشن خرج خوش گذرونی کنن.

مامان انگار آتش گرفته باشد در جایش نیم خیز شد و گفت: زندگی هر کسی به خودش مربوطه. اونجا مال خودم بود ارثم بود، دوست داشتم هر کاری دلم می خواذ باهاش بکنم. کوروش تو نمی خوای هیچی بگی؟

دوباره همه به بابا نگاه کردند؛ ولی به جای او دختر عمو کمال که فکر می کنم اسمش ارمغان یا یک همچین چیزی بود و هم سن و سال من به نظر می رسید گفت: ببخشید عمو کوروش، زن عمو فیروزه که من میام وسط صحبت تون؛ ولی پدر من تازه فوت کرده، بهتر نیست به خاطر احترام به اون هم شده فعلا در مورد این مسائل با هم بحث نکنیم؟

همه با تحسین به او نگاه کردند. من هم انگار تازه او را دیده باشم با دقت بیش تری به او که حالا بزرگتر از سنش به نظر می رسید، خیره شدم.

مامان که طاقت توجه دیگران به کسی غیر از خودش را نداشت، عین اسفند روی آتش گر گرفت. این دفعه کاملاً از روی تخت پایین آمد و گفت: بین کار ما به کجا رسیده که یه الف بچه برای ما تعیین تکلیف می‌کنه. ختم که تموم شد بهتره تا بیشتر از این سکه‌ی یه پول نشدیم خودمون سنگین و رنگین زحمتمون رو کم کنیم.

بعد هم به سرعت وارد خانه شد. این حرف مامان تکلیف همه‌ی ما را روشن کرد و حکم بازگشت به خانه صادر شد. وقتی داشتم وسایلم را جمع می‌کردم بالاخره مامان یاد غیبت من افتاد و گفت: تو توی مسجد یهو کجا غیبت زد؟

با من من گفتم: همون دور و برا بودم، شما من رو توی جمعیت ندیدی.

مامان که معلوم بود حسابی اعصابش بهم ریخته است با همین جواب پرت و پلای من قانع شد. انگار فقط از سر رفع تکلیف این سوال را پرسیده بود.

همان شب با خداحافظی نصفه و نیمه از جمع جدا شدیم و به خانه برگشتیم.

دیشب با وجود خستگی راه به خاطر درد پایم تا صبح خوابم نبرد و در جایم غلتیدم. امروز صبح مثل اینکه هیچ اتفاقی نیفتاده باشد، همه از صبح سرکارهای قبلی‌شان برگشته بودند.

مامان از صبح به سالن آرایشش رفته بود. می‌گفت امروز مشتری‌های مهمی دارد. بابا هم سرکار رفته بود و سیاوش هم مثل همیشه لنگِ ظهر که از خواب بیدار شد، غیبتش زد. همه تا شب رفتند. دوباره من

ماندم و تنهایی همیشگی. از بس در این خانه‌ی درندشت تنها مانده‌ام، در و دیوار خانه من را می‌خورند. تصمیم گرفتم فردا صبح به دانشگاه برگردم.

ساعت ۱۱ شب که بالاخره توانستیم شام بخوریم، اعلام کردم که می‌خواهم فردا صبح به آرمانشهر برگردم.

مامان اخم کرد و گفت: حالا نمی‌شد چند روز می‌موندی کمک من که دست تنها نباشم؟!

با اوقات تلخی گفتم: اینجا بمونم که چی بشه؟ همه‌ش صبح تا شب تنهام. هیچ کاری هم ندارم بکنم حوصله‌ام سر میره. اونجا لااقل به کلاس‌هام می‌رسم.

-من نمی‌دونم تو اون دانشگاه بی‌صاحب چه خبره که همه‌ش هولی بهش بررسی!

-من هم نمی‌دونم چرا ما همیشه باید سر این قضیه دعوا کنیم. چرا همه‌ش به من گیر میدی؟ چرا یه بار نمیگی اون سیاوش خان چرا تا این موقع شب هنوز نیومده خونه؟

-باز من یه چیزی برخلاف میلت گفتم پای سیاوش رو کشیدی وسط.

-آره؛ چون اون هم جزو همین خونواده‌ست. درسش رو که به زور شما تموم کرد. سربازیش رو هم که پیچوند. حالا هم تا ظهر می‌خوابه، بعدشم که معلوم نیست تا شب کجا ول می‌گرده. نه کاری نه باری نه زندگی‌ای، اون وقت تو فقط چسبیدی به دانشگاه من.

-اون خودش می‌دونه داره چی کار می‌کنه، مشکل من تویی که سر از کارت در نمیارم.

دوباره رسیدیم به همان جای تکراری بحث. بی حوصله نگاهی به بابا انداختم که فارغ از دعوای ما با صبر و حوصله در حال خوردن غذایش بود.

همیشه همین‌طور بود، او هیچ‌وقت خودش را در این مسائل دخالت نمی‌داد. او در دنیایی دیگر بدون افراد خانواده‌اش و آدم‌های دور و برش زندگی می‌کرد. دنیای او شرکتش، پول‌ها و قراردادهایش بودند که بیشتر از ما به آن‌ها اهمیت می‌داد.

آخر سر مثل همیشه بدون این‌که از بحث با مامان به نتیجه‌ای برسم به اتاقم برگشتم.

همان شب وسایلم را جمع کردم و فردا صبح که همه از خانه بیرون رفتند بدون خداحافظی برگشتم به خانه دومم خوابگاه که بیشتر از اولی دوستش داشتم.

«فصل ۳»

«رویش»

تا به خودم آمدم میان زمین و هوا معلق بودم. بنفشه دستم را طوری می‌کشید که روی تخت نیم‌خیز شده بودم. بالاخره دادم در آمد: بس کن دیگه. بابا نمی‌خوام پیام سر کلاس نیکی جونتون! حوصله‌ش رو ندارم.

سرم خورد به لبه‌ی تخت تا بنفشه بی‌خیال شد. دستم را ول کرد و گفت: به جهنم. همین‌جا بتمرگ بی‌لیاقت!

دوباره خوابیدم و پتو را روی سرم کشیدم.

خدایا این دختر موطلائی از جان من چه می‌خواهد؟

بنفشه دوباره آمد سراغم و آهسته گفت: بیا بریم دیوونه. اون هفته هم که غایب بودی. این نیک‌سرشت
اگه غیبت سه تا بشه حذف می‌کنه. غیبت‌هات رو بذار برای روز مبادا.

روی یکی از صندلی‌های انتهای کلاس، کنار بنفشه نشستم. چیزی نگذشت که بنفشه با سمیرا یکی از
بچه‌های کلاس شروع به صحبت کرد.

-شنیدی الهه و شروین کات کردن؟

-نه بابا؟! این‌ها که هنوز یه ماه نبود دوست شده بودن!

ظاهراً به حرف‌های آن‌ها گوش می‌دادم؛ ولی در اصل توی حال و هوای خودم بودم.

مامان وقتی اومده خونه دیده اومدم آرمان‌شهر چه‌قدر عصبانی شده! باید انتظار یه دعوای حسابی رو
داشته باشم.

یک پسر توی کلاس آمد.

الهه و شروین که تازه دوست شده بودند. این دیگر چه مدل دوست شدنی بود!

تا حالا این پسر را توی کلاس ندیده بودم. قیافه‌اش اصلاً آشنا نبود.

کاش لااقل این‌قدر آدم حسابم می‌کردند که یک زنگ بزنند تا بفهمم عکس‌العمل‌شان چیست؟ من که
جرأت نمی‌کنم زنگ بزنم.

بدون این‌که به کسی نگاه کند، صاف رفت نشست بین پسرها، ردیف وسط کلاس.

صدای خنده‌ی بلند سمیرا توجه‌ام را جلب کرد.

-آره بابا پسره عین می‌مونه...! استاد اومد.

با آمدن استاد حرف‌های‌شان نیمه تمام ماند.

-حالا واقعاً الهه و شروین دیگه با هم نیستن؟

بنفشه برق را خاموش کرد و در حال بالا رفتن از تخت گفت: آره دیگه، فکر کردی همه مثل من و تو آن‌که بسوزن و بسازن. خب از پسره خوشش نیومده باهاش بهم زده.

بالش را زیر سرم صاف کردم و طاق باز دراز کشیدم.

-میگم بنفشه به نظرت امروز نیک‌سرشت خوش‌اخلاق‌تر نشده بود؟

صدای خواب‌آلود بنفشه از بالای تخت آمد: نه مثل همیشه بود.

-نه اتفاقاً خیلی هم خوب درس می‌داد.

-باز توی دیوونه پرت و پلا گفתי نصف شبی!

-نه به خدا، تازه دیدی اسم منم درست صدا زد.

-ولمون کن کالی. همون که تو میگی درسته، بذار بخوابیم.

-بچه‌ها ببخشیدها، ما هم اینجا خوابیدیم!

هشدار همراه با عصبانیت عسل ساکت‌م کرد.

-آخه من عین جوجه اردک زشت دنبال شما دو تا راه بیفتم که چی بشه؟

بنفشه ابروهای هاشورزده‌اش را بالا داد و گفت: چرا دنبال ما راه بیفتی؟ فرهاد دوستش رو میاره که تو هم تنها نباشی. خدا رو چه دیدی شاید از هم خوشتون اومد!

-تو که می‌دونی من از این کارها خوشم نمیاد چرا این حرف‌ها رو می‌زنی؟

-نگو خوشم نمیاد، بگو می‌ترسم، اعتماد به نفس ندارم.

با عصبانیتی که همیشه از شنیدن حقیقت بهم دست می‌داد، گفتم: آره اصلاً همینیه که تو میگی. میگی چیکار کنم؟!

در اتاق را به هم کوبیدم و به سمت دستشویی رفتم. این قدر لفتش دادم تا وقتی به اتاق برمی‌گردم، بنفشه رفته باشد.

بعد از رفتن بنفشه اتاق در سکوت مطلق فرو رفت. هیچ کس نبود. غروب پنج‌شنبه بود و همه بیرون رفته بودند. از صبح حسابی حوصله‌ام سر رفته بود؛ ولی با بنفشه نرفتم.

مدتی بیکار دور خودم چرخیدم تا سپیده از راه رسید.

روی تخت نشسته بودم و حرکاتش را زیر نظر داشتم. چادر مشکی‌اش را از سرش درآورد و به جارختی آویزان کرد. قبل از درآوردن لباس‌های بیرونش، چادرنماز و سجاده‌اش را از توی کیفش درآورد و توی کمدهش گذاشت.

بی‌هوا گفتم: سپیده چرا شب جمعه‌ها میری امامزاده؟

با همان لباس‌ها نشست روی تخت خودش که کنار تخت من بود.

-توی شهر خودمون امامزاده علی، هر شب جمعه می‌رفتم امامزاده سر خاک پدر و مادرم. دیگه عادت کردم.

-تو شهرتون امامزاده دارید؟

لبخند زد.

-پس فکر کردی واسه چی بهش میگن امامزاده علی. به خاطر امامزاده‌شه دیگه. همیشه توی امامزاده پر از زواره که از جاهای دور و نزدیک میان اونجا برای زیارت و گرفتن حاجت.

با کنجکاوی بی‌سابقه‌ای گفتم: حتماً تو هم حاجتی داری که میری؟

بدون تأمل گفت: این طور نیست. من وقتی میرم امامزاده و نماز می‌خونم، سبک میشم. همه‌ی دلتنگی‌هام از بین میره. بعدش تا آخر هفته شارژم. خیلی حس خوبیه!

نگاه ناباورم را که دید، گفت: یه بار باهام بیا تا بهت ثابت بشه!

آهسته گفتم: نمی‌دونم... شاید اومدم.

کلاس حسابی به هم ریخته بود. نیک‌سرشت کونیز گذاشته بود و بچه‌های کلاس می‌خواستند از زیرش در بروند.

بنفشه سرش را توی جزوه‌اش کرده بود و سخت در تلاش برای فهمیدن مطالب درس بود. من هم سخت در حال جنگیدن با هیولای بازی موبایلم بودم. هیولا به شدت جان سخت بود و هر چه تیر به سمتش شلیک می‌کردم از رو نمی‌رفت.

دستم حسابی درد گرفته بود که صدای جیغ جیغی لایلا را کنار گوشم شنیدم.

-واقعاً تو توی این وضعیت داری بازی می‌کنی؟! می‌دونی نیک‌سرشت نمره‌ی این امتحان رو با نمره‌ی امتحان ترم جمع می‌کنه؟!

اسم لایلا را گذاشته بودم استرس پخش کن، از بس که همیشه هول و ولا داشت و به همه چیز جو می‌داد.

-خب چی کار کنم؟ اگه من هم هی مثل تو استرس پخش کنم نیک‌سرشت امتحان نمی‌گیره آیا؟!

لایلا آمد چیزی بگوید که انگار پشیمان شد و سرش را توی جزوه‌اش فرو کرد.

هر چقدر تیر حواله‌اش می‌کردم جان‌هایش تمام نمی‌شد و حرصم را درآورده بود.

همهمه‌ی بچه‌های کلاس حسابی بالا گرفته بود که او آمد. همان پسری بود که قبلاً دیده بودمش. برای کسری از ثانیه همه‌ی بچه‌ها ساکت شدند و به او نگاه کردند؛ ولی او بی‌اعتنا به همه رفت و سر جای جلسه قبلش نشست.

هیولا دوباره جان گرفت و کارم را ساخت.

دوباره سر و صدای بچه‌ها بلند شده بود؛ ولی او فارغ از هیاهو، در حالی که موهای لخت نسبتاً بلندش توی صورتش ریخته بود، سرش را توی جزوه‌اش فرو برده بود و تند تند چیزهایی می‌نوشت.

چرا تا به حال هیچ وقت او را سر کلاس ندیده‌ام؟!

پنجه پای بنفشه به قوزک پایم خورد.

-موبایلت رو جمع کن. استاد اومد.

قوزک دردناک پایم را مالیدم و بعد از یک چشم‌غره اساسی به بنفشه، بازی باخته را بستم.

نیک‌سرشت بدون توجه به آه و ناله بچه‌ها امتحان را گرفت. موقع حضور غیاب منتظر بودم ببینم دوباره چه گلی به سر من و اسمم می‌زند که اسمی ناشناس را صدا زد: مهرداد صداقت.

توی این فکر بودم این اسم کیست که دیدم دست او بالا رفت.

پس اسمش مهرداد صداقت است! صداقت چه فامیلی بامسمائی!

با سقلمه‌هایی که بنفشه به پهلویم وارد می‌کرد، حدس زدم که استاد اسمم را صدا کرده و دستم را بالا بردم.

آخرش هم نفهمیدم اسمم را چه جوری صدا کرد!

با چشم‌های وق زده‌اش به ما زل زده بود. تا آمدم به خودمان بجنبیم دنبال‌مان افتاد. فی‌الغور خودمان را به دیوار نصفه نیمه کاهگلی رساندیم و از آن بالا رفتیم و جست زدیم آن طرف دیوار.

نفس نفس زنان به بچه‌ها رسیدیم. سرمه‌نگاهی به سر و وضع خاک و خلی من و بنفشه و خرمالوهای جمع شده توی دست‌هایمان انداخت و گفت: حالا به امروز بعد عمری دسته جمعی اومدیم گردش، ببینم می‌تونید یه کاری کنید صاحب باغ با بیل بیفته دنبال‌مون از اومدن پشیمون شیم.

پشت بندش سپیده نگاه ناراحتی به خرمالوها انداخت و گفت: گناه داره، شاید صاحبش راضی نباشه! من که داشتم خرمالوها را بین بچه‌ها تقسیم می‌کردم گفتم: ول کن بابا. باغ به این بزرگی حالا چی میشه اگه چند تا خرمالو هم گیر چند تا دانشجو بدبخت بیاد. اگه به نظر شماها اشکالی داره می‌تونین نخورین، اصراری...

بنفشه توی حرفم آمد: بی خیال خرمالو. بچه‌ها میگم بلند شین بیاین بریم یه دوری بزنین، چیه همه‌ش گرفتین اینجا نشستین!

عسل که از موقع آمدن مان از روی روفرشی تکان نخورده بود، گفت: من که خیلی گشمنه حال ندارم
تکون بخورم، میگم چه طوره ناهار بخوریم؟

بچه‌ها موافقت کردند. با بنفشه داشتیم به سمت بساط ناهار می‌رفتیم که طلا جلوی مان را گرفت.

-لازم نکرده شما دو تا کاری کنید! الان یه بلایی سر غذا میارید گشمنه می‌مونیم.

بنفشه با دل‌خوری گفت: دست شما درد نکنه طلا خانم. ما تا حالا کی بلا سر کسی آوردیم؟

من هم از حرصم گفتم: چه بهتر، تا شما غذا رو آماده می‌کنید من و بنفشه هم میریم یه دوری می‌زنیم.

چند متری که از آن‌ها دور شدیم لگدی حواله‌ی سنگی کردم و با حرص گفتم: دختره‌ی وسواسی! فکر
کرده ما جذام داریم. به غذا دست نزنید. یه ذره خاکه دیگه، نمی‌میری که!

بنفشه در تأیید حرف‌هایم گفت: اون یکی عسل رو بگو. خانم از روی فرش تکون نمی‌خوره. گشمنه غذا
بیاری! انگار کلفت استخدام کرده. تا عمر دارم دیگه با این عقده‌ای‌ها بیرون نمیام. هر دفعه هم که بیرون
میریم همین حرف رو می‌زنم‌ها ولی باز هم خر میشم و میام.

کمی که جلوتر رفتیم به یک فضای باز رسیدیم که رودخانه‌ای خروشان در آن جریان داشت. عظمت
رودخانه به کلی فکر بچه‌ها را از ذهن مان پاک کرد.

-وای کالی چه رودخونه‌ی قشنگی! کاش اینجا رو زودتر پیدا کرده بودیم بساطمون رو اینجا پهن
می‌کردیم.

-آره قشنگه؛ ولی سر و صداش زیاده، همون جا میون درخت‌ها که نشستیم بهتره.

-بی ذوق! این منطقه واقعاً خوشگله.

-آره؛ ولی اگه تابستون بود حتماً خیلی قشنگ تر بود.

دوست داشتم پایم را توی آب فرو ببرم؛ ولی معلوم بود آب خیلی سرد است. علاوه بر سرما، جریان قوی‌ای هم داشت.

جایی نزدیک رودخانه روی تخت سنگی نشستم. بنفشه هم جلوتر از من جایی برای نشستن پیدا کرد و بی توجه به من شروع به صحبت کرد. صدایش از ورای صدای رودخانه خیلی دور به نظر می‌رسید.

-دوباره فرهاد زنگ زده بود به خاطر مسخره بازی اون شبش منت کشی کنه. من هم که می‌دونی اصلاً حوصله‌ش رو...

دیروز بالاخره طاقت نیاوردم و به مادرم زنگ زدم. او هم تلویحاً به من حالی کرد به این زودی‌ها علاقه‌ای به دیدنم ندارد.

سایه‌ای دیدم و بعد بنفشه را که بالای سرم ایستاده بود و با نگرانی تکانم می‌داد.

-کالی... کالی... با توام اصلاً حواست به منه؟

-آره... یعنی نه. ببخشید یه لحظه حواسم پرت شد.

-تو این روزها معلوم هست چته؟ همه‌ش تو خودتی.

-نمی‌دونم، حواسم پرته. همه‌ش انگار یه چیزی گم کردم. ولش کن دارم چرت و پرت می‌گم.

-نمی‌دونم والله چی بگم. اصلاً ولش کن، پاشو بریم پیش بچه‌ها.

-تو برو من هم یه کم دیگه میام.

بعد از رفتن بنفشه همین‌طور بی‌هدف به سمتی راه افتادم. کمی جلوتر، رودخانه از سطح زمین فاصله می‌گرفت. لب صخره ایستادم و به درون آب خیره شدم. حیوان درون رودخانه کف بالا می‌آورد و وحشیانه پیش می‌رفت.

اگر یک قدم برمی‌داشتم و خودم را توی دهانش می‌انداختم چه می‌شد؟!

شنیدن صدای شکستن تکه‌ای چوب، آن افکار مالیخولیایی را از ذهنم دور کرد. به دور و برم نگاه کردم. اثری از هیچ جنبنده‌ای به چشم نمی‌خورد. فقط صدای هیاهوی آب و هوهوی باد شنیده می‌شد که ترسناک به نظر می‌رسید. به سرعت از لبه‌ی صخره فاصله گرفتم. دوباره صدای پایی شنیدم؛ ولی هیچ‌کس آنجا نبود!

با اینکه نمی‌خواستم به خودم اعتراف کنم؛ ولی حسابی ترسیده بودم. قید ادامه‌ی افکارم را زدم و با بیشترین سرعتی که می‌توانستم به سمت جایی که بچه‌ها نشسته بودند، دویدم.

نیک‌سرشت عین همیشه مشغول درس دادن بود. هر کدام از بچه‌ها هم در حال و هوای خودشان بودند. بعضی‌ها گوش می‌دادند، بعضی یادداشت برمی‌داشتند، بعضی سرگرم حرف زدن بودند، بعضی با موبایل‌شان سرگرم بودند، بعضی‌ها هم چرت می‌زدند.

من و بنفشه هم ته کلاس نشسته بودیم و سرگرم کپی برداری تمرین‌هایی که قرار بود آخر ساعت به استاد تحویل دهیم از روی جواب یکی از بچه‌ها بودیم که یکهو بی‌هوا گفتم: بنفشه، این پسر کیه؟ من تا حالا ندیدمش؟

بنفشه بدون این که سرش را بلند کند گفت: کدوم پسر؟

-همون که همیشه اونجا می‌شین. موهای بلندی داره.

بنفشه نگاهی به جایی که من اشاره می‌کردم انداخت و گفت: آهان اون... دانشجوی جدید. انگار این جا مهمان شده یعنی خودش می‌گفت! اون هفته که تو نبودی رفته بودی واسه مراسم عمو ت اومد.

-آهان پس تازه وارده! پس چرا فقط سر همین یه کلاس میاد؟

-این جوری که خودش می‌گفت سال آخره. مثل این که واحدهای دانشگاه خودش با اینجا فرق داشته، این واحد رو اونجا نگذرونده بوده.

-که این طور!

-حالا چی شده این بابا این قدر برای تو جالب شده؟! بنویس! الان استاد میگه تمرین‌ها رو بیارین.

آخر کلاس نمی‌دانم چرا حضور و غیاب برایم جذاب شده بود. زل زده بودم به دهان استاد که داشت اسم بچه‌ها را می‌خواند. اسم نوشین صوفیانی را که خواند همین طور بی‌دلیل نگاهم کشیده شد سمت آن پسر. داشتم به او نگاه می‌کردم که یک دفعه برگشت و به من نگاه کرد. فقط چند لحظه کوتاهی!

تا حالا چشم‌های به این درشتی ندیده بودم!

«فصل ۴»

«اقلیم وجود»

پشت یک ماشین قایم شده بودم و ورودی دانشگاه را می‌پاییدم. گربه نره و روباه مکار -اسمی که بچه‌ها روی آقای اخباری و خانم شاهد، مسئولین حراست دانشگاه گذاشته بودند- از توی اتاقک نگهبانی مثل عقاب همه جا را زیر چتر حمایت خودشان داشتند. هنوز یک ربع به هشت مانده بود و برای رفتن سرِ کلاس وقت داشتم. داشتم سبک سنگین می‌کردم چه کاری بهتر است که از شانس نداشته‌ام همان موقع سرویسی از راه رسید و من خودم را داخل خیل جمعیت بچه‌ها انداختم و به قول دوستان از پل صراط رد شدم. توی حیاط معطل نکردم و به سرعت خودم را داخل سالن انداختم. داشتم به سمت کلاس می‌رفتم که معده‌ام شروع کرد به سوختن. نخیر، با این گرسنگی نمی‌توانستم سر کلاس بنشینم.

بدبختانه باید همه‌ی ساختمان به‌علاوه‌ی حیاط و در یک کلام همه‌ی دانشگاه را زیر پا می‌گذاشتم تا به بوفه می‌رسیدم.

خوش‌بختانه با موفقیت طبقات ساختمان را پشت سر گذاشتم. حالا فقط مانده بود حیاط. این دفعه از در کناری سالن بیرون آمدم. از کنار دیوار می‌رفتم تا زیاد تابلو نباشم و زیر لب غر می‌زدم:

-خدا بگم چی کارت کنه بنفشه! آخه دختره‌ی سبک مغز تو نصفِ شبی به سرت می‌زنه لباس‌ها رو بشوری چرا لباس‌های من بدبخت رو دیگه می‌شوری! یکی نیست به من احمق بگه تو باید همه‌ش دو دست لباس داشته باشی؟! که اگه یکیش خیس بود یکیش کثیف، مجبور باشی لباس‌های این طلای

وسواسی رو بپوشی که از بس سابیدشون هم تنگن هم کوتاه! حالا خوبه شانس آوردم سرویسه پیداش شد و گرنه راهم که نمی‌دادن هیچ، کارت دانشجویم هم به فنا می‌رفت.

همان جور سرم پایین بود و داشتم با جوش و خروش راه می‌رفتم که یک‌دفعه یک پسر جلوی راهم سبز شد. قیافه‌ی حزب‌اللهی او را که دیدم فاتحه‌ی کارت دانشجویی‌ام را خواندم. هنوز مشغول فاتحه‌خوانی بودم که به حرف آمد و گفت: ببخشید شما هم‌اتاقی خانم پاکدل هستین؟

رادارام به حرکت درآمد.

-بله، چطور؟

-من صفا جو هستم. می‌خواستم لطف کنید از طرف من یه پیغام بهشون بدین.

دقیق‌تر به او نگاه کردم. به لباس‌های مردانه‌اش، موهای مجعد قهوه‌ای رنگش، ته ریشش که به نظرم به او می‌آمد و بانمک‌ترش کرده بود و دست آخر چشم‌هایش که با رنگ موهایش ست شده بود.

به سپیده نمی‌آمد اهل این برنامه‌ها باشد.

وقتی دید جوابش را نمی‌دهم، کلافه شد و خودش ادامه داد: میشه بهشون بگید یه سر بیان دفتر بسیج؟ کار مهمی باهاشون دارم.

بی‌معطلی گفتم: باشه دیدمشون بهشون میگم.

انگار شک داشته باشد، نگاه مشکوکی به من انداخت و پرسید: مطمئن باشم یادتون نمیره بهشون بگید؟

دوباره ولی این بار با اخم گفتم: بله بهشون میگم.

بالاخره انگار خیالش راحت شد؛ چون راهش را گرفت و رفت.

این پسر هم ما را گیر آورده بود. حتماً باید در مورد او از سپیده پرس و جو کنم؛ ولی به نظرم او و سپیده خیلی به هم می آمدند.

این روزها سر کلاس نیک سرشت کارم شده ته کلاس بنشینم و از پشت سر به او خیره شوم. به تیپ لاقیدانه اش که با آشفتگی همراه است، به موهایش که وحشیانه توی صورتش پخش است و او بی اعتنا به آن ها و تمام کائنات فقط چیزهایی می نویسد.

این اواخر گاهی احساس می کنم او هم متوجه نگاهم می شود؛ ولی فقط در جواب نگاهم با چشم های درشت سیاه رنگش نگاهی خالی از زندگی به من می اندازد، فقط یک نگاه، همین و بس!

نمی دانم از کی و کجا شروع شد؛ ولی حالا می بینم که اصلاً نمی توانم نسبت به او بی تفاوت باشم. اصلاً دست خودم نیست. سر کلاس مدام حواسم به اوست. تا وقتی در کلاس هستیم همه چیز خوب است؛ ولی همین که کلاس تمام می شود تا بیایم به خودم بجنبم، غیبتش می زند. بعد از آن مدام نگاهم دنبال او به همه جا سرک می کشد؛ ولی هیچ کجا هیچ نشانی از او نیست. اگر استاد اسمش را صدا نمی زد و او دستش را بالا نمی برد فکر می کردم که حتماً او را در خیالاتم می بینم. همیشه مثل یک سایه می آید و می رود. نمی دانم این حال و احوال چه معنی می دهد! فقط می دانم تمام مدت میلی سرکش و مهارناپذیر مرا به سمت او می کشد.

امروز هم مثل همیشه بعد از کلاس غیبتش زد.

بنفشه هم مثل همیشه کلاس را پیچانده بود. گاهی رفت و آمد بی حساب کتابش با این پسر فرهاد کفر مرا در می‌آورد.

آدم توی حیاط و در اطرافم چشم دواندم ولی هیچ اثری از او نبود. بی‌حوصله نشستم روی نیمکتی. در این سرما پرنده پر نمی‌زد. یک‌دفعه روباه مکار نمی‌دانم از کدام ناکجاآبادی سر و کله‌اش پیدا شد. نگاه غلیظی به من انداخت و از جلویم رد شد.

صبح وقتی می‌خواستم بیایم توی دانشگاه، جلویم را گرفتند و کارت دانشجویی خواستند. من هم که خدا حفظم کند از حافظه، ماشاءالله مغزم عین ساعت کار می‌کند، مثل همیشه یادم رفته بود کارت لامذهب را بیاورم. بعد از نیم ساعت که از کلاس گذشت به زور راهم دادند. تازه قول دادند این مورد را حتماً توی پرونده‌ام ثبت کنند.

از صبح مدام فکر می‌کنم این کارشان به تلافی کار چند روز پیش من بود. حتماً کار همان پسر صفاجو است. قیافه‌اش داد می‌زد که آنتن است. آن شب که پیغامش را به سپیده دادم، گفت که او همکاری در بسیج دانشجویی است، بعدش هر کاری کردم نتوانستم چیز بیشتری از زیر زبانش بیرون بکشم؛ ولی بالاخره می‌فهمم.

از روی نیمکت بلند شدم و یک‌سره رفتم خوابگاه. حوصله هیچ‌کس را نداشتم. شب بنفشه دوباره گیر سه پیچ شد.

-تو اصلاً معلوم هست چته؟ همه‌ش مثل خروس جنگی دعوات میاد و می‌پری رو سر آدم.

-تو رو خدا ول کن بنفشه! حوصله ندارم .

-بابا اگه به خاطر اون روزه، من غلط کردم. بی جا کردم. چیز خوردم که لباس‌های جناب‌عالی رو شستم، دیگه ول کن.

دیدم ول کن نیست، خودم را آویزان دم دستی‌ترین دلیل کردم.

-امروز صبح روباه مکار جلوم رو گرفت و کارت خواست، من هم که مثل همیشه نداشتم به زور راهم دادن، کلی هم حرف شنیدم.

بنفشه زد زیر خنده. بعد که خوب خنده‌هایش را کرد گفت: به خاطر همین این طوری غمبرک گرفتی؟ پاشو خودت رو جمع کن دختر خرس گنده.

خدا را شکر باور کرد. حالا دیگر قائله ختم می‌شود. نمی‌دانم چرا دوست ندارم در مورد او چیزی به بنفشه بگویم. شاید چون اخلاقش را می‌شناسم و می‌ترسم به خاطر این فکرها مسخره‌ام کند. کس دیگری را هم ندارم که به او بگویم.

بنفشه می‌خواست دوباره‌ی چیزی بگوید که سپیده از راه رسید و حرف‌مان را نیمه تمام گذاشت.

تا آخر شب مدام توی سرم می‌گشت که در مورد صفاجو از سپیده سوال کنم؛ ولی پشیمان می‌شدم. ممکن بود به من بگوید به تو چه ربطی دارد و حالم را بگیرد.

مدام بالا و پایین می شدیم و تو هوا چرخ می خوردیم. سرم گیج می رفت و همه ی تصاویر به چشمم یکی شده بود. همه هم و جیغ و داد به اوج خودش رسیده بود.

اوایل احساس ترس می کردم؛ ولی کم کم عادت کردم.

مگر ترس چیست؟ یک احساس مثل باقی احساس ها، مثل شادی خیلی کوتاه یا مثل غم بلند و طولانی. شاید هم مثل عشق، دور و دست نیافتنی!

بالاخره به زمین رسیدیم و سرو صداها فروکش کرد. در حالی که تعادل نداشتم از وسیله ی بازی خارج شدم. بچه ها هم با سر و صدا پشت سرم پایین آمدند. من و بنفشه و سپیده بودیم با سمیرا و یکی دو نفر دیگر از دخترهای دانشگاه.

یک کم که از وسیله دور شدیم یکهو سرم گیج رفت و نتوانستم دیگر راه بروم. نشستم روی یک نیمکت و چشم هایم را بستم. بچه ها بالای سرم جمع شدند. یکی گفت: تو چه قدر ترسویی دختر! یکی دیگر گفت: بهش آب قند بدید. فشارش افتاده.

سپیده را دیدم که چند قدم دورتر از ما اسپری اش را توی دهنش فشار می داد. کارش که تمام شد به سمت ما آمد. حالم را که دید، رو به بقیه گفت: شما برید من پیش کالی می مونم. هر وقت حالش خوب شد میایم پیشتون.

یک کم که حالم بهتر شد، چشم هایم را باز کردم. سپیده گفت: حالت بهتر شد؟

-آره بچه ها کجا رفتن؟

-رفتن دم بستنی فروشی، بستنی بخورن.

-دیوونه‌ها! تو این سرما رفتن بستنی بخورن؟

-آره واقعاً دیوونه‌ان.

حالا که با هم تنها ماندیم نگاه دقیق‌تری به سپیده انداختم. انگار تابه‌حال نمی‌توانستم درست ببینمش. دوباره یاد صفاجو افتادم.

-میگم تو این جوری اذیت نمیشی؟

نگاهی به خودش انداخت و گفت: چه جوری؟

به چادرش اشاره کردم.

-با چادر و این‌ها دیگه! چه جوری تحمل می‌کنی؟

لبخند زد و با اطمینان گفت: به راحتی. اگه یه چیزی رو خودت انتخاب کنی و بهش ایمان داشته باشی حتی اگه سخت باشه، نه تنها تحملش می‌کنی حتی از لذت هم می‌بری.

نمی‌دانم چرا دوباره حالم بد شد و اعصابم بهم ریخت.

-سپیده تو برو پیش بچه‌ها، من هم میام.

-چرا تو باهام نمیای؟

-می‌خوام یکم همین‌جا بشینم تا یه بادی به کله‌ام بخوره. تازه تو که می‌دونی من بستنی دوست ندارم، اون هم تو این سرما. برو تا اون‌ها همه‌ی بستنی‌های مغازه رو نخوردن و سرت بی‌کلاه نمونده.

همان‌جا نشستیم و به دور شدن سپیده‌خیره شدم. کمی بعد یک دختر و پسر از جلویم رد شدند و یکی از نیمکت‌ها را که در قسمت تاریک‌تری قرار داشت، اشغال کردند.

حالت تهوع داشتم. سعی کردم حواسم را از دختر و پسر پرت کنم که صدای آب به گوشم خورد. بی‌اختیار از جایم بلند شدم و دنبال صدا رفتم. پشت جایی که نشسته بودم دریاچه مصنوعی پارک بود که داخلش کلی آدم شاد و خوشحال در حال قایق‌سواری بودند. بی‌هدف کنار دریاچه به راه افتادم. چند قدم جلوتر ناگافل او را دیدم. جایی تاریک‌تر از سایر نقاط، زیر تیر چراغ برقی کم‌نور، روی یک صندلی.

اول فکر کردم خیالاتی شده‌ام ولی نه خودش بود. با همان ظاهر آشفته‌ی همیشگی. خودِ مهرداد صداقت!

با این‌که درست روبروی دریاچه نشسته بود؛ ولی نگاهش به این سمت نبود. رد نگاهش را که دنبال کردم رسیدم به سر در تونل وحشت. تونل وحشت قطار شهربازی درست کنار دریاچه قرار داشت و او دقیقاً به همان نقطه زل زده بود.

نیرویی عجیب مرا به سمت او کشید. چند قدم به سمت او برداشتم. با این‌که به او نزدیک شده بودم و دیگر می‌توانست مرا ببیند، هیچ توجه‌ای به من نشان نداد. این نقطه از پارک بسیار تاریک‌تر از جاهای دیگر بود. نمی‌دانم از سرما بود یا از هیجان که می‌لرزیدم. شاید هم از ترس بود که دندان‌هایم به هم

می خورد. بی اراده کنارش روی نیمکت نشستم؛ ولی او همچنان مثل یک مجسمه، بی اعتنا به تاریکیِ سر در تونل خیره بود. انگار اصلاً توی این دنیا نبود.

نمی دانم آن همه جسارت را از کجا آوردم که گفتم: شما همیشه این قدر ساکت و مرموزید؟

یکهو تکان خورد. همان طور که بی حرکت بود، سرش را چرخاند و به من نگاه کرد. نگاهی خیره و طولانی. بدون هیچ کلامی.

چشم هایش مثل دو گوی شیشه ای سیاه رنگ، سرد و تاریک بود. مثل یک جور سیاه چال، خالی و بی انتها. معذب شدم و بیشتر به خودم لرزیدم. در حالی که ترس برم داشته بود از جایم بلند شدم و هول گفتم: ببخشید مثل اینکه مزاحم خلوتتون شدم.

یک دفعه چشم هایش زیر نور اندک چراغ بالای سرمان درخشید. تکانی به خودش داد و صدایش را برای اولین بار شنیدم.

-نه نه، من باید معذرت خواهی کنم. یه لحظه اصلاً حواسم توی این دنیا نبود. من شما رو می شناسم؟

صدای دلنشینش پایم را سست کرد. دوباره سر جایم نشستم. امشب انگار جادو شده بودم. هیچ کدام از کارهایم دست خودم نبود.

-بله، سر کلاس استاد نیک سرشت با هم همکلاسیم.

لبخند زد. چهره اش با این لبخند بی نهایت جذاب شده بود.

-اوه بله. ببخشید نشناختمتون. من یکم حواس پرتم. فکر می‌کنم شما یه سوال از من پرسیدین. درسته؟

دستپاچه شدم و خجالت کشیدم؛ ولی نتوانستم جلوی زبانم را بگیرم.

-چیز خاصی نبود، فقط پرسیدم شما همیشه این قدر مرموز و ساکتید؟

لبخندش پررنگ تر شد. توی چشم‌هایم نگاه کرد و گفت: نه همیشه، فقط گاهی وقت‌ها.

تاب نگاهش را نیاوردم و سرم را پایین انداختم.

موهایش را که با سماجت توی صورتش پخش بودند از جلوی چشم‌هایش کنار زد و ادامه داد: راستش رو بخواین از وقتی پدرم فوت شده زیاد روبراه نیستم.

بی فکر گفتم: آخی، بهتون تسلیت میگم. خیلی وقته فوت شدن؟

لبخندش از بین رفت و هاله‌ای از غم صورتش را پوشاند.

-چند ماهی میشه.

با شرمندگی گفتم: ببخشید که ناراحتون کردم.

دوباره لبخند زد و گفت: نه مسئله‌ای نیست، دیگه باید به نبودنش عادت کنم.

سعی کردم جو غم‌انگیز را عوض کنم.

-شما اهل اینجایی یا مثل من خونه به دوشین؟

-من اهل همین شهرم؛ ولی تهران دانشگاه قبول شدم. اون جا هم درس می خوندم هم کار می کردم؛ ولی از وقتی این اتفاق برای بابا افتاد دیگه دل و دماغ نداشتم برگردم اون جا. برگشتم و تو دانشگاه همین جا مهمان شدم.

هر دو سکوت کردیم. انگار او با سکوتش به من اجازه می داد جوابی برای تمام سوالاتی که در این مدت توی سرم انباشته شده بود، پیدا کنم. خواستم چیز دیگری بپرسم که صدای بنفشه مرا غافلگیر کرد.

-ا، کالی تو اینجایی یه ساعته ما داریم دنبالت می گردیم!

انگار بنفشه توی تاریکی او را شناخته بود؛ چون آشنایی نداد و دوباره گفت: باز که نشستی، پاشو بیا دیگه می خوایم برگردیم.

از جایم بلند شدم و گفتم: ببخشید من باید برم. از آشنایی باهاتون خیلی خوشحال شدم.

از جایش بلند شد و گفت: من هم همین طور.

پا تند کردم تا به طرف بنفشه بروم که صدایش را شنیدم.

-یه لحظه صبر کنید.

به سمتش برگشتم و برای یک لحظه چشم تو چشم شدیم.

-اسمتون رو بهم نگفتید.

بی اختیار لبخند زدم و گفتم: کوشش، کالیاسا کوشش.

از صبح که از خواب بیدار شدم این قدر هیجان داشتم که نمی فهمیدم چه کار می کنم! اول سر صبحانه جای داغ را ریختم روی دستم؛ ولی ابداً چیزی احساس نکردم! بعد هم توی راهرو خوابگاه پایم سرخورد و نزدیک بود با مغز بخورم زمین که بنفشه به موقع دستم را گرفت! خلاصه این قدر دست و پاچلفتی بازی در آوردم که حسابی دیرمان شد.

دست خودم نبود، اولین باری بود که بعد از آن شب که با او حرف زدم قرار بود ببینمش.

فکر می کنم بنفشه بوهایی برده بود؛ چون وقتی داشتیم از پله ها پایین می آمدیم یک جوری نگاهم می کرد. داشتم دنبال راهی می گشتم تا حواسش را پرت کنم که چشمم به چیزی خورد.

-این دیگه چیه؟

جزوهای تایپی توی پله ها روی زمین افتاده بود. بنفشه جزوه را از دستم گرفت. نگاهی به آن انداخت و گفت: -- انگار مال دانشگاه پیام نوره؟

فکری به ذهنم رسید.

-فکر کنم مال اون دختره تو اتاق بالایی باشه. یه دوست داره که گاهی بهش سر می زنه. انگار دختره تو دانشگاه پیام نور درس می خونه. نگاه کن انگار مدیریت هم می خونه.

بنفشه نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: حالا ولش کن الان خیلی دیرمون شده. از کلاس که برگشتیم بهش میدیم.

با قدم‌هایی تند به سمت در خروجی رفت و من هم تقریباً به دنبالش دویدم.

توی کلاس جای همیشگی نشستم. مهرداد هنوز نیامده بود. حتماً مثل همیشه دیر می‌آمد. دلشوره داشتم. می‌ترسیدم مرا فراموش کرده باشد و دوباره مثل همیشه به من بی‌محلی کند.

برخلاف من بقیه‌ی بچه‌ها ریلکس بودند و مثل همیشه کلاس را روی سرشان گذاشته بودند.

نمی‌دانم این نیک‌سرشت با این اخلاق گندش چرا کلاس‌هایش این قدر شلوغ است؟!

ناگهان یاد هیولا افتادم. فکر کردم شاید با بازی کردن کمی حالم سرجا بیاید. بازی را باز کردم؛ ولی دستم اصلاً جلو نمی‌رفت. سه بار پشت سر هم گیم آور شدم. آخرش این قدر عصبی شدم که گوشی از دستم افتاد. می‌خواستم خم شوم تا گوشی را بردارم؛ ولی دسته‌ی صندلی مانع می‌شد. از رو نرفتم و همان طور از صندلی آویزان شدم. هر چه قدر خودم را کش می‌آوردم انگار گوشی دورتر می‌شد. بالاخره بعد از کلی تقلا دستم به گوشی رسید همین که خواستم آن را بردارم یک دفعه کلاس ساکت شد. فکر کردم استاد آمده و توجهی نکردم؛ ولی وقتی صدای مسخره‌ی نیک‌سرشت که به محض ورود از بالای عینک مسخره‌ترش به بچه‌ها نگاه می‌کرد و می‌گفت "سلام بچه‌ها" را شنیدم، کنجکاو شدم. سرم را بالا آوردم و با دهان باز همان طور آویزان به صندلی خشکم زد.

اول باور نکردم؛ ولی نه انگار خودش بود. خود مهرداد که انگار دیگر خودش نبود. مهرداد جدید سر و وضعی مرتب داشت. پالتوی خوش دوختی پوشیده بود. موهای کوتاه شده‌اش را به زیبایی رو به بالا حالت داده بود و بوی ادکلن گران قیمتش تا جایی که من نشسته بودم، می‌رسید. دست آخر لبخندش که جای هیچ حرفی باقی نمی‌گذاشت.

ردیف دخترهای کلاس در سکوت فرو رفته بود. حتی بی تفاوت ترین شان هم نگاهی به او می انداختند. پسرها هم وسط سر و صدای شان برای چند ثانیه ساکت شدند و سر تا پای او را از نظر گذراندند. بعضی از بچه ها هم که توی سالن ایستاده بودند سرشان را داخل کلاس آوردند تا ببینند چه خبر شده که کلاس ساکت شده.

مهرداد که انگار بالاخره از ایستادن جلوی در خسته شده بود گفت: چتونه شماها؟! مگه آدم ندیدید؟! بعد از این حرف انگار همه از طلسمی نجات پیدا کرده باشند، به کارهای سابق شان مشغول شدند. انگار نه انگار که تا چند ثانیه پیش میخ مهرداد شده بودند. گویی همه سعی می کردند به روی هم نیاورند که چه کار کرده اند.

من هم سعی کردم خودم را جمع و جور کنم. قید گوشه را زدم و صاف سر جایم نشستم.

مهرداد هم به سمت جای همیشگی اش حرکت کرد. توی راه هر پسری را که می دید دست می داد و خوش و بش می کرد، انگار همه را می شناخت؛ در صورتی که من قبلاً ندیده بودم با هیچ کدامشان صحبت کند. سر جایش که نشست قبل از این که من فرصت کنم چشم از او بردارم برگشت و مچم را گرفت. در حالی که توی چشم هایم زل زده بود، سرش را برایم پایین آورد و با حرکت لب سلام کرد. من هم با این که هول کرده بودم سعی کردم به همان شکل جوابش را بدهم. شانس آوردم که بعد از آن زود سرش را برگرداند و گر نه معلوم نبود چه سوتی ای می دادم.

تا آخر کلاس مهرداد مدام سر به سر استاد می گذاشت و سوال های جورواجور از او می پرسید و من از فکر این که همه ی این تغییرات غیرمنتظره ی او به خاطر ملاقات با من بوده در آسمان ها سیر می کردم.

بعد از کلاس هنوز استاد از کلاس بیرون نرفته، بنفشه دستم را کشید و به زور مرا دنبال خودش برد. می‌گفت می‌خواهد درباره موضوعی با مدیر گروه حرف بزند. من که به هیچ عنوان حوصله‌ی دیدن ابراهیمی بداخلاق را نداشتم، گفتم توی حیاط منتظرش می‌مانم.

حوالی در سالن منتظر بنفشه ایستاده بودم و با خودم فکر می‌کردم چه خوب می‌شود اگر مهرداد هنوز نرفته باشد و وقتی دارد از اینجا رد می‌شود من یک نظر ببینمش.

بعد انگار مرغ آمین در همان حوالی در حال پرواز بود؛ چون مهرداد را دیدم که از در سالن خارج شد و یک راست به سمت من آمد. اولش فکر کردم دارم اشتباه می‌کنم و مقصدش جای دیگری ست ولی انگار نه، درست داشت به طرف من می‌آمد.

در حالی که نفس نفس می‌زد به من رسید. روبرویم ایستاد و گفت: شما بعد از کلاس کجا یهو غیب شدین؟! همه دانشگاه رو دنبالتون گشتم.

به ذهنم رسید. این به آن همه وقت که تو غیبت می‌زد و من همه جا را دنبال می‌گشتم در، ولی چیزی نگفتم. خودش دوباره ادامه داد: می‌خواستم یه خواهشی ازتون بکنم. اگه امکانش هست، می‌خواستم لطف کنید جزوه‌های این درس رو بهم امانت بدید. قول میدم زود بهتون برش گردونم.

نمی‌دانم چرا این قدر تعجب کردم. انگار درخواست جزوه از من از طرف او عجیب‌ترین کار دنیا بود. نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و این تعجب در صدا و ظاهرم هم تابلو شد وقتی بی‌اختیار گفتم: جزوه؟!!

یک دفعه مهر داد زد زیر خنده. فکر کردم یعنی چه فکری در مورد من کرده که این طور می خندد. همان طور که خندیدنش ادامه پیدا کرد با خودم فکر کردم نکند پسر دیوانه است. کم کم خودم هم خنده ام گرفت و انگار یخم باز شد چون گفتم: چرا می خندی؟

در حالی که سعی می کرد نخندد گفت: هیچی نیست، وقتی تعجب شما رو دیدم یاد حرف یکی از بچه ها در مورد جزوه گرفتن از خانوم ها افتادم.

دوباره خندید، این بار من هم خندیدم؛ ولی سعی کردم نیشم را ببندم و گفتم: اگه به نظرتون جزوه گرفتن از خانوم ها این قدر خنده داره چرا می خواین از من جزوه بگیرین؟

این دفعه جدی گفت: اولاً که من نگفتم جزوه گرفتن از خانوم ها خنده داره، گفتم یاد حرف دوستم افتادم حرف اون بود که خنده دار بود. دوماً من توی کلاس کسی رو جز شما نمی شناسم.

بی فکر گفتم: ولی امروز که به نظر می اومد خیلی ها رو تو کلاس می شناختید.

لبخند زد و گفت: انگار شما حواستون حسابی به کلاسه. پس باید جزوه ها تون کامل باشه.

فهمید که حواسم به او بوده. عجب سوتی شد. سعی کردم جمعش کنم.

-اتفاقاً من سر کلاس زیاد حواسم جمع نیست، شمایی که حواستون بیشتر به کلاسه و همیشه در حال نوشتن حرف های استادین.

گند زدم. آمدم ابرویش را درست کنم زدم چشمش را هم کور کردم.

لبخندش پهن تر شد و گفت: دیدین گفتم شما حواستون بیشتر از من به همه ی کلاسه.

نمی‌دانستم باید چه غلطی بکنم. دیدم بهتر است حرف را عوض کنم.

-البته طبیعی سر کلاس نیک‌سرشت آدم حواسش به کلاس باشه؛ چون منتظره یه حرکت از دانشجو ببینه و همون رو بهونه کنه و حالش رو بگیره. شما هم حتماً باهاش آشنایی ندارین وگرنه این قدر سربه سرش نمی‌داشتین.

جدی شد و گفت: من آدم خوش شانسی‌ام اتفاقی نمی‌افته. نگفتین بالاخره جزوه‌تون رو به من میدین یا یه فکر دیگه بکنم.

تازه یاد جزوه‌هایم افتادم، نکند بدخط یا بهم ریخته باشد! در هر صورت دیگه کاری از دستم برنمی‌آمد. دلم نمی‌آمد به او نه بگویم، وقتی هم برای پاک‌نویس کردن نداشتم. جزوه را از توی کیفم درآوردم و به سمتش گرفتم. امیدوار بودم قبل از این که متوجه لرزش دستم که از هیجان بود، شود جزوه را از دستم بگیرد. بالاخره جزوه را گرفت.

-البته یه کم ناقصه، بعضی از جلسه‌ها رو ننوشتم، درس امروز هم توش نیست.
دوباره لبخند زد.

-اشکالی نداره همینش هم عالیه.

بعد هم با همان لبخند کذایی رفت.

قلبم تند تند می‌زد و مدام توی دلم به خودم بد و بیراه می‌گفتم.

خاک بر سرت، آخه این چه طرز حرف زدن؟! چرا هر چی به دهنتم می‌رسه میگی؟! همین کارها رو می‌کنی که تو زندگیت هیچ غلطی نتونستی بکنی.

هنوز مشغول غر زدن به خودم بودم که بنفشه از راه رسید.

توی راه بنفشه مدام در مورد مهرداد نظرخواهی می‌کرد و می‌پرسید به نظرم چه طور شده که او این همه تغییر کرده. من هم در نهایت پررویی خودم را به آن راه می‌زدم و هیچ چیزی به او نمی‌گفتم.

دیشب دوباره خواب دیدم؛ ولی نه خواب همیشگی را. خوابی دیدم که خواب نبود بیشتر شبیه یک خاطره بود، یک خاطره‌ی دور. در مکانی که یادم نمی‌آمد کجاست. فقط یادم می‌آمد که این صحنه را قبلاً دیده‌ام.

من و سیاوش آن وقت‌ها که کوچک بودیم و هنوز خواهر و برادر به حساب می‌آمدیم، در خانه‌ای که هم برایم آشنا بود و هم نبود، بازی می‌کردیم. به غیر از این‌ها چیز زیاد دیگری از خوابم یادم نماند.

صبح حوصله نداشتم از جایم تکان بخورم. کلاس آن روزم را نرفتم و در رختخواب ماندم. بنفشه که از کلاس برگشت به زور مجبورم کرد که از جایم بلند شوم. بی‌هدف دور خودم می‌چرخیدم که بنفشه گفت: راستی کالی دیروز لیلا رو دیدم.

با گیجی گفتم: لیلا؟!!

بنفشه با نگاهی عاقل اندر سفیه پوفی کشید و گفت: بابا لیلای اتاق بالایی که جزوه‌ی دوستش رو پیدا کرده بودی!

با همان گنجی قبل گفتم: آهان.

بنفشه که به نظر می‌رسید دارد عصبانی می‌شود گفت: آهان و درد. بلند شو لشت رو جمع کن، ببر جزوه رو بهش بده. ما رو هم از دیدن ریخت نحست نجات بده.

بالاخره یادم آمد چند روز است جزوه در کیفم مانده و یادم رفته آن را به لیلای بدهم. جزوه را از کیفم درآوردم. نگاهی به آن انداختم. چه سوال‌هایی! معلوم نیست این‌ها را از کجا آورده بودند. معلوم بود این دوست لیلای برخلاف خودش، دختر مرتبی است؛ چون جواب همه‌ی این سوالات فضایی چهارگزینه‌ای را مرتب و منظم روبروی هر سوال با طول و تفصیل نوشته بود.

جزوه را برداشتم و از اتاق خارج شدم. از پله‌ها بالا رفتم و وارد اتاق لیلای و چند نفر دیگر شدم. لیلای نبود. هم اتاقی‌اش گفت که دیشب خواهر لیلای زایمان کرده و او صبح زود رفته شهرشان تا پیش خواهرش باشد.

نمی‌دانم چرا وقتی از اتاقشان آمدم بیرون احساس ضعف کردم. چشم‌هایم بی‌دلیل می‌سوخت و چیزی توی گلویم گیر کرده بود.

یعنی خواهر داشتن چه حسی دارد؟ موجودی از جنس خودت که با بقیه‌ی دخترها فرق دارد. با تو بزرگ شده است و تو را درک می‌کند. می‌توانی راحت حرف دلت را به او بگویی.

داشتن خانواده‌ای گرم که با کوچکترین خبری به سمتشان پرواز کنی چه حالی می‌تواند داشته باشد؟

بی‌حال روی پله‌ها نشستم. مدتی بی‌دلیل همانجا نشستم. بعد بی‌مقدمه نیرویی درونی مجبورم کرد گوشه‌ام را از جیبم درآورم و شماره‌ی خانه را بگیرم. اصلاً نمی‌دانستم می‌خواهم چه بگویم. بوق اول که خورد افکار مزاحم شروع کردند به رژه رفتن توی سرم.

چرا توی این چند هفته آن‌ها یک زنگ به من نزدند؟ یعنی من برایشان هیچ اهمیتی ندارم؟ مگر مامان و بابا به غیر از من دختر دیگری دارند؟! مگر سیاوش به جز من خواهر دیگری توی این دنیا دارد؟ پس چرا؟!

بوق‌ها پی‌پی توی سرم می‌خوردند بدون هیچ مکثی. بالاخره صدای تکراری و بی‌انعطاف زن توی گوشه‌ی که می‌گفت "مشترک مورد نظر پاسخگو نیست" خیالم را راحت کرد.

برای من هیچ‌وقت مشترکی در دسترس نیست. هیچ مشترکی!

اشک‌هایم همین‌طور سرخود بدون اجازه‌ی من روان شدند.

گوشه‌ی هنوز همان‌طور توی دستم بود که یک‌دفعه شروع کرد به لرزیدن و من که انتظارش را نداشتم تکان خوردم. در کسری از ثانیه با خوش‌خیالی فکر کردم شاید از خانه باشد؛ ولی با دیدن شماره‌ی ناآشنا امیدم به یأس تبدیل شد. شماره را نمی‌شناختم. اول می‌خواستم جواب ندهم؛ ولی بعد فکر کردم حالا هم که یک نفر پیدا شده که به من زنگ زده چرا باید جوابش را ندهم.

با بی حوصلگی ارتباط را برقرار کردم. گوشی را به گوشم چسباندم؛ ولی حرف نزد. صدایی آشنا به گوشم خورد.

- شما همیشه وقتی به تلفنتون جواب می دید هیچی نمیگید؟! شاید طرفتون قطع کنه!
درست بود که امروز از صبح حالم خوش نبود و گیج می زدم؛ ولی محال بود این لحن حرف زدن را شناسم.

سرِ حال شدم، انگار نه انگار که تا چند لحظه پیش داشتم زار می زدم.
- شما نگران طرف های من نباشید، اگه کار مهمی داشته باشن قطع نمی کنن.
- پس معلوم شد من رو شناختید خانم کوشش.

-انتظار داشتین شناسم آقای صداقت؟

-ابداً، شما خانم باهوشی هستین، می دونستم حتماً من رو می شناسین؛ ولی دیگه نه با این سرعت!
معلوم نبود مسخره ام می کند یا جدی می گوید.

-ممنون از تعریفتون. با من کاری داشتین؟

-راستش یه خواهشی داشتم؛ ولی الان صداتون یه جوریه، فکر می کنم بی موقع مزاحم شدم.

ترسیدم بفهمد گریه کردم، بی فکر گفتم: نخیر مسئله ای نیست. یه کم سرما خوردم. شما امرتون رو بفرمائید.

-می‌خواستیم اگه بشه یه جا قرار بذاریم جزوه‌تون رو بهتون بدم آخه...

یک‌دفعه استرس گرفتم و وسط حرفش پریدم.

-خب توی کلاس بهم بدینش.

-گفتم شاید قبل از کلاس خودتون هم بخواید بخونید.

از هیجان روبرو شدن دوباره با او، آن هم جایی خارج از دانشگاه، صدای تپش‌های قلبم را می‌شنیدم؛ ولی علاوه بر آن، صدایی هم از داخل مغزم رأیم را می‌زد. بالاخره تپش‌ها موفق شدند و مجبورم کردند قبول کنم توی پارکی نزدیک خوابگاه ببینمش.

تا چند دقیقه بعد هنوز همان‌جا نشسته بودم و فکر می‌کردم که یک‌دفعه یاد چیزی افتادم. ساعت گوشی‌ام را چک کردم و آه از نهادم برآمد. ساعت هشت بود و باید تا نه برمی‌گشتم خوابگاه. باز هم فکر نکرده حرفی زده بودم. همیشه همین‌طور بودم، هر وقت جوگیر می‌شدم به عواقب حرف‌هایم فکر نمی‌کردم. البته دیگر پشیمانی فایده‌ای نداشت باید زود می‌رفتم و برمی‌گشتم. با عجله رفتم توی اتاق‌مان. جزوه‌ی دوست لیلا را هول هولکی چپاندم توی کیفم و سوال بنفشه را که پرسید "پس چرا جزوه رو به لیلا ندادی؟" سرسری با یک کلمه جواب دادم: نبود!

حسابی هول و دستپاچه بودم. تابه‌حال سابقه‌ی چنین کارهایی را نداشتم. نمی‌دانستم این ملاقات را باید قرار بنامم یا فقط برای پس گرفتن جزوه‌ام می‌روم. نمی‌دانستم باید چه بپوشم و چه کار کنم! بالاخره مثل همیشه لباس پوشیدم. هر چه باداباد...

در یک حرکت انتحاری به همه گفتم خرید واجبی پیش آمده و خوشبختانه هیچ کس هم توضیح اضافه‌ای نخواست.

تا آمدم به خودم بجنبم ساعت هشت و ربع شد. توی آن دو قدم راه تا پارک، هزار فکر ناجور به سرم زد. فکر کردم نکند دیر برسد و من نتوانم به موقع برگردم خوابگاه. این قدر هیجان داشتم که سرما را احساس نمی‌کردم. هیجان کار خود را کرد و یادم رفت کجای پارک با او قرار گذاشتم. همین‌طور وسط پارک عین خل‌ها دور خودم می‌چرخیدم که او را دیدم که به طرفم می‌آید. کلاسور مشکی رنگم از دور توی دستش برق می‌زد. همچنان ظاهر جدیدش را حفظ کرده بود و مثل همیشه به دل می‌نشست. سلام کرد و من جوابش را دادم. نمی‌دانستم باید جزوه را بگیرم و تشکر کنم و بروم یا کار دیگری بکنم! بالاخره خودش کار مرا راحت کرد. بدون این که جزوه را به من بدهد رفت و روی لبه‌ی حوض وسط پارک نشست. من هم از خدا خواسته رفتم و کنارش نشستم. پارک خیلی خلوت بود. زل زدم به فواره‌ی وسط حوض. جرأت نکردم نگاهش کنم؛ ولی او بدون واهمه به من خیره شده بود. بعد از سکوتی نسبتاً طولانی بالاخره گفت: شما دختر عجیبی هستید.

بی‌اراده گفتم: شما هم همین‌طور.

-شما زیاد می‌اید اینجا؟

همیشه از این پارک متنفر بودم. از گل‌ها و درخت‌ها و چمن‌هایش که دختر و پسرهای بی‌خیال را توی خودش جا می‌داد. حتی از حوض و فواره‌های رنگارنگش که الان به نظرم خیلی قشنگ می‌رسید هم بدم

می آمد. از همان موقع که دختر بچه‌های خوشحال را می دیدم که دست در دست پدر و مادرشان توی پارک بازی می کردند، از پارک‌ها بدم آمد.

گفتم: نه

گفت: از رفتار تان معلوم بود زیاد این جا نیاید.

توی چشم‌هایش نگاه کردم و گفتم: می تونم بیرسم شماره‌ی من رو از کجا آوردید؟
نمی دانم چرا بی هوا تلخ شدم.

نگاهش را از من گرفت و به روبرو داد.

-توی شهر خودم پیدا کردن یه شماره برام کار سختی نیست.
او هم دور و دست نیافتنی شد.

سکوت بدی بینمان افتاد. داشتم وسوسه می شدم جزوه را بگیرم و بروم یا نه، حتی بدون گرفتن جزوه، همین طور یهوایی بروم که صدای قار و قور شکمم سکوت را شکست.

مهرداد دوباره به من نگاه کرد و این بار لبخند زد.

-مثل این که شما گرسنه‌اید. اتفاقاً من هم خیلی گرسنه‌ام اگه اشکالی نداره بریم یه جا یه چیزی بخوریم.
هول شدم و گفتم: نه ممکنه دیرم بشه.

-اشکالی نداره، این گوشه‌ی پارک یه فلافل‌ی و سمبوسه هست میریم یه عصرونه می‌خوریم تا ته دلتون رو بگیره، بعداً می‌تونید شام بخورید.

-آخه نمی‌خوام مزاحم شما بشم.

-فکر کنید واسه تشکر بابت جزوه دعوتتون کردم.

بعد هم بلند شد و جلوتر از من راه افتاد. من هم مجبور شدم دنبالش بروم. توی راه یکبار دزدکی به ساعت نگاه کردم. هشت و نیم بود.

مهرداد از من پرسید چه می‌خورم، من هم همانی را که دلم می‌خواست گفتم "فلافل".

احساس کردم لبخند کم‌رنگی گوشه‌ی لبش دیدم: پس من هم همون رو می‌خورم.

ساندویچ‌ها را گرفتیم و توی آلاچیقی نشستیم. از سرما خوشم نمی‌آمد؛ ولی انگار امروز ساندویچ گرم خیلی مزه می‌دهد.

غذا خوردنش هم مثل کارهای دیگرش با خونسردی همراه بود. بعد از مدتی کلاسورم را که کنارش گذاشته بود روی میز گذاشت و ورقه‌ای را از داخلش بیرون کشید.

دیگر داشتم شک می‌کردم که نکند این جزوه‌ی من نیست؛ چون انگار اصلاً قصد نداشت آن را به من پس بدهد.

ورقه را گذاشت روبرویم. دست از خوردن کشیدم و به آن نگاه کردم. خطوط کج و معوجی روی آن کشیده شده بود. هنوز داشتم به برگه نگاه می کردم که گفت: یادتونه بهم گفتید سر کلاس حرف های استاد رو می نویسم. حرف های استاد رو نمی نوشتم، این ها رو می کشیدم!

بیشتر به خطوط کج و معوج دقت کردم و این بار توانستم صورت نیک سرشت را وسط خطوط در هم تشخیص دهم.

ناخودآگاه گفتم: چه جالب!

-چند سال پیش مدتی می رفتم کلاس نقاشی؛ ولی وقتی فهمیدم زیاد استعداد ندارم ولش کردم، عوضش توی اون کلاس یه دوست خوب پیدا کردم که نقاشیش عالیه. الان هم آتلیه داره و کارش کشیدن نقاشیه.

بدون این که از قبل به آن فکر کرده باشم گفتم: کار شما چیه؟

-کارم ربطی به درس مون نداره؛ یعنی تهران که بودم یه مغازه ی جمع و جور کتابفروشی داشتم، البته از وقتی مغازه رو جمع کردم و برگشتم زیاد دست و دلم به کار نمیره. دانشگاه رو هم از سر اجبار میام، سر کلاس ها هم زود میرم و زود هم برمی گردم.

چه شغل جالبی! همیشه کتاب ها و هرچه مربوط به آن هاست دوست داشتم.

دوباره شروع به خوردن کردیم. یواشکی نگاهی به ساعت کردم. هشت و چهل و پنج دقیقه بود. ساندویچ را کنار گذاشتم؛ ولی او انگار عجله ای نداشت.

فکرم را به زبان آوردم: شما خیلی آروم غذا می خورید، انگار مثل من کسی منتظرتون نیست؟!

-درست حدس زدید، من تنها زندگی می کنم.

-یعنی با خانواده تون زندگی نمی کنین؟

-نه، پدرم که فکر می کنم بهتون گفته بودم تازه فوت شدن، مادرم هم چند سال پیش فوت کردن.

-واقعاً متأسفم. خواهر و برادر چی؟ ندارین؟

انگار از سوالم ناراحت شد. باقی مانده ی ساندویچش را توی سطل زباله انداخت و گفت: انگار شما هم دیگه نمی خورید. هوا سرد شده، شما هم که انگار سرما خوردید بهتره بریم.

نفهمیدم به خاطر دروغم مربوط به سرما خوردگی طعنه زد یا واقعاً به فکرم بود. در هر صورت از جایم بلند شدم و به طرف خروجی پارک راه افتادیم. توی راه هر کدام در افکار خودمان بودیم. وقتی جلوی در پارک رسیدیم گفتم: ببخشید اگه ناراحتتون کردم.

دوباره به حالت اولیه اش برگشته بود.

-نه شما باید من رو ببخشید که مزاحم وقتتون شدم. بابت جزوه هم خیلی ممنونم.

کلاسور را به طرفم گرفت. کلاسور را گرفتم و از هم خداحافظی کردیم. وقتی رفت، برخلاف عادت همیشگی ام اصلاً فکر نکردم و یک نفس تا خوابگاه دویدم.

نیک سرشت همین که آمد سر کلاس یک راست رفت پای تخته و سوالی را نوشت که به جرأت می توانم بگویم هیچ کدام از بچه های کلاس توی خواب هم ندیده بودند.

بعد هم رفت سراغ لیست کلاس و بدون مکث صدا زد: مهرداد صداقت لطفاً بیا پای تخته سوال رو حل کن.

فکر می کنم می خواست تلافی شیطنتهای هفته پیش را سرش درآورد.

نمی دانم جزوهای که به او داده بودم را خوانده بود یا نه؛ ولی اگر هم خوانده بود، این سوال از همان مبحث جلسه ی پیش بود که من ننوشته بودم.

مهرداد ماژیک را از استاد گرفت و به تخته خیره ماند.

نیک سرشت که به هدفش رسیده بود، با پوزخند گفت: چی شد آقای صداقت؟ چرا مسئله رو حل نمی کنید؟ وقتی سر کلاس اون همه شیطننت می کنید معلومه که از پس حل یه مسئله ی ساده برنمیاید.

هر چه به سوال نگاه می کردم بیشتر به نظرم آشنا می رسید. مطمئن بودم یک جایی آن را دیده ام؛ اما کجا، نمی دانستم!

بالاخره دست از سر مهرداد برداشت و چرخید به سمت ما. از بالای عینک گنده اش همه بچه های کلاس را از نظر گذراند و گفت: از قیافه هاتون معلومه هیچ کدومتون بلد نیستین این رو حل کنید.

یک دفعه ذهنم روشن شد و یادم آمد سوال را کجا دیده ام. سریع جزوه ی دوست لیلا که هنوز توی کیفم مانده بود را درآوردم. سوال حک شده روی تخته دقیقاً همان اولین سوال جزوه بود و دوست لیلا الحق و

الانصاف با شیواترین شکل ممکن آن را تمام و کمال حل کرده بود. خوب تمام زوایای جواب را از نظر گذراندم.

نیک سرشت هنوز آسمان ریسمان به هم می‌بافت که دست من بالا رفت. خودم هم با تعجب به دست بالا رفته‌ام نگاه کردم، آخر از من بعید بود این کار را بکنم! انگار کسی دستم را گرفته بود و سفت توی هوا نگه داشته بود.

نیک سرشت سعی کرد تعجبش را پنهان کند و گفت: کوشش می‌خوای سوال رو حل کنی؟
محکم گفتم: بله

با تمسخر گفت: بیا ببینیم چی کار می‌کنی!

به سختی از میان ردیف صندلی‌های کلاس در حالی که همه‌ی بچه‌ها به سرتاپایم زل زده بودند، رد شدم. با دستی که سعی می‌کردم لرزشش را پنهان کنم ماژیک را از مهرداد گرفتم. هر چه که از جواب یادم مانده بود، نوشتم. میانه‌های حل مسئله یک‌دفعه ذهنم خالی شد. هر چه فکر می‌کردم یادم نمی‌آمد بقیه‌ی راه حل را چه‌طوری باید جور کنم. نیک سرشت دهانش را باز کرد تا حتماً لیچاری بارم کند که مهرداد پیش‌دستی کرد و گفت: خب با این فرمولی که گذاشتی و جاگذاری کردی، حتماً باید بقیه‌ش رو این‌جوری حل کنیم دیگه... ماژیک رو بده.

ماژیک را از دستم گرفت و مشغول نوشتن بقیه‌ی جواب شد و عجیب‌تر این‌که انگار داشت درست حل می‌کرد. خودم هم که بیشتر به جواب دقت کردم یکی یکی مطالب درس یادم آمد و مسئله را فهمیدم.

مهرداد راه حل را پیش برد تا جایی که به جواب آخر رسید. بعد مثل این که بنزین تمام کرده باشد، آخر خط ریپ زد. من هم که می ترسیدم نیک سرشت دوباره بهانه دستش بیاید، هول شدم و گفتم: اینجاش که دیگه معلومه. این رو بده من.

ماژیک را از دستش کشیدم و جواب آخر را نوشتم. خیالم که راحت شد، لبخندی ناخودآگاه روی صورتم نقش بست. با همان لبخند به مهرداد نگاه کردم که می خندید. وقتی متعجب به بچه های کلاس نگاه کردم، دیدم همه در حال خندیدن اند. بعد هم همه برایمان دست زدند و ما سر جای خودمان نشستیم.

نیک سرشت با این که حسابی کنف شده بود- من اگر جای او بودم می رفتم و دیگر پایم را توی این کلاس نمی گذاشتم- به روی مبارکش نیاورد؛ ولی تا آخر کلاس به جز درس دادن هیچ کار اضافه ای نکرد، تا حدی که حتی اسم من را هم درست خواند.

وقتی استاد و عده ای از بچه ها از کلاس بیرون رفتند، می خواستم بلند شوم که بنفشه دستم را گرفت و گفت: بشین کارت دارم.

همه ی بچه ها رفتند. ماندیم فقط من و بنفشه و سپیده و یک کلاس خالی.

بنفشه با خونسردی گفت: تو احياناً چیزی نمی خوای به ما بگی؟!

شصتم خبردار شد چه خبر است. با من من گفتم: مثلاً چی؟

بنفشه اخم کرد و معلوم شد خونسردی اش ساختگی بوده.

-آخه می‌دونی جدیداً خیلی مشکوک می‌زنی. گاهی زیادی ناراحتی، گاهی زیادی خوشحالی. یه وقت می‌بینی بی‌موقع و تنها میری بیرون. امروز هم که تبدیل شدی به قهرمان کلاس یا شاید هم فرشته‌ی نجات مهرباد صداقت. میگم خبریه؟ اگه چیزیه به ما بگو، ما دوستاتیم.

-آخه چی بگم؟! جواب این سواله تو جزوه‌ی دوست لیلا بود. خودت که جزوه رو دیدی.

-منظورم جواب سوال نبود. منظورم صمیمیت تو و آقا مهرباد بود!

-کدوم صمیمیت! فقط یه بار اون اومد ازم جزوه گرفت. اون شب هم رفتم جزوه رو ازش پس گرفتم.

توی چشم‌هایم نگاه کردو گفت: فقط همین؟!!

از نگاه کردن به چشم‌هایش طفره رفتم.

-یکم هم با هم حرف زدیم. همین!

از جایش بلند شد و بالا سرم ایستاد.

-من فکر می‌کردم نزدیک‌ترین دوستتم؛ ولی انگار اشتباه می‌کردم.

از روی صندلی بلند شدم.

-به خدا فکر کردم اون قدر مسئله مهمی نیست که بخوای بدونی.

-چرا، برام مهم بود. من خرو باش که هر چی بین من و فرهاد می‌گذشت بهت می‌گفتم، اون وقت تو

مسئله به این مهمی رو ازم پنهون کردی.

از کلاس خارج شد و در را آن چنان به هم زد که شیشه‌ها به لرزه درآمد.

سپیده هم که تا آن لحظه ساکت بود از جایش بلند شد و راه افتاد. من هم بی صدا با او هم قدم شدم و بدون حرف به سمت خوابگاه راه افتادیم.

بنفشه بعد از گذشت چند روز هنوز با من سرسنگین بود. نمی توانستم دلیل این همه حساسیتش را بفهمم. این رفتار او برای من که بنفشه تنها همدم به حساب می آمد، بسیار زجرآور بود.

البته به او خرده نمی گیرم؛ چون این چند روز حالش اصلاً تعریفی ندارد. دیروز شنیدم که داشت توی تلفن، نمی دانم سر کی، فریاد می کشید. امروز هم از صبح تا آخر کلاس دیفرانسیل استاد سعیدی، لام تا کام حرف نزد. این دیگر خیلی حرف بود. وقتی کلاس تمام شد، رفتم تا سوالی از استاد بپرسم، وقتی برگشتم دیدم سپیده سر جایش نشسته؛ اما بنفشه نیست.

-پس بنفشه کو؟

-رفت، گفت کار داره حوصله نداره منتظر بمونه.

به سمت در رفتم و در همان حال گفتم: باشه، بیا تند بریم شاید بهش برسیم.

وقتی جوابی از سپیده نشنیدم دوباره به سمتش برگشتم. دیدم کنار صندلی اش ایستاده. در حال تکاندن خاک گوشه‌ی چادرش گفت:

-کالی جان شما برو خونه، من باید برم دفتر بسیج کار دارم.

نمی‌دانم صدای آرامم را شنید وقتی که گفتم باشه پس تو خوابگاه می‌بینمت!

از کلاس که آمدم بیرون سعی کردم به چیزی فکر نکنم. با سرعت پله‌ها را دو تا یکی کردم تا شاید به بنفشه برسیم. حیاط را هم دویدم. جلوی در هم اثری از بنفشه نبود، انگار سوار تاکسی شده بود تا من به او نرسیم.

نمی‌دانم چرا یک‌دفعه احساس بدی پیدا کردم. احساس موجودی طفیلی که به خاطر ذره‌ای توجه، مدام آویزان این و آن می‌شود. از بچگی همین‌طور بودم. همیشه چشمم برای ذره‌ای محبت دنبال پدر و مادرم بود؛ ولی آن‌ها وقتی برای من نداشتند. بعد خواستم روی تنها برادرم حساب کنم؛ ولی او هم لنگه‌ی بقیه بود. هنوز هم هست. برای خودش می‌گردد و خوش می‌گذراند و پول‌های بابا را خرج می‌کند، در صورتی که من همیشه از خرج کردن پول‌های بابا حتی برای تفریح واهمه داشتم. همیشه به خرج‌های ضروری اکتفا می‌کنم. انگار خرج کردن پول‌های یک نفر دیگر برای من حرام است.

نزدیک خوابگاه که رسیدم دیدم دوست ندارم به آن‌جا بروم. رفتن به جایی که کسی آن‌جا منتظرت نیست چه لطفی دارد. بنفشه را مجسم کردم که حتماً الان دارد با فرهاد جانش خوش می‌گذراند. حتی شاید سپیده که اصلاً به او نمی‌آید، به شیوه‌ی خودش، کاملاً شرعی با آن پسرک چشم قهوه‌ای – صفا جو – حال می‌کند.

راهم را کج کردم سمت خیابان. رسیدم به پارکی. رفتم و روی نیمکتی نشستم. به خاطر هوای نسبتاً سرد کسی توی پارک نبود. به خودم که آمدم دیدم دو ساعت است که نشسته‌ام و به یک جا زل زده‌ام. هوا

تاریک شده بود و ساعت نزدیک ۸ بود. دیدم هر چه قدر هم آنجا بنشینم هیچ فرقی در وضعم ایجاد نخواهد شد.

به خوابگاه که رسیدم، ساختمان قدیمی آن به نظرم شبیه قلعه مخوفی آمد که راپونزل را در آن زندانی کرده بودند؛ ولی من و راپونزل خیلی با هم فرق داشتیم. من نه موهای بلندی داشتم که به درد فرار بخورد و نه پسرک قهرمانی که بیاید و مرا از زندان نجات دهد.

هنوز توی همین فکرها بودم که صدایی مرا به خود آورد. به سمت صدا که نگاه کردم، مهرداد را دیدم که شق و رق آنجا ایستاده بود. انگار که همین الان از قصه‌ی راپونزل بیرون پریده باشد. مدتی که با گیجی نگاهش کردم جلو آمد و گفت:

-بخشید انگار ترسوندمتون.

در حالی که به بخاری که از دهانش خارج می‌شد نگاه می‌کردم و فکر می‌کردم نکند غول قصه باشد، گفتم:

-نه اصلاً. حالتون چه‌طوره؟

لبخند زد و گفت: ممنون. اومده بودم دانشگاه باهاتون کار داشتم؛ ولی بعد از کلاستون پیداتون نکردم.

با تعجب گفتم: شما از کجا می‌دونستین من امروز کلاس داشتم؟

لبخندش پررنگ‌تر شد.

-چارتتون رو نگاه کردم. وقتی تو دانشگاه پیداتون نکردم، اومدم اینجا منتظر تون موندم. ببخشید که بی خبر و بی اجازه اومدم.

-خواهش می کنم. با من کاری داشتن؟

کمی به من نزدیک تر شد، جوری که وقتی حرف می زد، بخار دهانش به صورتم می خورد.

-یادتونه قبلاً درباره ی کلاس نقاشی که چند سال پیش می رفتم و دوست نقاشم باهاتون حرف زدم؟
در حالی که کنجکاو تر شده بودم گفتم: بله... بله.

-خب راستش همون دوستم یه نمایشگاه نقاشی گذاشته. برای افتتاحیه اش من رو هم دعوت کرده. من هم زیاد دل و دماغ نداشتم تنهایی برم، گفتم اگه شما لطف کنید و باهام بیاید خیلی خوب میشه.
و کارت دعوت نمایشگاه را به سمتم گرفت.

به سرعت دست و پایم را گم کردم. اصلاً انتظار همچین حرفی از جانب او را نداشتم! نمی دانستم چه جوابی باید به او بدهم!

لبخندش را که دیدم، سست شدم و کارت را از دستش گرفتم.

دوباره که به سمت خوابگاه برگشتم این بار به نظرم شبیه خانه ی شکلاتی هانسل و گرتل شده بود.

بالاخره بنفشه بعد از چند روز از خر شیطان پیاده شد و آشتی کرد.

-پس بگو خانم اون شب ما رو تو پارک قال گذاشت برای چی بوده!

بنفشه روی شکم خوابید و متکا را روی دست‌های دراز شده‌اش زیر چانه گذاشت.

-خانم از آقا مهرداد خوشش اومده بوده.

من که گوشه‌ی تخت نشسته بودم، زانوهایم را از توی بغلم درآوردم. چهارزانو نشستم و متکا را روی پاهایم گذاشتم.

-به خدا اون جووری که تو فکر می‌کنی نیست دیوونه. من ترسیدم این‌ها رو بهت بگم تو مسخره‌ام کنی.

-آخه برای چی باید مسخره‌ات کنم؟ حالا یه بار هم که تو یه جنمی از خودت نشون دادی من بزنم تو ذوقت! حالا این حرف‌ها رو ولش کن. طرف چی کاره هست؟

-خودش می‌گفت تو تهران کتابفروشی داشته. این جا رو نمی‌دونم! پدر و مادرش هم فوت شدن، تنها زندگی می‌کنه.

-وضع مالیش چه‌طوره؟

-نمی‌دونم.

-یعنی چی نمی‌دونم. ماشینش چیه؟

-تا حالا ماشینش رو ندیدم. فکر نمی‌کنم اصلاً داشته باشه.

-لابد می‌خوای بگی هنوز شماره‌ت رو هم بهش ندادی!

-چرا یعنی نه، من که ندادم، خودش پیدا کرده بود.

-ای ول پس آمارت رو درآورده.

-آمارم رو؟

-چه قدر تو خنگی دختر! وقتی شمارهت رو پیدا کرده... ساعت کلاس هات رو فهمیده؛ یعنی آمارت رو درآورده.

-آهان. شاید به خاطر همینکه که تا حالا ازم نپرسیده مال کجام یا در مورد خونواده‌م هیچی نپرسیده.

-خره حتماً همین طوره. ببینم اصلاً قصد این پسر چیه؟ می‌دونی؟

-منظورت چیه؟

-بابا یعنی قصدش ازدواجه یا چیز دیگه؟

-تو چرا این قدر دری وری میگی؟! من به تو میگم ما دوستم نیستیم تو می‌پرسی قصدش چیه!

بنفشه دستی توی موهای بلندش برد و با کلافگی گفت:

-آخه احمق جون، وقتی طرف بهت گفته تنه‌است و دوست داره با تو بره نمایشگاه؛ یعنی بله دیگه!

-وای بنفشه استرس گرفتم. اصلاً نمی‌دونم باید چی کار کنم، چی بپوشم، چی بگم. میگم چه طوره اصلاً

نرم؟!

بنفشه شترق زد پس کلاه‌ام و در حالی که چشمکی حواله‌ام می‌کرد، گفت:

-نگران نباش خودم کمکت می‌کنم.

دست آخر بعد از شنیدن کلی غر از جانب بنفشه با این مضامین، «آخه مگه میشه دختر دو تا دست لباس یک‌رنگ که یکیشون از اون یکی ساده‌تره، بیشتر نداشته باشه؟!» به سلیقه‌ی بنفشه یکی از لباس‌هایش را که به قول خودش شیک و مجلسی بود و به تن من می‌نشست، پوشیدم. کمی هم به خودم رسیدم؛ البته زیر بار توصیه بنفشه نرفتم و آرایش ملیحی کردم. قبل از رفتن بنفشه گفت:

-کالی بهت دارم میگم، اگه پسره حرف عاشقانه‌ای چیزی زد تو همین جور مثل ماست واینستی بهش نگاه کنی! یه چیزی بگو تا از دستت نپریده. تو این دوره و زمونه شوهر پیدا نمیشه، از من گفتن بودها. کفشم را پوشیدم و گفتم:

-باشه چشم. دیگه چی؟ امری باشه.

سرش را تکان داد و گفت:

-نه دیگه برو خداحافظ.

در را که باز کردم دوباره صدایش را شنیدم که پیچ کرد:

-میگم کالی، اگه گفت بریم خونه مون یهو باهاش نری‌ها!

-آخه تو چه فکری در مورد من می کنی؟!

چشمکی زد و با شیطنت گفت:

-خب این پسر رو که ما نمی شناسیم. تو هم که ساده، امشب هم که شب جمعه است گفتم شاید...

وسط حرفش پریدم و گفتم:

-گمشو این قدر دری وری نگو.

رفتم بیرون و در را به هم کوبیدم.

نمایشگاه به نظرم جای مطبوعی بود. زیاد شلوغ نبود؛ ولی بازدیدکنندگان به نسبت خودش قابل قبول بود. نگاهم را دور سالن گرداندم؛ ولی هیچ چهره‌ی آشنایی به نظرم نرسید. کم کم حواسم پرت نقاشی‌ها شد. به نظرم خیلی جالب می‌رسیدند. بیشتر از همه تابلویی نظرم را جلب کرده بود که از یک قلعه کشیده شده بود. با این‌که ساختمان قلعه پشت مه نرمی تقریباً نیمه پنهان بود؛ ولی ستاره‌ها و نورهای رنگارنگی که ظاهراً از صحنه‌ی آتش‌بازی برمی‌خواست هیبتی رویائی به فضا داده بود. همچنان محو تابلو بودم که صدای مهرداد را شنیدم و بعد هم خودش را دیدم.

-مثل این‌که این تابلو خیلی چشم‌تون رو گرفته! الان چند دقیقه است که چشم ازش برنمی‌دارین.

احساس کردم این بار بیشتر از دفعات پیش به خودش رسیده.

دوباره به تابلو نگاه کردم و گفتم:

-بله خیلی ازش خوشم اومده. من رو یاد قصر رویائی سیندرلا میندازه.

صدایش را کنار گوشم شنیدم که به آرامی گفت:

-می تونه باشه، فقط کافیه لنگه کفشت رو جا بذاری!

بعد صدای دور شده اش را شنیدم که بلندتر ادامه داد:

-ببخشید که متوجه ورودتون نشدم، یه تابلویی اون گوشه هست که بدجوری چشم من رو گرفته. بیاید تا نشونتون بدم.

در حالی که هنوز تحت جادوی کلامش بودم، چشم از تابلو گرفتم و دنبالش به سمت دیگر سالن حرکت کردم.

تابلویی که صحبتش بود. زنی را نشان می داد که در جاده ای بی انتها راه می پیمود و موهایش را به دست باد سپرده بود. پشت زن به بیننده بود و انتهای جاده را مه غلیظی پوشانده بود. در انتهای مه هم مردی نمایان بود که چیزی از مشخصات ظاهری اش مشخص نبود و بیشتر به سایه شبیه بود.

منظره ی سرسبز جاده مد نظرم بود که صدایی نا آشنا شنیدم. مهرباد به سمت صدا چرخید و من هم متعاقب او همین کار را کردم.

-مثل این که این رفیق شفیق ما از این تابلو خوشش اومده.

مهرباد با خنده گفت:

-آره خیلی هنرمندانه ست. وقتی سرِ کلاس سرتاپات رو رنگی می کردی اصلاً بهت نمی اومد که بتونی همچین چیزی بکشی.

پسر که به نظر می رسید خجالت کشیده گفت:

-بهتر نیست این حرف ها رو بذاری برای بعد. همه که مثل من اعصاب فولادین ندارن حوصله ی چرت و پرت های تو رو داشته باشن.

مهرداد که انگار تازه موضوعی یادش آمده باشد گفت:

-راستی داشت یادم می رفت.

به پسر اشاره کرد.

-ایشون هنرمند توانا ، نقاش چیره دست و دوست صمیمی من که تعریفش رو براتون کرده بودم، آقا پارسا هستن. ایشون هم همکلاسی من خانم کوشش هستن.

با این که بی دلیل احساس می کردم حالم گرفته شده، لبخند زدم و گفتم:

-خوشبختم.

پارسا هم سرش را کمی خم کرد و گفتم:

-من هم خیلی از آشناییتون خوشبخت شدم. خیلی سرافراز فرمودین که برای افتتاحیه ی نمایشگاه بنده

تشریف آوردین. راستش رو بخواین من حتی کمی تعجب کردم.

با تعجب گفتم:

-تعجب چرا؟

به مهرداد نگاه کرد و گفت:

-به این رفیق خل و چل ما نمی‌اومد با همچین خانم برازنده و متشخصی همکلاس باشه.

مهرداد در حالی که به پارسا چشم غره می‌رفت، سعی کرد لبخندش را حفظ کند.

-پارسا جان نمی‌دونم شما چرا امروز هی قصد داری خاطرات کلاس نقاشی رو یاد من بیاری...

پارسا وسط حرفش پرید و گفت:

-پس گفتمی از این تابلو خوشش اومده. میدم برات بپیچنش، خواستی بری با خودت ببر.

مهرداد با شیطنت گفت:

-این جوری که همیشه، اگه تو بخوای برای همه این قدر بذل و بخشش کنی ورشکست میشی.

پارسا پشت مهرداد زد و گفت:

-شما با بقیه خیلی فرق می‌کنی رفیق.

حالا که به مهرداد نگاه می‌کردم هیچ شباهتی بین او و پسر ساکت و مرموز ردیف وسط کلاس نمی‌دیدم.

انگار او شخص دیگری بوده؛ ولی بیشتر که فکر می‌کردم می‌دیدم برای من هیچ فرقی نمی‌کند، من همه

جوهره او را می‌پسندیدم.

از نمایشگاه که خارج شدیم دوباره بلا تکلیف شدم. نمی دانستم باید خدا حافظی کنم بروم یا بمانم! مهربان
به سمت خیابان رفت و خیالم را راحت کرد.

ماشینش از همان ماشین‌های مدل بالا بود که اسمش را نمی دانستم. هیچ وقت نتوانستم مدل‌های
ماشین‌ها را یاد بگیرم.

صدایش را شنیدم.

-بفرمایید سوار شوید.

یاد حرف بنفشه قبل از آمدنم افتادم و تردید کردم.

-نه دیگه، من مزاحمتون نمیشم. خودم میرم.

-نه دیگه نشد، اون دفعه دعوتتون کردم برای شام، گفتین دیره و من نمی تونم پیام و از این حرف‌ها؛ ولی
این دفعه دیگه وقت هست، بهونه‌ای ندارین دعوت من رو رد کنید. مگر این که...

قیافه‌اش درهم رفت. هول شدم و گفتم:

-به شرطی که زود برگردیم.

من چرا این طوری شده بودم؟ پیش از این حاضر نبودم به خاطر هیچ احدالناسی از تصمیمم برگردم؛ ولی
حالا حاضر بودم تصمیم برای ادامه‌ی حیاتم را به او واگذار کنم، فقط در صورتی که همیشه همین طور
لبخند بزنند.

توی ماشین تا به رستوران برسیم زیاد حرف نزدیم. من هنوز در خلسه‌ی تغییرات ناگهانی‌ام بودم و او هم سرگرم رانندگی بود یا شاید هم این‌طور وانمود می‌کرد تا من راحت‌تر خودم را جمع و جور کنم.

فضای دلنشین رستوران به سرعت حال‌م را خوب کرد. مهرباد مثل دفعه‌ی پیش خیلی باحوصله غذا می‌خورد. یک‌بار در حالی که حواسش نبود دستش را برد طرف پیشانی‌اش.

بعد که به خود آمد گفت:

-هنوز به موی کوتاه عادت ندارم.

ناخودآگاه گفتم:

-موی بلند هم خیلی بهتون می‌اومد.

لبخند زد. خودم از حرف نسنجیده‌ی خودم خجالت کشیدم.

مهرباد سعی کرد جو را عوض کند.

-به نظرم شما زیاد به خونواده‌تون سر نمی‌زنید؟

-چه‌طور؟

-آخه ندیدم سر کلاس غیبت کنید. الان هم که آخر هفته‌ست مثل بعضی از بچه‌ها نرفتید خونه.

از قبل تصمیم گرفته بودم درباره زندگی خصوصیم زیاد حرف نزنم ولی نفهمیدم چه‌طور شد که گفتم:

-زیاد با خونواده‌م رابطه‌ی نزدیکی ندارم. پدر و مادرم سرشون به کارهای خودشون گرمه. سیاوش هم که بدتر از اون‌ها.

-سیاوش؟!

-برادر بزرگترم.

-آهان، ببخشید که فوضولی کردم، نمی‌خواستم ناراحتتون کنم.

-خواهش می‌کنم آقای صداقت، ابداً ناراحت نشدم.

یک‌دفعه انگار ناراحت شده باشد دست از غذا کشید و گفت:

-ولی من خیلی ناراحت شدم...

جا خوردم. اول فکر کردم شوخی می‌کند؛ ولی جدی به نظر می‌رسید. ادامه داد:

-وقتی شما بهم می‌گید آقای صداقت یاد پدرم و مرگش می‌افتم؛ چون عادت داشتم همه اون رو آقای صداقت صدا کنن. اسم من مهرداد.

برای چند لحظه سکوت حاکم شد؛ ولی مهرداد دوباره رشته‌ی سخن را در دست گرفت:

-ببخشید نباید باهاتون این‌جوری حرف می‌زدم خانم کوشش.

نفهمیدم چی شد که بدون فکر گفتم:

-دوست‌هام من رو کالی صدا می‌زنن.

لبخند زد و گفت:

-می تونم معنی اسمتون رو بپرسم؟

بی اراده لبخند زدم و گفتم:

-می تونین بپرسین؛ ولی من نمی تونم جواب بدم چون نمی دونم.

با تعجب گفت:

-مگه میشه؟ یعنی شما نمی دونین اسمتون چه معنی ای میده؟!

-همین طوره. پدر و مادرم هیچ وقت به خودشون زحمت ندادن تا برام توضیح بدن چرا این اسم رو برام انتخاب کردن. خودم هم توی کتابها نتونستم معنیش رو پیدا کنم. هیچ کسی رو هم نمی شناسم که همچین اسمی داشته باشه.

مهرداد که قیافه ی گرفته ی من را دید، دیگر حرفی در این مورد نزد، من هم همین طور.

بعد از خوردن شام، مهرداد مرا به خوابگاه رساند. جلوی در خوابگاه وقتی از ماشین پیاده می شدم، مهرداد در صندوق عقب را باز کرد و بسته ای که تابلو را در آن پیچیده بودند، به من داد. نگاهی به بسته انداختم و گفتم:

-این یادگاری دوستتونه.

لبخند زد و گفت:

-این یادگاریِ امشبه که دیگه تنها نبودیم و با هم بهمون خوش گذشت، پس مال توئه.

قبل از این که بتوانم حرفی بزنم، با یکی از آن لبخندهای دوست داشتنی‌اش سوار ماشین شد و از جلوی چشمم ناپدید شد، آن قدر سریع که فکر کردم همه چیز را در خواب دیده‌ام.

آن شب به اصرار سرمه که اهل حافظخوانی بود، تفأل زدم. آمد:

نفس باد صبا مشک فشان خواهد شد

عالم پیر دگرباره جوان خواهد شد

ارغوان جام عقیقی به سمت خواهد داد

چشم نرگش به شقایق نگران خواهد شد

این تطاول که کشید از غم هجران بلبل

تا سراپرده گل نعره زنان خواهد شد

گر ز مسجد به خرابات شدم خرده مگیر

مجلس وعظ دراز است و زمان خواهد شد

ای دل ار عشرت امروز به فردا فکنی

مایه نقد بقا را که ضمان خواهد شد

ماه شعبان منه از دست قدح کاین خورشید

از نظر تا شب عید رمضان خواهد شد

گل عزیز است غنیمت شمیریدش صحبت

که به باغ آمد از این راه و از آن خواهد شد

مطربا مجلس انس است غزل خوان و سرود

چندگویی که چنین رفت و چنان خواهد شد

حافظ از بهر تو آمد سوی اقلیم وجود

قدمی نه به وداعش که روان خواهد شد

فصل ۵

خرده شیشه

این بار هم مثل همیشه بعد از ورودم به اتاق، با همان تصویر همیشگی روبرو شدم؛ ولی فرقی با همیشه

این بود که در کمال تعجب دیدم زیاد هم ناراحت نیستم. روی تخت کنار بنفشه که دستش را روی

صورتش گذاشته بود، نشستم و گفتم:

-تو که باز این جا پلاسی؟!!

جوابی نشنیدم. وقتی به چهره‌اش دقیق شدم، متوجه اشک‌هایش شدم که به آرامی از زیر دستش می‌گذشت. دستش را از روی صورتش بلند کردم.

-تو رو خدا ولم کن کالی!

دوباره دستش را همان‌جای قبلی برگرداند. این‌دفعه دستش را کشیدم و گفتم:

-بلند شو ببینم، چته تو؟

بلند شد نشست و همین‌طور که به دیوار تکیه داده بود زانوهایش را بغل کرد.

-هیچی، مگه قراره چیزیم باشه؟ حوصله ندارم.

-برو عمه‌ت رو خر کن، من اگه تو رو شناسم که به‌درد لای جرز دیوار می‌خورم، می‌گم بگو چته که عین مادرمرده‌ها زار می‌زنی؟

-چیز خاصی نیست، فقط من و فرهاد...

-تو و فرهاد چی؟

-فرهاد می‌گه برای هم تکراری شدیم و دیگه برای هم چیز تازه‌ای نداریم. می‌گه بهتره دوستیمون رو تموم کنیم.

-یعنی چی؟

دستش را در موهایش فرو برد و درحالی که اشک‌هایش را پاک می‌کرد با خشم گفت:

-به من میگه تو دیگه هیچ چیز جذابی نداری که بخوام کشف کنم. میگه می تونم تو رو مثل یه کتاب باز بخونم. باورت میشه کالی؟!

دنبال جمله ای برای دلداری دادنش می گشتم که دیدم از روی تخت بلند شده و مشغول بستن دکمه های مانتویش است. نگران شدم و گفتم:

-کجا؟

زورکی لبخند زد و گفت:

-نترس، بلایی سر خودم نمیارم. میرم بیرون یه هوایی بخورم.

-غصه نخور، همه چیز درست میشه.

-غصه بخورم؟ من؟ به خاطر اون عوضی؟ تو در مورد من چه فکری می کنی کالی؟ این اونه که باید به خاطر از دست دادن من غصه بخوره. اون لیاقت من رو نداشت. اگر هم غصه بخورم غصه ی چند وقت از عمرم رو می خورم که به خاطر اون آشغال تلف شد.

بعد هم در را باز کرد و قبل از این که دوباره گریه اش بگیرد از اتاق خارج شد.

بعد از رفتن بنفشه توی تاریکی تخت فرو رفتم.

مثل یک کتاب باز! یعنی مهرداد هم مرا مثل یک کتاب باز می خواند. پس چرا من نمی توانم فکرش را بخوانم؟ همه ی رفتار و کارهایش برای من غیرمنتظره است. این چند وقت با این که واقعاً ساعت کلاس هایش با من فرق می کند؛ ولی همیشه در دانشگاه می بینمش. چند بار هم خواسته بیرون قرار

بگذاریم که من پیچاندمش. راستش از آشنایی و نزدیکی بیشتر می‌ترسم. می‌ترسم از پشش برنیایم و خودم و او را ناامید کنم.

-من نمی‌فهمم تو چرا نمیای بریم چند ساعت بیرون یه هوایی بخوری؟

مهرداد داشت تند تند توی سالن راه می‌رفت و من تقریباً دنبالش می‌دویدم.

-من که دارم بهت میگم عزیز من، فردا امتحان میان‌ترم زبان دارم با کلی جزوه‌ی نخونده.

-خب من هم امتحان دارم؛ ولی مثل تو نیستم. هر چه قدر توان دارم می‌خونم ولی یکم هم به خودم استراحت میدم.

-تو حتماً توی ترم مرور می‌کنی ولی من نمی‌دونم چرا همه‌ش می‌مونه برای شب امتحان.

دیگر رسیده بودیم توی حیاط. بنفشه را دیدم که از دور به ما نزدیک می‌شد. مهرداد همین‌طور که به او نگاه می‌کرد گفت:

-نمی‌دونم چرا فکر می‌کنم این دوستت از من خوشش نیاید.

به بنفشه چشم دوختم و گفتم:

-چرا این فکر رو می‌کنی؟

-از رفتارش با خودم این رو فهمیدم. حتماً حرف‌های اون باعث میشه که این قدر به من بی‌اعتنایی کنی.

-اصلاً این طوری که تو فکر می کنی نیست. اتفاقاً بنفشه بود که کلی من رو تشویق کرد تا پیام نمایشگاه.
-نمی دونم، شاید هم من اشتباه می کنم.

همین طور داشتم به بنفشه نگاه می کردم که متوجه صفا جو شدم که از کنار ما گذشت و نگاه ناجوری به ما انداخت. ناخودآگاه دنبال سپیده گشتم؛ ولی او را آن اطراف ندیدم.

بنفشه بالاخره به ما رسید. مهرداد اول سلام کرد.

بی اراده به رفتارشان دقیق شدم. بنفشه با بی اعتنایی آشکاری با یک سلام خشک و خالی جوابش را داد. مهرداد از رو نرفت و حالش را پرسید و بنفشه بدون این که به او نگاه کند گفت خوبم بعد هم هول از این که مهرداد چیز دیگری بگوید، سریع گفت:

-نمیای بریم کالی؟ کلی جزوه رو هم تلنبار شده که باید بخونیم.

نگاهی همراه با استیصال به مهرداد انداختم.

با اوقات تلخی گفت:

-بیاید بریم برسو نمتون زودتر به درستون برسید.

با لحنی که سعی می کردم دلجویانه به نظر برسد گفتم:

-نه دیگه، دو قدم راه که ماشین نمی خواد، خودمون میریم.

-باشه پس بعداً می بینمت.

کمی که از ما فاصله گرفت، بی اختیار دنبالش رفتم و گفتم:

-مهر داد!

به سمتم برگشت. ادامه دادم:

-از دستم ناراحت شدی؟

-نه چرا ناراحت بشم؟ تو حرفت منطقیه، خب امتحان داری. می‌ذاریم برای یه وقت دیگه.

دوباره پرسیدم:

-مطمئن باشم؟

این بار لبخند شیرینی زد و گفت:

-برو بچه، برو درست رو بخون.

بعد صدایش را پایین آورد و گفت:

-دفعه‌ی دیگه نمی‌تونی از دستم در بری.

می‌خواستم بگویم من می‌میرم برای این لبخندهایت؛ ولی جلوی خودم را گرفتم و نگفتم و او هم بعد از

چشمکی که نثارم کرد، رفت.

توی راه ساختمان خوابگاه بنفشه پرسید:

-چی می گفت این پسره؟

-هیچی، می گفت بیا بریم یه دوری بزنینم.

-تو چی گفتی؟

-گفتم فردا امتحان زبان دارم، نمی تونم.

-خوب کاری کردی. حالا می خواست کلی وقت رو بگیره که از امتحانت بیفتی. این ها همه شون عین
همن، سوءاستفاده گر!

از این حرفش جا خوردم؛ ولی او بی اعتنا به حالات من رفت توی خوابگاه و مرا همان طور مبهوت جلوی
در، جا گذاشت.

من و سپیده توی سالن منتظر بنفشه مانده بودیم تا این آخرین کلاس ترم را هم بگذرانیم و خلاص.

سپیده که انگار می خواست چیزی بگوید و دست دست می کرد، بالاخره به حرف آمد و گفت:

-کالی چند روزه می خوام یه چیزی بهت بگم می ترسم از دستم ناراحت بشی.

در حالی که کنجکاو شده بودم گفتم:

-بگو قول میدم ناراحت نشم.

-راستش در مورد مهر داده. فکر می‌کنم روابطتون داره جدی میشه. می‌خواستم بگم تو رفت و اومدتون بیشتر مراقب باش. این روزها نمیشه به کسی اعتماد کرد.

به ذهنم آمد تو که لایایی بلدی خودت و آقای صفا جو چرا خوابتان نمی‌برد؛ ولی گفتم:

-اون‌طورها هم که تو فکر می‌کنی جدی نیست، فقط یه دوستی ساده‌ست، همین.

لبخند زد و گفت:

-حتماً همین‌طوره که می‌گی. خودت می‌دونی که من آدم فضولی نیستم، اگر هم چیزی می‌گم برای صلاح خودته. دیدی که من هیچ‌وقت تو کار بنفشه دخالت نمی‌کنم؛ چون اولاً گوشش به حرف کسی بدهکار نیست، ثانیاً کارش از این حرف‌ها گذشته؛ ولی تو با اون فرق داری. تو دختر فهمیده‌ای هستی و خوب رو از بد تشخیص میدی. مطمئنم که بهترین رفتار رو می‌کنی.

از قضاوت بی‌رحمانه‌ای که چند لحظه قبل توی دلم نسبت به او داشتم، خجالت کشیدم. بعد بنفشه را دیدم که از پله‌ها بالا می‌آمد. به ما که رسید نفس نفس می‌زد و صورتش سرخ شده بود، انگار که توی این سرما گرمش شده باشد یا مسافت زیادی را یک نفس دویده باشد.

-کجا بودی تو؟! دو ساعته ما رو معطل کردی!

مین مین کرد:

-رفته بودم ... جزوه ریاضیم روب دم به یاسی.

-یاسی؟

-بابا یاسمن رئیس دیگه. بهم زنگ زد گفت جزوه ریاضیم رو می‌خواد.

-خب چرا سر کلاس بهش ندادی؟

-این کلاس رو با ما نداره... می‌گم بچه‌ها من میرم دستشویی زود برمی‌گردم.

رفت ته سالن و توی راهروی سمت راست ناپدید شد.

انگار حالش زیاد خوب نبود. نگاهم که به سپیده افتاد از فکر بنفشه آدمم بیرون. انگار سپیده امروز حسابی رفته بود روی موج نصیحت. معذب بودم و دنبال راه فرار می‌گشتم که یک‌دفعه مهرداد را دیدم که از پله‌ها بالا می‌آمد. سرش پایین بود و به نظر می‌رسید غرق تفکر است. بالاخره ما را دید و به طرفمان آمد. بعد از این که با ما احوالپرسی کرد گفت:

-شما این جا چی کار می‌کنید؟

گفتم:

-منتظر بنفشه‌ایم که بیاد تا بریم سر کلاس. تو این جا چی کار می‌کنی؟

-یه کاری داشتم اومدم دانشگاه.

مهرداد کمی این پا و آن پا کرد بعد رو به من گفت:

-کالی میشه چند دقیقه بیای کارت دارم.

ناچار به سپیده گفتم:

-سپیده جان، بنفشه که اومد شما برین سر کلاس، من هم بعداً خودم میام.

دنبال مهرداد راه افتادم. او از سالن گذشت، بعد پیچید توی راهروی سمت راست و یکراست رفت سر وقت کلاس ۱۱۰.

توی کلاس که شدیم روی یک صندلی نشستیم و گفتم:

-تو از کجا فهمیدی من عاشق این کلاسم؟

مهرداد کنار میز استاد، رو به پنجره ایستاد.

-مگه این کلاس چی داره؟

-خب هم دنجه و هم خلوت. ته سالنه و اصولاً خالیه و کسی توش نمیاد. خیلی هم کوچیکه و جون میده برای درس خوندن.

-چه جالب!

چند قدم به سمتم برداشت و بالای سرم ایستاد. با این که سعی می کرد عادی جلوه کند؛ ولی متوجه کلافگی اش شدم.

-راستش می خواستم یه چیزی بهت بگم؛ ولی می ترسم ناراحت بشی.

چرا امروز همه می خواهند یک چیزی به من بگویند؛ ولی نگران ناراحتی من هستند؟!

با نگرانی گفتم:

-بگو چی شده مهرداد! داری می ترسونیم.

توی چشم‌هایم نگاه کرد. بعد از کمی مکث گفت:

-هیچی، اصلاً ولش کن، چیز مهمی نبود.

از جایم بلند شدم و گفتم:

-یعنی چی؟

به سمت در رفت و گفت:

-گفتم که چیزی مهمی نبود.

در کلاس را باز کرد. چند قدم به سمتش برداشتم و گفتم:

-مهرداد صبر کن ببینم.

داشت از کلاس خارج می شد که با کسی سینه به سینه شد. وقتی سرم را جلو بردم تا آن شخص را ببینم، احسان صفاجو را دیدم که به مهرداد نگاه می کرد، بعد نگاهش به من افتاد. توی نگاهش چیز گنگ و نامفهومی شبیه شاید، خشونت توهم را جلب کرد. بالاخره از جلوی در کنار رفت. مهرداد از کلاس خارج شد. پشت سرش از کلاس بیرون آمدم. سعی کردم حواسم را از نگاه صفاجو پرت کنم و دوباره به بحث خودمان برگردانم. توی راهرو خودم را به مهرداد رساندم و گفتم:

-صبر کن مهرداد، خواهش میکنم بگو چی شده؟!

نگاهش را توی نگاهم انداخت و گفت:

-به من اعتماد داشته باش کالی. چیز مهمی نبود که تو بخوای خودت رو به خاطرش اذیت کنی. خب؟

بی‌اراده سرم را برایش تکان دادم.

-حالا هم مثل یه دختر خوب برو به کلاست برس. خودم بهت زنگ می‌زنم.

بعد سرش را پایین آورد و آهسته کنار گوشم گفت:

-خیلی مواظب خودت باش عشقم.

روی تختم وسط یک خروار جزوه و کتاب نشسته بودم و نمی‌دانستم توی این فرجه‌ی کم با این همه

درس چه خاکی باید توی سرم بریزم.

تازه این وسط باید کلی شدت و حدت به خرج می‌دادم تا خودم را از هیروت فکرهای رنگارنگم در مورد

مهرداد بیرون بکشم.

از روزی که او را دیدم تا به حال جمله‌ی آخر مهرداد دست از سرم برنمی‌دارد.

یعنی من هم همان قدر که او برایم مهم است، برای او اهمیت دارم؟ چرا مهرداد به من گفت عشقم؟ یعنی

امکان دارد او هم دوستم داشته باشد؟!

صدای گوشی‌ام رشته افکارم را پاره کرد. از فکر این‌که شاید مهرداد باشد طوری سمتش خیز برداشتم که نصف کتاب‌ها روی زمین ریخت؛ ولی شماره‌ی ناآشنای روی صفحه حالم را گرفت.

بی‌حوصله جواب دادم.

-بله بفرمائید.

-خانم کالیاسا کوشش؟

-بله خودم هستم، بفرمائید.

-من از حراست دانشگاه باهاتون تماس می‌گیرم. لطف کنید فردا ساعت ۸ توی دفتر حراست دانشگاه باشید.

-چرا؟ مگه چه اتفاقی افتاده؟

-وقتی تشریف آوردید متوجه میشدید. خدانگهدارتون.

-آخه...

صدای بوق به من فهماند که او تلفن را قطع کرده است. اول فکر کردم شاید یک نفر قصد اذیتم را داشته؛ ولی بعد دیدم حالت صدا و حرف زدنش جدی‌تر از این حرف‌ها بود. پس یعنی با من چه کار داشتند؟!

صبح با وسواس زیادی آماده شدم. از دیشب خیلی با خودم کلنجار رفتم تا بفهمم چرا باید حراست دانشگاه مرا بخواهد؛ ولی تنها دلیلی که به ذهنم رسید این بود که ممکن است این قضیه به مهرداد ربط

داشته باشد. هیچ کس هم نبود که با او در این مورد مشورت کنم. بنفشه که برای فرجه‌ی امتحانات رفته بود تهران تا در خانه راحت‌تر درس بخواند و قرار بود امروز برگردد. سپیده هم تازه دیروز از خانه برگشته بود؛ ولی من هر کاری کردم نتوانستم این قضیه را به او بگویم. انگار با این اتفاق پیش او بی‌آبرو می‌شدم یا نمی‌دانم همه‌ی حرف‌های او درست از آب درمی‌آمد. خلاصه هر چه بود با او راحت نبودم.

وقتی نزدیک دفتر حراست رسیدم، مهرداد را دیدم که در حال قدم‌رو رفتن بود. مرا که دید با تعجب گفت:

-تو از کجا فهمیدی من اینجا؟

پس حدسم درست بود. داستان هر چه که بود به من و مهرداد ربط داشت.

-پس به تو هم زنگ زدن.

مهرداد که تازه دوزاری‌اش افتاده بود با نگرانی گفت:

-یعنی به تو هم از حراست زنگ زدن گفتن بیای اینجا؟

-بله. تو می‌دونی برای چی؟

-نه والله.

در همین لحظه در دفتر باز شد و ما را صدا زدند؛ ولی به جای دفتر حراست ما را به دفتری بردند که روی پلاکش نوشته بود «مدیر حراست»!

من تابه حال به این دفتر نیامده بودم. راستش اصلاً نمی دانستم همچنین جایی هم در این دانشکده وجود دارد.

به غیر از میز بزرگی که من و مهرداد پشتش نشستیم، یک میز کار بزرگ هم ته اتاق بود که پلاکی رویش قرار داشت که رویش نوشته شده بود «احمد مرادی».

بعد از چند دقیقه روباه مکار و گربه نره وارد اتاق شدند و روبروی ما پشت میز نشستند. از آن دفعه که با تیپ حراست پسند رفتم و کارت دانشجویی ام را پس گرفتم، دیگر ندیده بودمشان. پشت سرشان مردی سپیدمو وارد شد و رفت آن ته پشت میز کار بزرگ نشست.

اعتراف می کنم نه تابه حال او را دیده بودم، نه از وجودش اطلاع داشتم. واقعا که من چه دانشجویی هستم! انگار در این سه سال اصلاً توی این دانشگاه نبودم.

بعد از کلی سکوت و نگاه های ناجور آن ها رویمان که ما را حسابی عصبی کرده بود، بالاخره آقای مرادی نام گفت:

-ببینید بچه ها من اهل مقدمه چینی نیستم. تازگی توی دانشگاه یه موج سیاهی راه افتاده که داره دانشجویها رو می کشونه تو دام خودش. ما دنبال آدم های اصلی این قضیه می گردیم تا بچه ها رو از خطر نجات بدیم. ما...

مهرداد که به نظر می رسید طاقش طاق شده گفت:

-خب این به ما چه ربطی داره؟ چرا به ما گفتین بیایم اینجا؟

مرادی که معلوم بود از بی‌هوا پریدن مهرداد وسط حرف‌هایش خوشش نیامده، با عصبانیت در کشوی میزش را باز کرد و یک قوطی پلاستیکی سفیدرنگ را از آن بیرون کشید و آن را روی میز کوبید.

-به خاطر این!

من که انتظار این حرکت را نداشتم، از جا پریدم. مهرداد که کنار من نشسته بود و این حرکت از چشمش پنهان نمانده بود جری‌تر شد و گفت:

-مگه این چیه؟

-این رو دیگه شما باید به ما بگین؛ یعنی شما می‌خواین بگین نمی‌دونین توی این قوطی چیه؟

-چرا ما باید بدونیم؟ چرا این‌ها رو از ما می‌پرسین؟

-چون این رو زیر میز استاد تو کلاس ۱۱۰ جاساز کرده بودن؛ چون قبل از پیدا کردن این بسته یعنی درست یه هفته پیش، آخرین روزی که شما دو نفر اومده بودین دانشگاه، دیدن که شما آخرین کسایی بودین که توی اون کلاس رفتین.

پوزخند زد و ادامه داد:

-من نمی‌دونم شما دو نفر توی اون کلاس خالی چی کار می‌کردین! رسیدن به این مسئله بمونه برای بعد، فعلا می‌خوام بدونم این مال شما هست یا نه؟

مهرداد با قاطعیتی که به نظر دور از انتظار آن‌ها می‌رسید گفت:

-نه مال ما نیست.

مرادی سر پیکانش را به سمت من گرداند و در حالی که به چشم‌هایم نگاه می‌کرد گفت:

-تو چی کوشش؟

همه به جز مهرداد به من چشم دوختند.

با این که دست و پایم را گم کرده بود سعی کردم، صدایم نلرزد و گفتم:

-نه من تا حالا این رو ندیدم.

مرادی بعد از شنیدن جواب من از پشت میزش بلند شد و بدون نگاه دیگری به ما از اتاق خارج شد. هنوز
داشتیم به در بسته‌ی اتاق پشت سر او نگاه می‌کردم که روباه مکار به حرف آمد.

-ببینید بچه‌ها، حالا که شما می‌گین این مال شما نیست پس بهتره در موردش با کسی حرف نزنین. حالا
هم می‌تونین برین.

هر دو از پشت میز بلند شدیم. داشتیم به طرف در می‌رفتیم که صدای گربه نره را از پشت سرمان
شنیدیم.

-مطمئن باشید صاحب این رو پیدا می‌کنیم.

توی حیاط هر کدام با ناراحتی توی افکار خودمان غوطه‌ور بودیم. بعد از مدتی بی هدف راه رفتن مهرداد
گفت:

- فکر می‌کنم باید در مورد این قضیه یک کم با هم حرف بزنیم. بهتره بریم بیرون دانشگاه.

با تکان سر حرفش را تأیید کردم. جلوی خوابگاه یک‌دفعه یک چیزی یادم آمد.

-مهرداد یه دقیقه این‌جا نگره‌دار. من برم شال و دستکش‌هام رو بیارم. صبح این‌قدر استرس داشتم که فراموشم شد با خودم بیارمشون. هوا خیلی سرده.

ساک سفری بنفشه را توی اتاق دم در دیدم؛ ولی خودش نبود. دلم می‌خواست قضیه را برایش تعریف کنم؛ ولی نه الان که مهرداد توی ماشین منتظر بود. گذاشتم سر وقت و حوصله برایش تعریف کنم.

شالم را انداختم؛ ولی هر چه می‌گشتم یکی از دستکش‌هایم را پیدا نمی‌کردم. بالاخره این‌قدر دستکش را پیدا نکردم که بنفشه پیدایش شد.

-اِ کالی تویی؟! کی اومدی؟ کجا بودی؟

دنبال جوابی می‌گشتم تا فعلاً از سر بازش کنم.

دوباره گفت:

-رفته بودی دانشگاه؟

هول شدم و گفتم:

-آره یه کاری داشتم رفتم.

-دوباره داری میری؟ ... حالا چرا این‌قدر هولی؟

در حالی که از سوال هایش کلافه شده بودم با اوقات تلخی گفتم:

-یه کاری برام پیش اومده، حالا برمی گردم برات تعریف می کنم.

بنفشه که دلخور به نظر می رسید اخم کرد و روی تخت نشست. بعد با طعنه گفت:

-آهان حتماً مهرداد خان منتظرته که این قدر عجله داری. برو برو زودتر به قرارت برس مزاحمت نمیشم.

-این چه جور حرف زدنه آخه بنفشه؟

بنفشه یک دفعه از جا پرید و با عصبانیت دور از انتظاری گفت:

-انتظار داری چه جوری حرف بزنم؟! هان؟! بعد از چند روز برگشتم خوابگاه، اون وقت صمیمی ترین

دوستم اصلاً نگاهم هم نمی کنه، به جای سلام و احوالپرسی با من هوله بره زودتر به مهرداد جونش برسه.

انتظار داری چه جوری برخورد کنم؟

دیدم راست می گوید.

-راست میگی ببخشید بنفشه جون، امروز اصلاً حالم روبه راه نیست. اگه بدونی چی شده بهم حق میدی.

-مگه چی شده؟

-حالا میام سر فرصت برات تعریف می کنم.

دوباره صورتش در هم شد.

-تو اصلاً به حرف‌های من گوش میدی؟ من بهت میگم این پسر به دردت نمی‌خوره باز به جای این که به فکر درس‌های عقب افتاده باشی می‌خواهی با این آقا بری دور دور! مگه من رو نمی‌بینی؟ چرا عبرت نمی‌گیری؟ این‌ها همه شون عینِ همن. آخرش ولت می‌کنه میره. اون وقت تو می‌مونی و واحدهای افتاده! دوباره عصبانی شدم.

-چرا چرت و پرت می‌گی بنفشه؟ چرا همه رو با هم مقایسه می‌کنی؟ مهرداد مثل فرهاد نیست، آدم حسابیه. فرهاد از اولش هم آدم نبود، فقط تو حالت نبود و مثل کبک گلّهت رو کرده بودی توی برف. هیچ وقت بنفشه را این شکلی ندیده بودم. برق اشک را در چشم‌های سرخش دیدم؛ ولی اعتنا نکردم و به سرعت از اتاق خارج شدم.

توی کافی شاپ سایه، من و مهرداد روبه‌روی هم نشسته بودیم. هر دو قهوه‌ی تلخ سفارش داده بودیم. انگار برای این روز گند و این هوای خراب چیز دیگری مناسب نبود.

بعد از قرنی بالاخره مهرداد گفت:

-ما باید با هم دیگه هماهنگ باشیم وگرنه معلوم نیست می‌خوان چه تهمتی بهمون بزنن.

با گیجی گفتم:

-منظورت چیه؟

-مگه ندیدی می‌خواستن تو دهنمون بذارن که قوطیه مال ماست؟

-اصلاً مگه توی اون قوطی چی بود؟

-من هم دقیقاً نمی‌دونم؛ ولی این چند وقته از چند تا از بچه‌های دانشگاه در مورد یه قرص یه چیزهایی شنیدم.

-قرص؟! چه قرصی؟

-انگار یه قرص‌هایی هست که اگه شب امتحان بخوری باعث میشه انرژی بگیری و بهتر درس بخونی و بتونی تا صبح بیدار بمونی و از این حرف‌ها.

-تو تا حالا دیدیشون؟

-نه بابا، فقط یه چیزهایی در موردشون شنیدم.

-یعنی تو میگی تو اون قوطیه از این قرص‌ها بوده؟

-فکر می‌کنم.

-حالا باید چی کار کنیم؟

-هیچی، طلا که پاکه چه منتش به خاکه. مگه ما کاری کردیم که بترسیم، فقط باید بیشتر مراقب باشیم.

مهرداد قیافه مفلوک و وحشت‌زده‌ی مرا که دید، سعی کرد قیافه‌ی بی‌خیالی به خود بگیرد و گفت:

-اصلاً ولش کن، حتماً اون‌ها هم تا حالا فهمیدن که در مورد ما اشتباه کردن. بهتره دیگه حرفش رو

نزنیم. از درس‌ها چه خبر؟ چیزی خوندی؟

غافل از این که من حالش را می فهمم.

-یارو گفت ما رو دیدن که تو اون کلاس بودیم؛ یعنی کی بوده که ما رو دیده؟

مهرداد که از بازگشت به بحث قبلی ناراضی به نظر می رسید گفت:

-نمی دونم. من اون روز زیاد حال و حوصله نداشتم.

به یاد اتفاقات آن روز و رفتار مهرداد افتادم. ناگهان برق قهوه ای یک نگاه توی ذهنم درخشید.

-آهان حتماً کار اون پسر صفا جوئه.

مهرداد با کنجکاوی گفت:

-صفا جو دیگه کیه؟

-همون پسر که اون روز بعد از ما رفت توی کلاس... آره، پسر عضو بسیجه، حتماً همون اسم ما رو

داده. اصلاً از کجا معلوم که قرص ها مال خودش نباشه؟ می خواسته بندازه گردن ما!

مهرداد با تردید به من نگاه کرد و گفت:

-تو از کجا می شناسیش؟

تصویر سپیده توی ذهنم نقش بست. نکند... سپیده هم آن روز ما را دید که رفتیم به کلاس ۱۱۰. سپیده تا

دیروز نبود، شاید به خاطر همین بعد از چند روز سراغ ما آمده اند.

دوباره قیافه ی مهربانش آمد جلوی چشم هایم.

نه، امکان ندارد. سپیده همچین دختری نیست. امکان ندارد کار او باشد. نمی‌خواستم در این مورد حرفی به مهرداد بزنم؛ ولی به چشم‌هایش که نگاهم افتاد، ناخودآگاه گفتم:

-خب... با دوستم سپیده تو اتاق بسیج همکارن.

نفهمیدم چرا مهرداد عصبانی شد و گفت:

-دوستت سپیده هان؟ اون از اون دوستت بنفشه که اون حرف‌ها رو بهم زد، این هم از این یکی!

بعد انگار تازه متوجه شده باشد چه گفته، نگاه مضطربی به من انداخت؛ ولی دیگر دیر شده بود و کار از کار گذشته بود.

اول فکر کردم اشتباه شنیده‌ام.

-کدوم حرف‌ها؟! مگه بنفشه بهت چی گفته؟!

سعی کرد قضیه را ماست‌مالی کند.

-من گفتم بنفشه؟ حتماً اشتباه کردم، می‌بینی که اعصابم داغونه.

از فکر این که مرا احمق فرض کرده کفرم بالا آمد.

-من می‌دونم چی شنیدم. تو گفتی بنفشه یه حرف‌هایی بهت زده. بهم بگو بنفشه بهت چی گفته؟

مهرداد از جای خود بلند شد و گفت:

-چیز مهمی نبود، بهتره دیگه بریم.

از جایم بلند شدم و با فریاد گفتم:

-تا نفهمم بنفشه به تو چی گفته هیچ جا نیام.

مهرداد نگاهی به مشتری‌های کافی‌شاپ که توجه‌شان به ما جلب شده بود، انداخت و در حالی که دوباره سر جایش می‌نشست با عصبانیت توی چشم‌هایم نگاه کرد و گفت:

-مطمئنی می‌خوای بدونی؟

از لحن سردش به خودم لرزیدم. این همه اتفاق عجیب و غریب برای یک روز به اندازه کافی زیاد بود که این یکی به این روز بیندازدم. با این که دوست داشتم همان موقع فرار کنم تا هیچ چیزی نشنوم گفتم:

-آره.

مهرداد به گلدان وسط میز خیره شد و گفت:

-اون روز آخری که اومدم دانشگاه، توی دفتر گروه به دوستت بنفشه برخورددم. احوالپرسی گرمی باهام کرد که باعث تعجبم شد، بعد هم بهم گفت اگه وقت دارم می‌خواد باهام حرف بزنه. من فکر کردم شاید یه چیزی مربوط به تو می‌خواد بهم بگه، این شد که باهاش رفتم توی بوفه. اولش بهم گفت که تو به دردم نمی‌خوری و از این حرف‌ها، من هم فکر کردم به خاطر این که از من خوشش نمیاد می‌خواد رأیم رو بزنه که بی‌خیال تو بشم؛ ولی بعد بهم گفت... گفت... که تو اُمّلی و اهل این برنامه‌ها نیستی... گفت اگه دنبال یه کیس مناسب می‌گردم بهتره که چشم‌هام رو بیشتر باز کنم. گفت تو...

هر جمله‌ای که از دهان مهرداد خارج می‌شد، احساس می‌کردم زیر پایم بیشتر خالی می‌شود و از بلندی به پایین پرت می‌شوم. مثل مسخ شده‌ها به او زل زده بودم و قدرت هیچ کاری نداشتم. تمام کافی شاپ و متعلقاتش دور سرم می‌چرخید.

یاد بنفشه که افتادم دیگر حرف‌های مهرداد را نشنیدم. هرگز امکان نداشت بنفشه‌ای که من می‌شناختم چنین حرف‌هایی در مورد من زده باشد. بعد از این فکر، خشمی مهارنشدنی در دلم جوشید و انرژی از دست رفته‌ام را برگرداند.

مهرداد هنوز داشت حرف می‌زد که با عصبانیت از جایم بلند شدم، طوری که صدای بدی روی زمین افتاد. نگاهم به افراد توی کافی شاپ افتاد که همه با ولع به ما زل زده بودند، انگار سوژه‌ی سرگرمی امروزشان جور شده باشد.

نگاهم را از آن‌ها گرفتم و به مهرداد دوختم.

-تو فکر کردی کی هستی که این طوری به دوست چند ساله‌ی من تهمت می‌زنی؟! -

کیفم را برداشتم و به سمت در رفتم. مهرداد دنبال آمد و گفت:

-من که بهت گفتم ناراحت میشی، خودت گفتی می‌خوای بدونی.

دوباره به سمتش رفتم و با حرص لبخند زدم.

-نه انگار تو خودت رو خیلی دست بالا گرفتی آقا پسر؟ نه بابا، از این خبرها هم نیست. بنفشه با کسایی می‌گرده که تو توی تیپ و قیافه، انگشت کوچیکه‌شون هم نیستی!

خودم می‌دانستم حرف‌هایی که می‌زنم واقعیت ندارند؛ ولی آن لحظه این‌قدر عصبانی بودم که دوست داشتم هر چه دم دستم می‌رسد توی سرش بکوبم.

مهرداد نگاه ناباوری توی صورتم انداخت و ساکت شد. با عجله از کافی‌شاپ بیرون آمدم. دوباره صدای مهرداد را از پشت سرم شنیدم که با عصبانیت گفت:

-حاضرم همه‌ی حرف‌هام رو بهت ثابت کنم.

توجهی به حرفش نکردم و به حالت دو از آن جا دور شدم.

وقتی با حالی نزار به خوابگاه برگشتم، همه چیز مثل همیشه بود. رفتار بنفشه و سپیده هم مثل سابق بود. هر دو سخت مشغول درس خواندن بودند. همان شب بنفشه بابت حرف‌هایش در مورد مهرداد معذرت‌خواهی کرد و گفت که نباید توی کارهای من دخالت می‌کرده. با اینکه مطمئن بودم که حرف‌های مهرداد در مورد بنفشه و فکرهایم در مورد سپیده بی‌اساس است باز هم نتوانستم موضوع حراست را به آن‌ها بگویم.

بعد از امتحان ریاضی رفتم تا گوشه‌ای پیدا کنم و منتظر بنفشه و سپیده بمانم. نگاهم به نیمکتی افتاد که همیشه با مهرداد روی آن می‌نشستیم. از آن روز توی کافی‌شاپ سایه دیگر ندیده بودم. توی این مدت فقط می‌آمدم دانشگاه امتحان می‌دادم و می‌رفتم که البته با این وضع اگر نمی‌آمدم سنگین‌تر بودم.

نیمکت خالی نبود و دختری روی آن نشسته بود که سرش را توی گوشی اش فرو برده بود. نزدیک تر که شدم صورت یاسمن رئیسی را تشخیص دادم. مرا که دید با هم دست دادیم و من کنارش نشستم. پرسید امتحان چه طور بود؟

جواب دادم:

-افتضاح. تو چی کار کردی؟

-بد نبود.

-پس معلومه راضی هستی. مثل این که جزوه ی بنفشه که گرفتی حسابی به دردت خورده؟

خندید و گفت:

-من جزوه ی بنفشه رو بگیرم؟ یعنی آدم سربه هوا تر از بنفشه پیدا نمی کنم که جزوه اش رو بگیرم. روی نیمکت وا رفتم.

-آخه چند تا از بچه ها اومدن ازش جزوه گرفتن، گفتم شاید تو هم گرفتی.

-ولم کن بابا، دیوونه شدی؟ من اگر هم بخوام جزوه بگیرم از اونی می گیرم که امید نجات همه مونه.

و به امید نجاتی، یکی از بچه درس خوان های کلاس که روبرویمان با چند نفر از پسرهای دیگر کلاس ایستاده بود اشاره کرد و خندید. به زور لبخندی تحویلش دادم و گفتم:

-ای شیطون.

دوباره خندید و گفت:

-من دیگه باید برم کالی جون، خیلی کار دارم.

-باشه عزیزم، بعداً می بینمت.

بعد از رفتن او هر کاری کردم نتوانستم آنجا بنشینم. حال خودم را نمی فهمیدم. بی خیال بچه ها شدم و خودم را به خوابگاه رساندم.

سعی کردم بخوابم؛ ولی نتوانستم. حرف های آخر مهرداد یک لحظه دست از سرم بر نمی داشت.

روی تختم مچاله شدم و جزوه ی امتحانی را جلویم باز کردم؛ ولی هر چه بیشتر می خواندم کمتر می فهمیدم. کلمات جلوی چشم هایم پابین و بالا می شدند.

با این که حرف های مهرداد را باور نمی کردم؛ ولی نمی توانستم آن ها را فراموش کنم.

بالاخره بنفشه و سپیده از راه رسیدند. بنفشه نگاهی به جزوه های توی دستم انداخت و گفت:

-پس برای این ما رو جا گذاشتی و سریع اومدی خوابگاه.

-آره هیچی نخوندم.

بعد وسوسه شدم خودم را از تردید نجات دهم.

بنفشه داشت توی کیفش دنبال چیزی می گشت که گفتم:

-توی دانشگاه یاسی رو دیدم.

دست‌هایش توی کیف ثابت ماند. سرش را بلند و به من نگاه کرد. کیف را همان‌جا انداخت. آمد و کنارم روی تخت نشست و در حالی که سعی می‌کرد آهنگ بی‌تفاوتی به کلامش بدهد گفت:

-خب، چی می‌گفت؟ امتحانش رو خوب داده بود؟

-آره انگار، البته زیاد با هم حرف نزدیم. فقط در حد سلام و علیک. راستی بنفشه جزوه‌ت رو ازش گرفتی؟

دوباره رفت سر وقت کیفش.

-آره همون موقع‌ها رفتم ازش گرفتم، برای امتحان لازم داشتم.

نمی‌دانم چرا به من دروغ می‌گوید؟!

دیگر مسخره‌تر از این نمی‌شد که برای امتحان نیک‌سرشت بیفتم توی کلاس ۱۱۰. آن هم ته کلاس، چسبیده به دیوار.

نمی‌دانستم بنفشه و سپیده کجا افتاده‌اند.

نشستم روی صندلی‌ام. همه‌ی کلاس را از نظر گذراندم و خاطرات بی‌خودی یادم آمد.

از وقتی آمدم دانشگاه همه جا چشم دواندم تا شاید ببینمش. این تنها امتحانی‌ست که امید دارم بتوانم در حینش او را ببینم. البته می‌توانستم به او زنگ بزنم؛ ولی راستش فکر این که جوابم را ندهد، اصلاً به مذاقم خوش نیامد. ترجیح می‌دادم رودررو با او حرف بزنم.

بالاخره امتحان شروع شد. نیک‌سرشت مثل همه‌ی امتحان‌های دیگرش این بار هم پیدایش نشده بود. حتماً با این سوالات خارق‌العاده‌ای که سرِ هم کرده بود می‌ترسید بچه‌ها یک‌دفعه از کوره در بروند و حالش را جا بیاورند!

صدای نک و ناله‌ی بچه‌ها از هر طرف درآمده بود. نگاهم به یاسمن رئیسی و امید نجاتی افتاد که در یک حرکت ظریف برگه‌هایشان را با هم عوض کردند. داشتم به زرنگی یاسی و بی‌عرضگی خودم فکر می‌کردم که دیدمش. نمی‌دانم چه‌طور تابه‌حال متوجه‌اش نشده بودم! درست دو تا صندلی جلوتر از من نشسته بود و سرش را حسابی توی برگه‌اش فرو برده بود.

در تمام طول امتحان حواسم به او بود. نباید دوباره گمش می‌کردم. باید هر جوری شده خودم را از شر این تردید لعنتی نجات می‌دادم.

وقتی می‌خواستم برگه‌ام را تحویل دهم چند لحظه جلوی صندلی‌اش ایستادم و با دوتا انگشت اشاره و وسطی دستم دو ضربه روی برگه‌اش زدم. مرا دید؛ ولی سرش را بالا نیاورد. صدای مراقب را شنیدم:

-خانم اگه کارتون تموم شده زودتر برگه‌تون رو تحویل بدید و از کلاس برین بیرون.

آدم بیرون و جلوی در ورودی منتظرش ایستادم.

بعد از مدتی گروهی از پسرها خارج شدند. داشتم گردن می‌کشیدم تا ببینم پیدایش می‌کنم که صدایش را از پشت سرم شنیدم.

-شما با پسری که زیادی خودش رو دست بالا می‌گیره چی کار دارین؟

به سمتش چرخیدم. نگاه گذرایش سرد و بی‌اعتنا بود. حتی سردتر از وقتی که مرا نمی‌شناخت!

به جان‌کندنی لرزش صدایم را گرفتم و گفتم:

-هنوز هم می‌خواهی حرف‌ها رو ثابت کنی؟

برای لحظاتی نگاهش را به نگاهم دوخت و گفت:

-منتظر باش.

همین و رفت.

تا شب دور خودم چرخیدم و نتوانستم کلمه‌ای درس بخوانم. دلشوره امانم را بریده بود. شب هر کاری کردم خوابم نبرد. آن چند ساعتی هم که خوابیدم مدام کابوس‌های جورواجور از خواب پراندم. صبح شد؛ ولی از مهرداد خبری نشد. امروز آخرین امتحان بود و بنفشه برای شب بلیط داشت تا به خانه برود.

امتحان را با هر جان‌کندنی بود دادم و همگی به خانه برگشتیم؛ ولی باز هم خبری از مهرداد نشد. روی تخت چمباتمه زده بودم و به بنفشه که در حال آماده شدن بود نگاه می‌کردم. از توی آینه به من نگاه کرد و گفت:

-یعنی تو واقعاً نمی‌خواهی بری خونه؟

بی‌تفاوت گفتم:

نه، اصلاً حوصله‌ی خونه‌مون رو ندارم. واسه چند روز ارزش نداره این قدر به خودم زحمت بدم.

با تعجب گفت:

-من هیچ وقت نتونستم بفهمم چه طور فکر می کنی!

توی دلم گفتم آره تو هیچ وقت من رو نمی فهمی؛ ولی بلند گفتم:

-حالا داری کجا میری که این قدر به خودت می رسی؟

-دارم میرم برای چند نفر از فامیل هامون چند تا چیز سوغاتی بخرم، آخه چند وقته بهم گفتن ولی من هی پشت گوش انداختم، دیگه نمیشه پیچوندشون.

صدای زنگ پیام گوشی ام بلند شد. خودم را تقریباً روی گوشی انداختم، جوری که نزدیک بود با سر بروم توی میله تخت. خوب شد بنفشه پشتش به من بود وگرنه خیلی ضایع می شدم.

پیام مهرداد فقط یک جمله داشت. "همین الان بیا سایه"

ترجیح دادم صبر کنم بنفشه برود بعد عین برق حاضر شدم و زدم بیرون. روبروی کافی شاپ که رسیدم مهرداد را دیدم که این بار پشت میزی کنار شیشه نشسته بود. خواستم به سمت در ورودی بروم که دیدم مهرداد با دستش اشاره کرد. هنوز در حال تجزیه و تحلیل منظورش از این حرکت بودم که بنفشه را دیدم که از دور به این سمت می آمد. در پناه دیواری ایستادم و چشم به او دوختم. او بدون این که مرا ببیند وارد کافی شاپ شد و یگراست رفت و روبروی مهرداد نشست.

خب این چه چیزی را می خواست ثابت کند؟! شاید مهرداد به بهانه ای او را به این جا کشانده! پس چرا به من نگفت؟

دوباره که بهشان نگاه کردم بنفشه را در حال خندیدن دیدم. دیگر نتوانستم طاقت بیاورم. با قدم‌هایی بلند خودم را به در ورودی رساندم و بعد از ورود به طرف میز آن‌ها رفتم. مهرداد مرا دید؛ ولی بنفشه پشت به من داشت. صدای مهرداد را شنیدم که گفت:

-من و کالی دیگه با هم کاری نداریم.

بنفشه لبخند زد، این را از طرز حرف زدنش فهمیدم، بارها با لبخند با من حرف زده بود.

-خیلی خوشحالم که بی خیال کالی شدی. اون به درد تو نمی‌خوره.

کنترل‌م را از دست دادم و گفتم:

-فکر می‌کردم مهرداد هم مثل همه‌ی پسرهای دیگه سوءاستفاده‌گره و تو ازش خوشت نمیاد!

بنفشه به محض شنیدن صدایم هول کرد و از روی صندلی بلند شد. مثل برق گرفته‌ها مات و مبهوت فقط به من زل زده بود و کلمه‌ای از دهانش خارج نمی‌شد.

نگاهم به مهرداد افتاد که توی نگاهش دلخوری شدیدی موج می‌زد. نگاهش را تاب نیاوردم و بعد از نگاه خشمگینی به بنفشه، از کافی‌شاپ زدم بیرون. صدای بنفشه را از پشت سرم شنیدم که گفت:

-صبر کن کالی. هیچی اون‌طوری که تو فکر می‌کنی نیست، بذار برات توضیح بدم.

از کوره در رفتم.

-چی رو می خوامی برام توضیح بدی؟! دنبال ماشین و خونه‌ش بودی یا چشمت تیپ و قیافه‌اش رو گرفته بود؟! هان چی؟ دوستیمون رو به چی فروختی بنفشه؟ چی؟

-داری اشتباه می‌کنی کالی.

بالاخره اشک‌هایم سرازیر شدند.

-آره اشتباه کردم تو دوستی و اعتماد به تو. چه‌طور تونستی اون حرف‌ها رو در مورد من بزنی؟ چرا باهام این کار رو کردی بنفشه؟ من که تو این شهر غریب به جز تو کسی رو نداشتم. حالا دیگه چه‌جوری می‌تونم به کسی اعتماد کنم؟ چه‌جوری؟... دیگه نمی‌خوام ببینمت. هیچ‌وقت!

قبل از این که بنفشه واکنش دیگری نشان دهد، خودم را در یک تاکسی به مقصدی نامعلوم انداختم و تا وقتی که مطمئن شدم بنفشه رفته، به خوابگاه برگشتم.

شب سپیده هر کاری کرد تا از زیر زبانم بکشد چرا برای خداحافظی از بنفشه برگشتم موفق نشد.

داشتم توی تختم غلت می‌زدم که سپیده مسواک به دست بالای سرم ظاهر شد و گفت:

-مطمئنی حالت خوبه؟ چیزی شده کالی؟

تمام حرف‌های مرادی توی اتاق حراست در ذهنم نقش بست و با بدخلقی گفتم:

نه، حالا هم می‌خوام بخوابم، لطفاً سوال‌ها رو بذار برای یه وقت دیگه.

برخلاف حرفی که به سپیده زدم تا ساعت‌ها خوابم نبرد، وقتی هم خوابیدم به خاطر خواب بدی که دیدم وحشت‌زده از خواب پریدم. سعی کردم خوابم را به یاد بیاورم؛ ولی تنها چیزی که یادم آمد صورت خندان بنفشه و مهرداد بود که دست در دست هم جلوی چشم من رژه می‌رفتند.

نیمه‌شب بود و همه جا در سکوت و تاریکی مطلق فرو رفته بود. سرم به سنگینی یک کوه شده بود و از درد در حال انفجار بود.

یاد قرص‌های خواب‌آور عسل افتادم. با این‌که دیدن قیافه‌ی خواب‌آلود عسل وقتی که خودت بیدارش کردی و تازه یک چیزی هم از او می‌خواهی خیلی ترسناک به نظر می‌رسید؛ ولی از تحمل سردرد وحشتناکی که داشتم بدتر نبود.

قرصی را که عسل با کلی فیس و افاده و غرولند به من داد خوردم، بعد هم به معنای واقعی کلمه، عین فیل خوابیدم. تا ساعت ۱۰ صبح، یک کله!

وقتی بیدار شدم هیچ‌کس توی اتاق نبود. نگاهم که به تخت مرتب سپیده افتاد. یادم آمد که قرار بود امروز یک سر بروم دانشگاه. می‌گفت توی بسیج چند تا کار دارد بعد هم از همان جا می‌رود خانه.

نمی‌دانم چرا بیدارم نکرده! فکر نمی‌کنم به خاطر حرف دیشبم دلخور شده باشد، حتماً دلش نیامده مرا بیدار کند.

از رفتارم با او احساس عذاب وجدان کردم. این‌که بنفشه به من نارو زده که تقصیر او نیست.

با یک فکر آنی تصمیم گرفتم به دانشگاه بروم و قبل از این که برود با او خداحافظی کنم. بهتر از این است که این جا بنشینم و از فکر و خیال دیوانه شوم.

در راه با خودم فکر کردم چه طور است قضیه ی بنفشه را به او بگویم، بالاخره او همان قدر که دوست بنفشه است دوست من هم هست و می تواند با من همدردی کند، شاید هم چیزی بگوید که مرا از این حال و روز در بیاورد.

نیمی از حیاط دانشگاه را رد کردم و پیچیدم دست راست. برای رسیدن به اتاق بسیج باید از راه باریکی که یک طرفش از کنار ساختمان سلف و طرف دیگرش از کنار درخت های کاج می گذشت، عبور کرد. نزدیک در اتاق که رسیدم روباه مکار را دیدم که از آنجا خارج می شد. سعی کردم نگاهم به چشم هایش نیفتد، او هم انگار همین قصد را داشت؛ چون به سرعت از کنارم رد شد.

خوشبختانه از آن روزی که توی اتاق حراست دیدمش تا به حال دیگر برخوردی نداشته ایم. حتماً خودشان فهمیده اند که ما بی تقصیریم و بی خیال شده اند.

به اتاق که رسیدم در آهنی اش را که روباه مکار نیمه باز گذاشته بود، هل دادم و وارد شدم. اتاق درهم و برهم و فوق العاده شلوغ بود. دختری چادری سرش را توی قفسه ای فرو برده بود و سعی می کرد پوشه ای را به زور بیرون بکشد. نگاهش که به من افتاد گفت:

-بفرمائید.

-با خانم پاکدل کار داشتم.

پوشه را رها کرد و کاملاً به طرف من برگشت و با لبخند گفت:

-دیر اومدین، همین نیم ساعت پیش رفتن. فکر می‌کنم رفتن که برن شهرشون.

حالم گرفته شد.

-اوه. باشه ممنون.

خواستم از در خارج شوم که صدای دختر را شنیدم.

-شما دوستشون هستین؟

-بله دوست و هم‌اتاقی. چه‌طور مگه؟

کش چادرش را جلو کشید به طوری که کاملاً روی مقنعه و پیشانی‌اش را پوشاند.

-راستش همین الان خانم اخباری اومدن این‌جا. می‌خواستن به خانم پاکدل بگن مسئولین دانشگاه
ایشون رو به عنوان دانشجوی نمونه‌ی اخلاق دانشکده انتخاب کردن. می‌خواستم اگه هنوز نرفته بودن و
شما تو خوابگاه دیدنیشون بهشون بگین حتماً یه سر به ما بزنن. البته من خودم هم باهاشون تماس
می‌گیرم؛ ولی شما هم اگه دیدنیشون حتماً بهشون بگید و تأکید کنید که جشن معرفی برترین‌های
دانشگاه تا آخر امسال برگزار میشه، حتماً خودشون رو آماده کنن.

با شنیدن این خبر هزار جور فکر مختلف یک‌باره به سمتم هجوم آورد. اصلاً نفهمیدم چه گفتم و
چه‌طور از اتاق بسیج خارج شدم.

با این که احتمال این که این انتخاب ربطی به داستان من و مهرداد و آن بسته‌ی پنهان شده در کلاس ۱۱۰ داشته باشد، خیلی کم بود؛ ولی آن لحظه فکرم درست کار نمی‌کرد و از زمین و زمان شاکی بودم.

مات و مبهوت راه باریک را طی می‌کردم که متوجه صفا جو شدم که از روبرویم می‌آمد. پسر دیگری هم همراهش بود که به نظر می‌رسید در حال جرو بحث با هم‌دیگر هستند. فاصله زیاد بود و نمی‌توانستم حرف‌هایشان را بشنوم.

بالاخره پسر همراهش دست از سماجت کشید و از او جدا شد.

نگاهم را به صفا جو که با سری پایین انگار توی این عوالم نبود، دوختم.

نفهمیدم چه طور شد که به سمتش رفتم و گفتم:

-کار تو بود، درسته؟

سرش را بالا آورد و با تعجب به من نگاه کرد.

-بله؟

با عصبانیت گفتم:

-اون روز فقط تو ما رو دیدی که از اون کلاس لعنتی اومدیم بیرون. تو اسم ما رو تو این قضیه کشوندی.

-من منظور شما رو نمی‌فهمم.

-ببینم سپیده هم با تو همدست بود؟ لابد به خاطر همین خودشیرینی‌هاش دانشجوی نمونه شده. به تو چی جایزه دادن؟ شدی دانشجوی فضول نمونه!

صفاجو اخم‌هایش را جمع کرد و گفت:

-من نمی‌فهمم شما در مورد چی حرف می‌زنین؛ ولی بهتره شأن خودتون رو حفظ کنید چون دیگه دارین به من توهین می‌کنید.

پوزخند زدم و گفتم:

-اوه چه لفظ قلم! ببینم اگه توهین کنم چی کار می‌خوای بکنی؟ فکر کردی با این طرز لباس پوشیدن و قیافه‌ی مثبت مسخره‌ات می‌تونی همه رو خر کنی؟!

صفاجو که صورتش از عصبانیت سرخ شده بود، صدایش را بلند کرد و گفت:

-اصلاً آره، اون چیزی که میگی کار من بوده، حالا می‌خوای چی کار کنی؟ من واقعاً نمی‌فهمم خانم پاکدل چه‌طور می‌تونه با آدم سطح پایین و ولنگاری مثل تو دوستی کنه!

قبل از این‌که به من فرصت جواب بدهد نگاه خشمناکی به من انداخت و داخل اتاق شد و در را به هم کوبید.

چند روز است که همه‌ی بچه‌های اتاق رفته‌اند و من پایم را از خوابگاه بیرون نگذاشته‌ام. فقط چند نفر از بچه‌های خوابگاه باقی مانده‌اند که حتماً یا کسی را نداشته‌اند یا مثل من کسی منتظرشان نبوده است.

هر روز عین خرس فقط می‌خواهم تا به هیچ چیز فکر نکنم.

ولی این روز به‌خصوص دیگر نمی‌توانستم؛ چون روز خاصی بود، البته نه تنها برای من که برای همه.

برای من چون روز تولدم بود و برای بقیه‌ی مردم؛ چون برای آن‌ها هم روز تولد بود.

به سختی سرم را از بالش جدا کردم و روی تخت نشستم.

چه کسی باور می‌کند روز تولد آدم درست مصادف شود با روز پیروزی انقلاب اسلامی؛ یعنی واقعاً روز دیگری نبود که من به دنیا بیایم؟! البته اگر از بعضی‌ها امثال احسان صفاجو پرسى می‌گویند من باید برای این حادثه شکرگذار باشم؛ چون توی روز میمون و مبارکی به دنیا آمده‌ام. روزی که همه خوشحال‌اند و توی خیابان‌ها حال می‌کنند؛ ولی من این‌طور فکر نمی‌کنم. توی مدرسه هیچ‌وقت نتوانستم با دوستانم جشن تولد بگیرم؛ چون همیشه چند روز پس و پیش روز تولدم تعطیل بود. ماه بهمن را دوست ندارم و از این همه شعارهای تکراری و بی‌خودی خسته شده‌ام. حوصله‌ی شلوغی دیوانه‌کننده‌ی خیابان‌ها را ندارم.

حادثه‌ای که من خاطره‌ای از آن ندارم چگونه می‌تواند برایم مهم باشد! دوباره سرم را زیر پتو بردم و فکر کردم روز تولدی که کسی آن را به یاد ندارد چه‌طور می‌تواند خوشحال‌کننده باشد.

صدای قارو قور شکم مجبورم کرد از جایم بلند شوم. توی یخچال سرک کشیدم تا ببینم احیاناً بچه‌ها چیزی جا نگذاشته‌اند تا من تنبل را از شر گرسنگی نجات دهند. در همین حین صدای گوشی‌ام بلند شد.

با هزار زحمت زیر پتو پیدایش کردم. شماره ناآشنا بود. جواب دادم. هیچ صدایی به جز صدای خیابان و صداهایی دور نمی‌آمد. تماس خودبه‌خود قطع شد و من دوباره رفتم سر وقت جستجو. وقتی دیدم از گوشه و کنار اتاق چیزی گیرم نیامد، رفتم سراغ اندک بچه‌های باقیمانده در خوابگاه. آنجا حواسم به صحبت پرت شد و بعد از گذشت یکی دو ساعت بالاخره توانستم دو تا تخم مرغ گیر بیاورم. سرگرم نیمرو کردن تخم مرغ‌ها بودم و با خودم فکر می‌کردم روز تولد، تنهایی هم بد نیست که دوباره صدای گوشی بلند شد. دوباره همان شماره‌ی ناشناس .

امروز هم معلوم نیست کدام بیکاری ما را گیر آورده!

رفتم چند تا فحش آب‌دار بارش کنم که صدای زنی توجهم را جلب کرد.

-سلام، ببخشید شما آقایی به نام مهرداد صداقت می‌شناسید؟

-بله!

-من از بیمارستان تماس می‌گیرم. ایشون تصادف کردن... آخرین شماره‌ای که باهاش تماس گرفتم شماره‌ی شما بوده. لطفاً...

وسط حرفش پریدم.

-حالش چه‌طوره؟

-حالشون خوبه. لطف کنین زودتر تشریف بیارین بیمارستان.

تماس را قطع کردم. اصلاً نفهمیدم چه‌طور آماده شدم و بی‌توجه به نیمروی سوخته پریدم توی خیابان.

خیابان را به خاطر راهپیمایی بسته بودند و نمی‌توانستم ماشین بگیرم. انداختم توی پارک و تا ایستگاه مترو دویدم. توی آن شلوغی با فلاکت خودم را به بیمارستان رساندم.

خانم داخل باجه‌ی پذیرش که معلوم بود اهل شوخی و خنده است، حال زار مرا که دید گفت:

-چه خبرته؟ چرا این ریختی شدی؟ نگران نباش چیزیش نیست. توی اتاق صدوده.

باز ۱۱۰! لعنت به این شماره که هر چه می‌کشیم از این عدد نحس است.

توی اتاق، مهرداد را دیدم که موهایش به هم ریخته شده بود و جلوی پیراهن سفیدرنگش خونی بود. سلام که کردم، زیر لب چیزی بلغور کرد که درست نفهمیدم جواب سلامم بود یا فحش داد؛ ولی خانم دکتري که مشغول رسیدگی به پیشانی مهرداد بود، با خوش‌رویی جوابم را داد.

جرات پیدا کردم و رفتم جلو.

با این که وقتی مهرداد را بهوش دیدم کمی خیالم راحت شده بود، محض احتیاط پرسیدم:

-حالش چه‌طوره خانم دکتر؟

خانم دکتر نگاه دقیق‌تری به من انداخت، بعد لبخند زد و گفت:

-چیزی نیست عزیزم نگران نباش. سرش یه خراش کوچیک برداشته که بخیه زدم، دستش هم یکم کوفته شده که باید استراحت کنه.

توی حیاط بیمارستان، مهرداد در حالی که سرش پایین بود و دست دردناکش را ماساژ می‌داد گفت:

-تو از کجا فهمیدی تصادف کردم؟

مراعات حالش را کردم و سعی کردم حرکاتش را نادیده بگیرم.

-همین طور اتفاقی! یه نفر با یه شماره ناشناس بهم زنگ زد؛ ولی حرف نزد. بعد اتفاقی گوشیش افتاده بود تو جیب تو. وقتی تصادف کردی پرستارها گوشیه رو پیدا کردن و به خیال این که مال توئه به آخرین شماره‌ای که رو گوشی افتاده زنگ زدن.

از رو نرفت و گفت:

-مردم چه قدر بی‌ملاحظه شدن.

رسیدم جلوی در. گفتم:

-ماشینت کجاست؟

بحواس گفت:

-نمی‌دونم! من رو که آوردن بیمارستان. اون رو هم نمی‌دونم چی کارش کردن، لابد بردن پارکینگ.

-پس راه بیفت بریم.

با بدخلقی گفت:

-کجا بریم؟ من همین جا یه دربستی میگیرم میرم دیگه.

بیش تر از این طاقت نیاوردم و به او توپیدم:

-مگه نمی‌بینی راهپیماییه! خیابون رو بستن. باید تا خیابون بعدی بری تا بتونی ماشین بگیری. فکر نکن من هم خیلی دوست دارم دنبالت راه بیفتم! اگه می‌بینی این‌جا موندم و دارم قیافه‌ی نحست رو تحمل می‌کنم به‌خاطر اینکه که مسئولیتت رو قبول کردم، ممکنه یه وقت تو شلوغی حالت بد بشه. تا سر خیابون باهات میام بعد یه ماشین برات می‌گیرم برو هر جا می‌خوای. شما رو به خیر و ما رو به سلامت.

صدای آهسته‌اش را شنیدم که گفت:

-ولی وقتی من رو آوردن، این‌جا رو نبسته بودن.

-حالا که بستن. بالاخره میای یا نه؟

بدون حرف دیگری جلوتر از من راه افتاد. از خیابان و بین جمعیت گذشتیم و توی پیاده‌رو شروع به حرکت کردیم. داشتیم از جلوی یک رستوران رد می‌شدیم که مهرداد دستش را گذاشت روی سرش و به دیوار تکیه داد. هول شدم و گفتم:

-چی شد؟

سعی کرد تعادلش را حفظ کند و گفت:

-چیزی نیست.

دستش را گرفتم و کمکش کردم تا روی پایش بایستد. در یک تصمیم آنی کشیدمش سمت در رستورانی که درست پشت سرش قرار داشت. کمکش کردم تا روی یک صندلی پشت نزدیک‌ترین میز به در رستوران نشست. بالای سرش ایستادم و در حالی که به دقت نگاهش می‌کردم گفتم:

-حالت خوبه؟ اگه مشکلی داری برگردیم بیمارستان!

سرش را به علامت نه تکان داد. همین‌طور که توی چشم‌هایش نگاه می‌کردم متوجه تغییر ناگهانی حالاتش شدم. شیطنت نوظهور نگاهش، هیچ ردی از بدحالیِ ساعتی قبل نداشت!

با سوءظن به صورتش زل زدم و گفتم:

-چرا صبح بهم زنگ زدی؟

با بی‌خیالی شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

-من که حسابی گشمنه، تو چی؟

با خونسردی که به سختی سعی در حفظش داشتم گفتم:

-یه سوال ازت پرسیدم.

با لبخندی که لچ آدم را درمی‌آورد گفت:

-من هم همین‌طور!

نمی‌دانم چرا خلع سلاح شدم و گفتم:

-من هم خیلی گشمنه. قبل از این‌که بیام این‌جا نیمروم سوخت.

چند دقیقه بعد هر دو سر جا‌هایمان نشسته بودیم و مشغول خوردن بودیم. مهرباد با خونسردیِ همیشگی غذا می‌خورد، انگار نه انگار که تا چند دقیقه پیش نمی‌توانست روی پایش بایستد!

بالاخره طاقت نیاوردم. پیتزا را به کناری هل دادم. هر دو دستم را روی میز گذاشتم و سرم را به او نزدیک‌تر کردم. توی چشم‌هایش نگاه کردم و گفتم:

-خودت با زبون خوش تعریف کن جریان چیه؟

او هم غذایش را کنار زد و دست‌هایش را روی میز گذاشت. به من خیره شد و با لحنی جدی گفت:

-قضیه اینه که من چند روزه که می‌خوام باهات حرف بزنم؛ ولی نمی‌دونم چه جوری؟ صبح بهت زنگ زدم؛ ولی نتونستم باهات حرف بزنم. بعدش این قدر حواسم پرت بود که با ماشین رفتم تو دیوار. بقیه‌ش رو هم که خودت می‌دونی.

سرش را عقب برد و یکی از همان لبخندهایی که من عاشقشان بودم را تحویل داد. به مردی که پشت پیشخان نشسته بود علامت داد و چشمکی حواله‌ی من کرد. معنی کارهایش را نمی‌فهمیدم.

چند ثانیه بعد پیشخدمت یک سینی بزرگ آورد و روی میز ما گذاشت. با دیدن محتویاتش دهانم از تعجب باز ماند.

یک کیک بزرگ قرمز رنگ به شکل قلب که با خط مشکی رویش نوشته شده بود "تولدت مبارک عشقم"

یک شمع بامزه‌ی کوچک به شکل تیر هم روی کیک گذاشته بودند.

با این که ته دلم خیلی ذوق کرده بودم، با عصبانیت ظاهری به مهرداد نگاه کردم و گفتم:

-یا همین الان بهم میگی این جا چه خبره یا بلند میشم میرم تو خیابون به مأمورای راهپیمایی میگم یه پسر دیوونه تو این رستوران که قیافهش شکل تروریست هاست و مدام توی غافلگیری مردم، بمب منفجر می کنه.

مهرداد با لبخند گفت:

-اوه چه خطرناک! نه تو رو خدا دست نگه دار، من تسلیمم. همین الان همه چیز رو برات تعریف می کنم. این رو بهت گفتم که می خواستم باهات حرف بزنم؛ ولی نمی دونستم چه جوری. می ترسیدم دوباره دست رد به سینه بزنی و ضایع کنی. راستش یه جورایی از علاقه ات به خودم مطمئن نبودم، به خاطر همین فکر یه نقشه به سرم زد. صبح بهت زنگ زدم، بعد هم ماشین رو کوبوندم تو دیوار.

با تعجب و عصبانیتیم که حالا داشت رنگ واقعیت به خودش می گرفت داد زدم:

-از قصد ماشین رو کوبوندی به دیوار؟! مگه عقلت رو از دست دادی؟

مهرداد که لبخندش محو شده بود با جدیت گفت:

-آره عقلت رو از دست داده بودم، اصلاً دیوونه شده بودم. باید می فهمیدم چه قدر برات ارزش دارم. اصلاً ارزش دارم یا می خوای مدام به خاطر هر کس و ناکسی بندازیم دور.

پوزخند زدم و گفتم:

-خب حالا که خودت رو داغون کردی، فهمیدی؟!

دوباره لبخند زد و گفت:

-آره، وقتی اومدی فهمیدم.

بعد با سرش به لباسم اشاره کرد و چشمک زد. با دیدن دکمه‌های مانتوام که جابه‌جا بسته بودم سرخ شدم. سعی کردم سوتی که داده بودم رو ماستمالی کنم، به‌خاطر همین گفتم:

-خب حالا قضیه‌ی این رستوران و کیک چیه؟

-مگه تو می‌ذاری تعریف کنم! هی می‌پری وسط حرفم. داشتم می‌گفتم که ماشین رو کوبوندم به دیوار. قبلاً اون‌جا تصادف کرده بودم و می‌دونستم می‌برنم کدوم بیمارستان. این شد که شب قبلش رفتم و با این‌که امروز به‌خاطر راهپیمایی رستوران تعطیل بود راضی‌شون کردم که این‌جا رو باز کنن، بعد هم تو رو کشوندم این‌جا.

نگاهی به دور و برم انداختم. واقعاً عجیب بود که تا حالا متوجه نشده بودم به جز ما کسی توی رستوران نیست!

مهرداد دوباره ادامه داد:

-حالا هم که این‌جا در خدمت شمائم.

به‌خاطر دیوونه‌بازی‌هایی که مهرداد از صبح درآورده بود همین‌طور چهارشاخ مانده بودم. فکرم را به زبان آوردم و گفتم:

-تو واقعاً دیوونه‌ای مهرداد!

خندید و گفت:

-مخلص شمائیم.

-حالا از کجا فهمیدی امروز تولدمه؟

چشمک زد و گفت:

-ما اینیم دیگه.

-این دیگه چه مدل شمعیه؟

خندید و گفت:

-این همون تیریه که سرکار خانم تو قلب من شلیک کردی و هیچ جوهره هم از اون تو بیرون نمیاد.

-اگه این طوریه پس شانس آوردی که فقط یه دونه ست.

-نه دیگه نشد، یه دونه بودنش برای یه چیز دیگه ست!

با تعجب پرسیدم:

-مثلاً برای چی؟

توی چشم هایم نگاه کرد و گفت:

-برای این که تو تنها عشق زندگی منی.

یک دفعه داغ شدم. احساس می کردم تمام خون بدنم توی صورتم جمع شده.

مهرداد که متوجه حالِ بود گفت:

-چرا این جوری نگاه می کنی! من نمی دونم دیگه باید چی کار کنم تا تو بفهمی چه قدر دوست دارم!
چه جوری بهت ثابت کنم؟ خودت بگو.

حرف های مهرداد مرا به وحشت می انداخت، وحشت از تجربه ای تازه. در تمام عمرم از تجربه های تازه
وحشت داشتم؛ ولی این بار این وحشت احساس شیرینی با خود به همراه داشت. به شیرینی همین یک
پیش رویم که این قدر زیبا بود که آدم دلش نمی آمد به آن انگشت بزند و خرابش کند. یک جورهایی توی
ناخود آگاهم فکر می کردم اگر عشق مهرداد را بپذیرم این احساس شیرین را خراب کرده ام.

شاید هم نمی خواستم به خودم اعتراف کنم که عاشق شده ام.

خودم را با آن راه زدم و گفتم:

-پس کادوی من کو؟

مهرداد با یکی از همان لبخندهای کالی کشش گفت:

-شما اول شمعت رو فوت کن... نه نه، اول یه آرزو بکن.

تا آمدم چیزی بگویم دوباره گفت:

-البته آرزوت که قبلاً برآورده شده؛ ولی خب باز هم ضرر نداره.

با تعجب گفتم:

-مگه تو می دونی آرزوی من چیه؟

با همان لبخند گفت:

-خب معلومه، آرزوت داشتن یه آقای با شخصیت و همه چی تمومی مثل من بود که بهش رسیدی.

ابروهایم را بالا انداختم و گفتم:

-چه از خود راضی!

در جواب گفت:

-خیلی هم دلت بخواد.

به جای جواب، در حالی که سعی می کردم کلمه‌ی "عشق" که روی کیک خودنمایی می کرد را نادیده بگیرم، شمع را فوت کردم. مهرداد هم شروع به دست زدن و سر و صدا کرد.

با صدای بلند گفتم:

-بی خود سر و صدا نکن، با این هوچی بازی ها نمی تونی کادو رو بیچونی. کادو رو بده.

-کادوت دادنی نیست خانم، گفتنیه!

-چه طوری؟

-می دونی توی این چند روز مدام سعی می کردم به تو و تولدت و برنامه هایی که براش داشتم فکر نکنم؛ ولی نمی تونستم. هر جا که می رفتم مدام اسمت می اومد توی ذهنم. این جوری شد که هی ناخودآگاه در مورد اسمت فکر کردم، بعدش تحقیق و پرس و جو کردم تا بالاخره موفق شدم معنیش رو پیدا کنم.

با تعجب گفتم:

-یعنی واقعاً معنی اسمم رو پیدا کردی؟

با یک لبخند پیروزمندانه گفت:

-بله پس چی فکر کردی! مگه میشه آقا مهرداد بخواد کاری رو بکنه و نتونه. عرضم به خدمتتون که "کالی" یعنی دختر چشم آبی، از اون ور "آسا" هم به معنی مثل و مانده. یه جورایی مثل برق آسا که یعنی به سرعت برق. کالیاسا هم طبق نظریات من باید یه چیزی باشه به معنی "مثل دختری با چشمهای آبی".

خیلی متعجب شدم که چه طور خودم تابه حال نتوانسته بودم بفهمم! همین طور خیلی از مهرداد ممنون بودم که با وجود این که از دستم دلخور بود این طور دنبال پیدا کردن چیزی بود که من می خواستم.

در حین صحبت های مهرداد قلب را شکاندم و برشی از کیک را توی بشقاب هایی که پیشخدمت برایمان آورده بود، جلوی مهرداد گذاشتم.

مهرداد ادامه داد:

-فکر می‌کنم به خاطر همین تا حالا نتونستی معنی اسمت رو پیدا کنی؛ چون اسمت مرکبه، ترکیبی از دو تا جزئه. راستی کالی یه اسم گردیه. شما اصالتاً گردین؟

فکری کردم و گفتم:

-نه فکر نمی‌کنم!

بعد از چند ثانیه گفتم:

-مهرداد کادویی که امروز بهم دادی از هر کادوی دیگه‌ای که توی عمرم گرفتم ارزشمندتره.

با خوش‌رویی گفت:

-دیگه داری غلو می‌کنی! دلم می‌خواست بهترین کادوی دنیا رو برات بخرم؛ ولی خُب شرایط بد پیش رفت.

-نه باور کن این‌طور نیست، ارزش این کادو به ارزشیه که تو برای من قائل شدی، برای منی که ناراحت کرده بودم، این همه وقت گذاشتی. هیچ وقت فراموش نمی‌کنم.

مهرداد بشقاب کیک را به سمت خودش کشید و گفت:

-حالا با این وضع ما کیک بخوریم یا خجالت؟!

با دقت نگاهش می‌کردم. چشم‌هایش می‌درخشید و صورتش گل انداخته بود. حواسش به کوفتگی

دستش نبود و وقتی سعی کرد چنگال را به سمت دهانش ببرد، صورتش از درد جمع شد.

-مهرداد بابت قضیه‌ی بنفشه می‌خواستیم بگم که...

حرفم را قطع کرد و گفت:

-بیا دیگه در موردش حرف نزنیم.

لبخند زدم و گفتم:

-به‌خاطر امروز واقعاً ازت ممنونم مهرداد.

به جای جواب تو چشم‌هایم نگاه کرد، یک نگاه گرم و چسبناک. آن قدر چسبنده که تا ساعت‌ها نتوانستم از خودم جدایش کنم.

«فصل ۶»

«عاشقانه»

من و مهرداد نشستیم روی دو تا صندلی ته کلاس، جای همیشگی‌مان!

نیک‌سرشت هم همان نیک‌سرشت همیشگی بود. چیزهایی برای خودش بلغور می‌کرد و بچه‌های کلاس هم در حال و هوای خودش بودند.

به جای خالی بنفشه نگاه کردم و برای یک لحظه گذرا فکر کردم چه‌طور است بروم و از سپیده بپرسم بنفشه کجاست که دیگر سرکلاس‌ها پیدایش نیست؛ ولی دیدم بهتر است فکرم را برای خودم نگه دارم.

بعد از کلاس مهرداد رفت تا به کلاس بعدی‌اش برسد. قرار گذاشته بودیم من بروم کتابخانه کمی درس بخوانم تا کلاس مهرداد تمام شود.

توی راه چشمم افتاد به سالن اجتماعات. حسابی شلوغ بود. می‌دانستم چه خبر است. امروز روز انتخاب بهترین‌های دانشگاه بود. قبلاً بنرش را توی راهرو دیده بودم. نمی‌دانم چرا تا این حد کنجکاو بودم ببینم چه خبر است!

سرم را از لای در تو بردم و نگاهی به داخل سالن انداختم. هنوز مدعوین نیامده بودند؛ ولی آنهایی که معلوم بود دست‌اندرکار مراسم هستند در حال رفت و آمد بودند. میان همه‌ی آن‌ها آشنایی توجه‌ام را جلب کرد.

از آخرین باری که صفاجو را دیده بودم خیلی تغییر کرده بود. حسابی به سر و وضعش رسیده بود. سپیده هم حتماً الان توی راه بود تا بیاید و خودی نشان دهد.

از رفتن به کتابخانه منصرف شدم. برگشتم توی حیاط. دیدم حوصله ندارم صبر کنم تا کلاس مهرداد تمام شود. یک کله برگشتم خوابگاه. وقتی رسیدم خوابگاه؛ مثل چند روز اخیر از ترس این‌که بنفشه و سپیده را تصادفاً توی راهرو ببینم با سرعت هرچه تمام‌تر از طبقه‌ی اول گذشتم و خودم را رساندم به طبقه دوم که اتاق جدیدم در آن قرار داشت.

اتاق تازه کوچک‌تر از اتاق قبلی‌ام است؛ ولی مزیتش این است که بنفشه و سپیده را نمی‌بینم. با بچه‌های این اتاق اصلاً گرم نگرفته‌ام. ترجیح می‌دهم تنها باشم تا بخواهم دوباره جنگ اعصاب تازه‌ای شروع کنم.

همین‌طور بی‌حال روی تخت ولو شده بودم که تلفنم زنگ خورد. مهرداد بود. با تعجب پرسید:

-پس تو کجا رفتی؟ مگه قرار نبود بری کتابخونه؟

به دروغ متوسل شدم.

-کتابخونه تعطیل بود، من هم یکم سرم درد می کرد نتونستم بمونم، برگشتم خوابگاه.

-حالا حالت خوبه؟ اگه حالت بده پیام ببرمت درمونگاه.

-نه حالم خوبه.

-اکی. میگم فردا چه کاره‌ای؟

-چه طور؟

-خب جمعه‌ست... میگم اگه برنامه‌ای نداری بریم بیرون.

بدون فکر گفتم:

-چه خوب! حالا کجا قراره بریم؟

-یه جای خوب!

واقعاً اگر مهرداد را نداشتم باید چه می کردم.

نزدیک غروب به مکان رویائی مهرداد که کنار همان رودخانه‌ای بود که قبلاً با بچه‌ها رفته بودیم،

رسیدیم.

مهرداد وسط درختان ایستاد، دست‌هایش را باز کرد و گفت:

-این‌جا رو دوست داری کالی؟

به رویش نیاوردم که قبلاً آنجا را دیده‌ام و لبخند زدم.

کنار هم‌دیگر روی دو تخته سنگ نزدیک رودخانه نشستیم. در حالی که به روبرو خیره مانده بودیم،

مهرداد با لذت، نفسی عمیق کشید و گفت:

-من عاشق این‌جام.

اطرافم را از نظر گذراندم و با لبخند گفتم:

-من هم همین‌طور.

بعد از چند دقیقه سکوت مهرداد گفت:

-می‌دونی کالی، این‌جا برای من همه چیزه. من درست همین‌جا کنار همین رودخونه بود که خود واقعیم

رو شناختم. این‌جا نقطه‌ی اوج منه.

نمی‌دانم چرا احساس می‌کردم صدای مهرداد گرمای همیشگی را ندارد. تن صدایش به طور محسوسی

سرد بود. به شکل مسخره‌ای از چرخاندن سرم به طرفش طفره می‌رفتم، انگار می‌ترسیدم اگر به آن

سمت نگاه کنم شخص غریبه‌ای را ببینم که کنارم نشسته. تلاش کردم تا احساس نزدیکی بیشتری بین

خودم و او حس کنم.

-میگم مهرداد می‌دونستی تا حالا در مورد خانواده‌ت خیلی کم با من حرف زدی؟ من اصلاً نمی‌دونم چند تا خواهر برادر داری؟ یا مثلاً در مورد مادرت هیچی برام تعریف نکردی!

از جایش بلند شد. در حالی که پشت به من داشت با همان صدای ناآشنا گفت:

-فکر می‌کنم بهت گفته بودم که مادرم وقتی خیلی بچه بودم فوت شده.

دوباره پرسیدم:

-پس خواهر و برادر چی؟

-یه خواهرم داشتم؛ ولی اون هم مرده.

خیلی تعجب کردم. تابه‌حال هیچ‌وقت در مورد خواهرش حرفی نزده بود.

از جایم بلند شدم و در حالی که نزدیکش می‌شدم گفتم:

-خیلی متأسفم، نمی‌خواستم ناراحت کنم.

جوابی نداد. راهم را کج کردم و به آب نزدیک شدم. پشتم را به او کردم و لب رودخانه ایستادم. جرأت نمی‌کردم به سمت مهرداد نگاه کنم.

بعد از مدتی صدایش را شنیدم که گفت:

-اگه یه روزی بفهمی من اونی که میگم نیستم، چی کار می‌کنی؟

به آب خیره شدم و به خودم لرزیدم.

-منظورت چیه؟

-می‌دونی کالی، سرنوشت من اینه که همیشه تنها بمونم.

فکر کردم حتماً از دست من دلخور شده که این حرف‌ها را می‌زند. با صدایی که به هیچ عنوان در پنهان کردن لرزشش موفق نبودم، گفتم:

-این حرف‌ها چیه می‌زنی مهرداد؟ بیا در مورد یه چیز دیگه حرف بزنیم.

صدای پاهایش را شنیدم که به من نزدیک می‌شد.

دوباره ادامه دادم:

-می‌دونی مهرداد، من هر وقت کنار رودخونه وایمیستم یه جوری میشم! انگار یه جوی داره که آدم رو می‌گیره.

صدای پایش هر لحظه نزدیک‌تر می‌شد.

-شاید به خاطر سرو صداشه، شاید هم به خاطر درخت‌ها باشه...

در حین حرف زدن، برای یک لحظه با خودم فکر کردم نکند مهرداد رفته باشد و این صدای پای یک غریبه باشد که به من نزدیک می‌شود!

یک لحظه بعد هرم نفس‌هایش را کنار گوشم احساس کردم. ساکت شدم و نفس در سینه‌ام حبس شد. بی‌هوا چرخیدم. مهرداد دقیقاً پشت سرم ایستاده بود. چشم تو چشم شدیم. از سرخی چشم‌هایش وحشت کردم و یک قدم به عقب برداشتم.

همان موقع بود که احساس کردم زیر پایم خالی شد.

توی هوا معلق بودم که مهرداد دستم را گرفت و به سمت خودش کشید. به زیر پایم نگاه کردم و سرم گیج رفت. از ترس نفسم بالا نمی‌آمد که نگاهم به مهرداد افتاد.

همان‌طور بی‌صدا توی چشم‌هایم زل زده بود. بعد از چند ثانیه که به بلندای یک قرن طول کشید، صدای خش‌دارش را شنیدم که گفت:

-خیلی دوست دارم کالیسا! بهم بگو که تو هم همین احساس رو به من داری!

صدایم در نمی‌آمد، انگار لال شده بودم. دستم را کشیدم و خواستم از نگاهش فرار کنم که با هر دو دستش شانه‌هایم را گرفت و در حالی که تکانم می‌داد گفت:

-حقیقت رو بهم بگو!

حسابی دست و پایم را گم کرده بودم. قبل از امروز هیچ‌کس تابه‌حال به من ابراز علاقه نکرده بود، حتی خانواده‌ام. راستش من هم این کار را بلد نبودم.

تصمیم گرفتم یک بار هم که شده امتحان کنم.

توی چشم‌هایش که می‌درخشیدند، خیره شدم و به سادگی سیل کلمات روی زبانم جاری شدند.

-معلومه که دوست دارم، بیش تر از هر کسی تو زندگیم!

به یک باره همه چیز عادی شد. انگار از یک طلسم آزاد شده باشیم. مهرداد با همان قیافه و صدای همیشگی خودش گفت:

-فکر می کنم دیگه بهتره که از این جا بریم. یه شام فوق العاده تو یه رستوران عالی انتظارمون رو می کشه. انگار نه انگار که هیچ اتفاقی افتاده باشد. سرم را برایش تکان دادم و با فاصله ای که من سعی در ایجادش داشتم کنار همدیگر از آن جا دور شدیم.

توی ماشین هوا دم کرده بود و صدای برخورد قطرات ریز باران با بدنه ی ماشین همچون یک ملودی دلنواز توی خلسه فرو برده بودم.

مهرداد که بی اندازه گرفته به نظر می رسید، با صدایی خش دار زیر گوشم زمزمه کرد:

-عاشق رنگ چشم هاتم کالی. یه جور خاصی یه حسی خاصی بهم میده.

چهارچشمی زل زده بود به من و سرتاپایم را می کاوید. هر چه قدر که پاساژ را بالا و پایین می کردم دست بردار نبود و همین طور دنبالم می آمد. یک چیزهایی هم پچ پچ می کرد که من هیچ کدام را نمی فهمیدم.

پیچیدم توی راهروی دست راستی. یک دفعه پشت ویتترین مغازه ای یک مانتو نظرم را جلب کرد.

از صبح دارم دنبال یک مانتوی شیک و مرتب پاساژها را زیر و رو می‌کنم. چند وقتی است بیش‌تر به سر و وضعم می‌رسم. پیش خودم فکر کردم، واقعاً بد است آدم دو دست مانتو بیشتر نداشته باشد، به‌خاطر همین چند دست لباس نسبتاً گران قیمت خریدم.

تازگی‌ها دوست دارم سر و وضعم همیشه خوب و مرتب باشد، مخصوصاً حالا که نزدیک عید است.

مامان چند روز پیش بالاخره بعد از چند ماه افتخار دادند و به بنده زنگ زدند. گفتند تعطیلات مهمان از لاجورد می‌رسد. نگفتند چه کسانی، فقط گفتند من باید خانه باشم. این شد که تصمیم گرفتم بیایم و یک دست لباس خوب دیگر هم بخرم.

به مغازه نزدیک شدم و پشت ویتترین ایستادم. همان‌طور که به مانتو نگاه می‌کردم زیرچشمی پسرک را دیدم که آمد و کنارم ایستاد. می‌خواست چیزی بگوید که گوشی‌ام شروع به زنگ زدن کرد. با دیدن شماره‌ی مهرداد، انگار دنیا را به من داده‌اند.

همان‌طور که حواسم به پسرک بود با یک لبخند شیک جواب دادم.

-جانم مهرداد جان!

برای چند ثانیه به جز صدای نفس‌های مهرداد هیچ صدایی از آن طرف خط نیامد. از فرصت استفاده کردم و گفتم:

-خوبی عزیزم؟

از گوشه چشمم پسرک را دیدم که با لب و لوجه‌ی آویزان دمش را روی کولش گذاشت و دست از پا درازتر رفت.

بالاخره صدای مهرداد درآمد.

- فکر کنم اشتباه گرفتم. بهتره قطع کنم.

با همان لحن همیشگی گفتم:

- نه اشتباه نگرفتی. فقط می‌خواستم خودم رو از شر یه مزاحم سمج خلاص کنم. حالا که دوست داری قطع کنی. من قطع می‌کنم تو دوباره بگیر.

بدون هیچ حرف دیگری تلفن را قطع کردم. بعد از چند ثانیه دوباره زنگ زد.

این بار گفتم:

- سلام چه‌طوری؟

با تعجب گفت:

- کالی تو حالت خوبه؟

- نه، دارم از خستگی می‌میرم.

- کجایی تو؟

- توی پاساژ نزدیک میدون. از صبح دارم دنبال یه دست لباس خوب می‌گردم.

-من تو مغازه‌ام. بیا این‌جا.

این‌قدر خسته بودم که بی‌چون و چرا قبول کردم.

توی مغازه، مهرداد میان یک مشت کتاب گم شده بود.

مهرداد مغازه‌ی کتابفروشی‌اش را توی آرمانشهر دوباره راه انداخته بود. می‌گفت احساس می‌کند بعد از مرگ پدرش زیادی توی لاک خودش فرو رفته و بهتر است یک تکانی به خودش بدهد. مغازه هنوز راه‌اندازی نشده بود و در حال آماده‌سازی بود.

رفتم بالای سرش و گفتم:

-می‌دونستی من عاشق کتابم؟

تکان خورد؛ ولی با پرویی به روی خودش نیاورد و گفت:

-کتاب، طبیعت، رودخونه، شما به جز مهرداد بیچاره عاشق همه‌ی چیزهای دیگه‌ی این دنیا هستین.

نشستم روی یک چهارپایه و گفتم:

-خب بابا، خودت رو لوس نکن. بگو ببینم چه خبر؟

روی میزی کنار کتاب‌ها نشست.

-سلامتی. میگم کالی تو واقعا عید می‌خوای بری خونه‌تون؟

-آره، مامانم زنگ زد اصرار داشت که حتماً برم.

-راستش داشتم فکر می‌کردم که من هم باهات بیام!

تعجب کردم. مهرداد که چشم‌های گرد من را دید، توضیح داد.

-خب می‌دونی خونه‌ام رو تو تهران هنوز تحویل ندادم، یه سری کتاب هم تو انباریه که حتما باید بیارم. از اون طرف یه سری کار هم تو دانشگاهمون دارم که اگه دو سه روز مونده به عید بریم و شانس بیارم دانشگاه هنوز باز باشه، می‌تونم انجام بدم.

-مطمئنی که دانشگاه بازه؟

-خب اگه باز هم نباشه اشکالی نداره.

-میگم تو این‌جا کسی رو نداری که بخوای عید بری خونه‌شون؟ عمه‌ای، خاله‌ای، دایی؟

-نه، بابام که یکی یدونه بود خواهر و برادر نداشت. فامیل‌های مامانم هم که اصلاً تا حالا ندیدم، نمی‌دونم هستن! نیستن!

بعد از کمی مکث در حالی که صورتش در هم رفته بود گفت:

-میگم کالی اگه راضی نیستی پیام راحت بگو، چرا بهونه میاری؟!

به اشتباهم پی بردم و در حالی که هول شده بودم گفتم: نه این چه حرفیه؟ من به‌خاطر خودت گفتم.

گفتم شاید دانشگاه‌تون بسته باشه و مجبور شی دوباره کاری کنی؛ وگرنه من که از خدایه با هم بریم.

سرش را پایین انداخت و در حالی که با انگشتان دستش بازی می‌کرد آهسته گفت:

-آخه من دوست ندارم بدون تو این‌جا تنها بمونم.

خندیدم و گفتم:

-چه سفری بشه!

سرش را بالا آورد و با لبخند گفت:

-راستی برات یه هدیه کنار گذاشته بودم.

بعد از توی یکی از قفسه‌ها یک کتاب برداشت و گرفت طرفم که اسم فروغ روی جلدش می‌درخشید.

کتاب را گرفتم و با لذت روی جلدش دست کشیدم. بی‌هوا یکی از صفحه‌هایش را باز کردم. نگاهم که به شعر افتاد، لبخند زدم.

توی چشم‌های مهرداد نگاه کردم و شعر فروغ را از حفظ خواندم.

-آری آغاز دوست داشتن است

گرچه پایان راه ناپیداست

من به پایان دگر نیندیشم

که همین دوست داشتن زیباست

با حوصله قدم برمی‌داشتم و چمدان را دنبال خودم می‌کشیدم.

از این‌که با مهرداد هم‌قدم بودم، به شدت احساس خوشحالی می‌کردم. هنوز چند دقیقه‌ای به حرکت قطار باقی بود.

به قطار که رسیدیم، مهرداد بلیط‌ها را به مأمور قطار نشان داد، ساکش را روی دوشش گذاشت و چمدان مرا با حوصله دنبال خودش از پله‌ها بالا کشید.

از فکر این‌که در این سفر مهرداد هم با من می‌آید و دیگر تنها نیستم ذوق زده بودم. با این‌که مقصدمان یکی نبود؛ ولی باز هم خوب بود.

از شانس قشنگ من، روز قبل از حرکت‌مان ماشین مهرداد خراب شد و وقتی آن را پیش تعمیرکار برده بود، تعمیرکار گفته بود قطعه‌ی آن پیدا نمی‌شود و باید تا بعد از تعطیلات آنجا بماند. این شد که مجبور شدیم با قطار برگردیم.

توی کوپه‌مان به جز من و مهرداد، چند نفر دیگر بودند که من توجه‌ای به آنها نکردم؛ چون مهرداد توی راه مدام زیر گوشم پچ‌پچ می‌کرد و چرت و پرت می‌گفت و نمی‌گذاشت برای یک لحظه حواسم جمع شود. این قدر حرف زد که من اصلاً نفهمیدم چه‌طور به ایستگاهی که قطار همیشه در آن توقف می‌کرد رسیدیم.

مهرداد گفت:

-می‌خوای بریم بیرون به حال و هوایی عوض کنیم؟

-نه بهتره همین جا بمونیم.

بقیه‌ی مسافرهای کویه پیاده شدند و فقط من و مهرداد ماندیم.

مهرداد به من خیره شده بود و من آن قدر گرم شده بود که احساس تشنگی می کردم. زیر نگاه خیره‌ی مهرداد شیشه‌ی آب را از روی میز چوبی کنار دستم برداشتم. آن قدر هول بودم که در شیشه از دستم رها شد و سر خورد زیر صندلی. سعی کردم بی توجه به خراب کاری‌ام آب بخورم.

نمی دانم توی این هوا چرا این قدر تشنه شده بودم؛ ولی الحق و الانصاف آب خنکی بود که حسابی چسبید.

شیشه‌ی آب را که از دهانم دور کردم متوجه شدم آب از گوشه‌ی دهانم سرازیر شده و شال و جلوی مانتوam را خیس کرده. می خواستم با شالم دهانم را پاک کنم که متوجه شدم مهرداد سرش را جلو آورده و با دستمال سفیدی در حال پاک کردن گوشه‌ی دهانم است. این قدر به من نزدیک بود که می توانستم گرمی نفس هایش را روی صورتم احساس کنم.

بعد از چند لحظه سرش را بالا آورد و توی چشم هایم نگاه کرد. نگاهش جوری بود که به هر کاری وادارم می کرد.

بی هوا از جایم بلند شدم و در حالی که سعی می کردم توی چشم هایش نگاه نکنم، با معمولی ترین لحنی که می توانستم به صدایم بدهم گفتم:

-چه قدر این جا گرمه! چه طوره بریم بیرون یه هوایی بخوریم!

قبل از این‌که مهرداد جوابی بدهد، در کوپه باز شد و مسافره‌ای داخل کوپه سر جایشان برگشتند. من هم با خیال راحت سر جایم نشستم. مهرداد که کمی دماغ به نظر می‌رسید گفت:

-تو که می‌خواستی بری هوا بخوری؟

شانه‌هایم را بالا انداختم و با بی‌خیالی گفتم:

-نه دیگه، الان قطار راه می‌افته تا چند دقیقه دیگه می‌رسیم ایستگاه، باید پیاده بشم.

از آن حال و هوا خارج شد و گفتم:

-چه بد!

-موافقم، کاش به این زودی نمی‌رسیدیم.

برای مدتی طولانی به هم خیره شدیم تا قطار برای من به ایستگاه آخر رسید و ایستاد. مهرداد دنبالم از کوپه خارج شد و کنار در خروجی ایستاد. قبل از این‌که پیاده شوم نگاهش کردم. با لحن دلداری دهنده‌ای گفت:

-این چه قیافه‌ایه که به خودت گرفتی خانمی؟ تا چشم به هم بزنی دوباره هم دیگه رو دیدیم. اصلاً خدا رو چه دیدی، شاید به سرم زد و وسط تعطیلات اومدم شهرتون عید گردش.

قبل از این‌که اشکم سرازیر شود، با یک لبخند نصفه و نیمه که از صدا تا گریه بدتر بود، با خداحافظی سریعی از روی پله‌های قطار پایین پریدم. در بسته شد و قطار شروع به حرکت کرد. تا جایی که می‌توانستم ببینم، مهرداد همان‌جا پشت در ایستاده بود.

جلوی اولین تاکسی را گرفتم و سعی کردم تا خانه به هیچ چیز فکر نکنم.

«فصل ۷»

«ارثیه پدری»

مامان بالای پذیرایی روی کاناپه نشسته و به روبرو خیره مانده بود. عمه سیمین روی مبل روبرویی او، اخم‌هایش را جمع کرده بود. عمه زرین هم کنارش نشسته بود. حسن آقا، شوهر عمه زرین صندلی کنار در ورودی را انتخاب کرده بود، انگار هر لحظه قصد داشت از در بیرون بپرد و پا به فرار بگذارد. زن عمو شیرین روی مبلی دو نفره کنار در آشپزخانه نشسته بود. دخترش که تازه فهمیدم اسمش ارغوان است هم کنار مادرش نشسته بود و برعکس مادرش و بقیه، هنوز لباس سیاه به تن داشت. پدرم و آقا مرتضی، شوهر عمه سیمین هم که کنار هم نشسته بودند، جواری سر جا‌هایشان به جلو خم شده بودند که انگار هر آن منتظرند بپرند وسط میدان و میانه‌ی دعوا را بگیرند. من هم پشت آپن آشپزخانه سنگر گرفته بودم تا از خطرات احتمالی از قبیل؛ پرتاپ اشیاء و گیس و گیس‌کشی در امان بمانم.

سیاوش هم از دیشب که مهمانان خبر آمدنشان را دادند، مشخص بود که می‌خواهد فلنگ را ببند. همین‌طور هم شد و صبح قبل از رسیدن آن‌ها جیم زد، بعد خبر داد با دوستانش به شمال رفته.

مهمان‌ها حوالی ظهر از راه رسیدند.

هیچ‌کدام بچه‌هایشان را با خودشان نیاورده بودند، به جز زن عمو شیرین که به احتمال زیاد می‌خواسته جلوی قوم شوهر بی‌یار و یاور باقی نماند! البته فکر می‌کنم ضرب العجل من برای بازگشت به خانه هم به

همین علت بوده تا مامان که می دانسته روی سیاوش نمی شود حساب کرد، در خانه ی خودش حداقل از تعداد نفرات کم نیاورد.

مامان بدون این که به زن عمو شیرین نگاه کند با او سلام و احوال پرسی کرد. سلام ارغوان را هم وانمود کرد که اصلاً نشنیده! البته از بقیه هم استقبال بهتری نشد.

بعد از رد و بدل کردن تعارفات مرسوم از نوع: «خوش آمدید»، «چرا بچه ها رو نیاوردید؟»، «ما زودتر از این منتظرتون بودیم!» و ... شنیدن جملاتی از قبیل: «بخشید مزاحمتون شدیم!»، «نمی دونم چرا هوا این قدر زود گرم شده!» و ... ناهار که با تلاش زیاد مامان از رستوران سر کوچه تهیه شده و برای درآوردن چشم فامیل شوهر، در بهترین ظروف خانه سرو شده بود، خورده شد.

بعد هم چرت بعد از ناهار که به هیچ عنوان نمی توان از آن گذشت.

بالاخره بعد از کلی لبخند زورکی، نگاه چپ چپ، چشم غره و اخم و تخم، عمه سیمین دهان باز کرد.

-والله راستش داداش ما امروز مزاحمتون شدیم...

بابا وسط حرفش پرید.

-مزاحم چیه آبجی! شما مراحمید.

و چشم غره ی مامان را به جان خرید.

عمه سیمین ادامه داد:

-نظر لطف‌تونه داداش، بله ما قصدمون بعد از دیدن شما و بچه‌ها - مامان را جا انداخت - اول این بود که کدورت‌هایی رو که از اون دفعه که اومده بودین پیشمون، بینمون مونده بود برطرف کنیم، دوم این که به خاطر حرف و حدیث‌هایی که اون دفعه سر خونه پیش اومد بگیم یه بنده خدایی پیدا شده که می‌خواد خونه‌ی آقاجون رو با قیمت خوب بخره.

بابا گفت:

-حالا این بنده خدا کی هست؟

عمه سیمین گفت:

-آقا رحیم. همون که اگه یادتون باشه خونه‌ی شما رو خرید. آقا رحیم...

مامان پرید وسط حرفش.

-اون پیرمرده گورش کجا بود که کفشش باشه! هنوز بابت همون خونه‌ی ما به خلق الله بدهکاره!

عمه سیمین رو به مادرش با عصبانیت گفت:

-مگه من گفتم برای خودش می‌خواد.

بعد رو به پدرش ادامه داد:

-آره داداش، داشتیم می‌گفتم... آقا رحیم یه خواهرزاده داره که توی تهرون زندگی می‌کنه، طفلک مادرش مریضه، انگار ریه‌اش مشکل داره می‌خواد آخر عمری بیاردش یه جای خوش آب و هوا، به آقا رحیم گفته اگه خونه‌ی خوب پیدا کرد بهش معرفی کنه. اون هم خونه‌ی آقاجون رو معرفی کرده.

عمه زرین دنباله حرف عمه سیمین را گرفت.

-آره داداش می‌خواستیم تو اولین فرصت بیاین ده تا کار رو تموم کنیم.

عمه سیمین اضافه کرد:

-ان شاءالله حق زن و بچه‌ی داداش کمال هم تمام و کمال پرداخت کنیم.

همه به زن عمو شیرین و ارغوان نگاه کردند. زن عمو شیرین سرش را تکان داد و ارغوان همچنان به خیره شدن به گلدان وسط میز ادامه داد.

پدرم خطاب به عمه سیمین گفت:

-هر چی شما صلاح می‌دونید آبجی، اگه می‌گید فامیل آقا رحیم مشتری خوبیه، تو اولین فرصت میام ده و کار رو تموم می‌کنیم.

عمه سیمین گفت:

-پس با اجازه‌تون ما فردا صبح برمی‌گردیم، شما هم هروقت که تونستید تشریف بیارید.

پدرم گفت:

-این چه حرفیه آجی! شما تازه اومدین، فردا رو که حتماً باید پیش ما بمونید تا بعداً ببینیم چی پیش میاد.

مادرم که نگران بودم هر لحظه آباژور کنار دستش را به سمت بابا حواله کند، با لبخند پت و پهنی گفت:
-آره سیمین جون، حالا حالاها باید پیش ما بمونید.

چند ساعت بعد، ارغوان روی تخت‌نم نشسته بود و من هم در حال انداختن رختخوابم روی زمین بودم که زن عمو شیرین سرش را از لای در تو کرد و رو به ارغوان گفت:

-راحتی عزیزم؟ چیزی نمی‌خوای؟

ارغوان گفت:

-نه ماما، همه چی خوبه.

ارغوان را برای خواب به من حواله داده بودند.

نگاهی توی گوشی‌ام انداختم. هیچ خبری نبود. از آخرین باری که مهرداد را دیده بودم هیچ خبری از او نداشتم. زنگ نزده بود و چندبار هم که من زنگ زدم تلفنش خاموش بود.

نگران‌ش شده بودم، شاید هم بیشتر از این که او نگرانم نبود، نگران بودم.

چراغ را خاموش کردم و دراز کشیدم. توی نور مهتاب که از پنجره توی اتاق افتاده بود، ارغوان را دیدم که طاق باز خوابیده و به سقف زل زده بود. به موهایش که روی بالش پخش بود نگاه کردم. سیاهی‌شان بالش سفیدم را لک کرده بود.

این عجیب نیست که من هیچ وقت تا به حال با دختر عمویم که همسن و سال من است همکلام نشده‌ام و هیچ چیز از او نمی‌دانم؟

انگار فکرم را خوانده باشد، بی مقدمه گفت:

-ما با این که دختر عمویم، تا حالا با هم بیشتر از چند تا کلمه حرف نزدیم.

-اوهوم.

برای این که چیزی گفته باشم پرسیدم:

-رنگ چشم‌هات به مامانت رفته؟

صدای اندوهناکش را شنیدم.

-نه چشم‌های مامانم میشیه. چشم‌های من عسلیه، به بابای خدایا مرزم رفته.

بعد انگار به یاد مطلب تازه‌ای افتاده باشد، به سمت من روی پهلویش چرخید و دستش را زیر سرش اهرم کرد.

صدایش انگار انرژی تازه‌ای گرفته بود و لحنش خودمانی شده بود.

-میگم تو با این که خونه‌ی بابا بزرگ رو بفروشن موافقی؟

بابابزرگ! چه کلمه‌ی غریبی. اصلاً یادم نمی‌آید آخرین بار کی پدربزرگم را دیده‌ام. حتی قیافه‌اش خوب توی ذهنم نیست، فقط تصاویری مات و گنگ از سال‌ها قبل.

ارغوان که سکوت مرا دید ادامه داد:

-اون خونه پر از خاطرات بابام و بابابزرگه! حیفه که بفروشمش.

با بی‌خیالی گفتم:

-تو دیگه خیلی سخت می‌گیری. اون جا فقط یه خونه‌ست دیگه؛ مثل همه‌ی خونه‌ها.

ارغوان دوباره به حالت قبل دراز کشید. صدایش را که دوباره از جایی دور به گوش می‌رسید شنیدم که گفت:

-تو همیشه نسبت به آدم‌های اطرافت این قدر بی‌توجهی؟!!

-آره؛ چون همیشه آدم‌های اطرافم نسبت به من همین قدر بی‌توجه‌ان!

صبح با صدای زنگ گوشی‌ام از خواب بیدار شدم. ارغوان توی اتاق نبود.

شماره برایم آشنا نبود با این وجود جواب دادم.

-الو، سلام کالی خودتی؟!!

بعد از شنیدن صدای مهرداد با طعنه‌ای که به خاطر بی‌خبری چندروزه توی صدایم بود گفتم:

-چه عجب یادی از ما کردی؟

-تو رو خدا از دستم دلگیر نباش کالی. نمی‌دونی تو این چند روز چه اتفاق‌های عجیب غریبی برام افتاد. نگران شدم.

-چی شده؟ حالت خوبه؟

-نترس برای خودم نه! حالا دیدمت برات تعریف می‌کنم. حدس بزن الان کجام؟!

-تهرانی دیگه! مگه قراره کجا باشی؟!

خندید و گفت:

-نه دیگه، این دفعه رو اشتباه کردی. بنده الان پیش سرکار علی‌هم.

-چی؟!

-البته نه دقیقاً، الان تو شهر شمام و دارم ول می‌چرخم و منتظر اینم که یه نظر کالی جونم رو ببینم.

-جدی که نمیگی؟

-اتفاقاً خیلی هم جدی‌ام. داشتم برمی‌گشتم خونه؛ چون دلم برات تنگ شده بود گفتم سر راه پیام ببینمت.

-وای مهرباد!

-واقعاً ممنونم از این استقبال گرم عزیزم، تو رو خدا بیشتر از این شرمندهام نکن.

-نه، من خودم که خیلی خوشحال شدم از این که اومدی؛ ولی خب بهت گفته بودم که مهمون داریم، امروز می‌خوایم بریم بیرون، فکر نکنم بتونم از زیرش در برم.

-خودت یه کاریش بکن دیگه، من تا چند ساعت دیگه می‌خوام راه بیفتم، خیلی دوست دارم قبلش ببینمت.

همان لحظه که تلفن را قطع کردم ارغوان وارد اتاق شد. صبح به خیر بی‌حالی نثار هم کردیم.

انگار توی کیفش دنبال چیزی می‌گشت. چشم‌هایم را تنگ کردم و با دقت نگاهش کردم. مشکوک بودم نکند چیزی از حرف‌هایم شنیده باشد. به قیافه‌اش نمی‌آمد فضول باشد. بعد ناگهان فکری به ذهنم خطور کرد.

نشستم روی تخت.

-اگه من قول بدم کاری کنم که خونه‌ی آقاجون فروش نره، تو برام یه کاری می‌کنی؟!

فکری برای جلوگیری از فروش خانه نداشتم؛ ولی فعلاً به جز این قضیه دستم به جای دیگری بند نبود.

اول با تعجب نگاهم کرد بعد آمد و کنارم نشست.

-مثلاً چه کاری؟

-ببین من امروز باید حتماً یه جایی برم؛ ولی مطمئنم مامانم نمی‌ذاره، اگه تو بگی که یه سری خرید داری و می‌خوای من رو هم با خودت ببری، راضی میشه.

-مگه کجا می‌خوای بری؟

-حالا تو کاری که گفتم بکن توی راه بهت میگم. حالا پایه‌ای یا نه؟

توی فکر رفت. ترسیدم موافقت نکند. می‌دانستم دختر باهوشی است و بی‌گدار به آب نمی‌زند. بعد از چند دقیقه که جان من را به لبم رساند گفت:

-باشه، فقط امیدوارم قولت یادت نره.

وارد پذیرایی که شدیم صدای مادرم را شنیدم که گفت:

-آره آب و هواش هم خیلی خوبه!

همه‌ی بزرگ‌ترها جمع بودند و به احتمال زیاد در مورد جایی که می‌خواستند بروند بحث می‌کردند. به نظرم منظور مادرم پارک جنگلی خوش آب و هوایی بود که در چند کیلومتری شهر در دامنه‌ی کوه قرار داشت.

عمه زرین با بی‌حوصلگی گفت:

-نه زن داداش، این جور جاها حتماً خیلی شلوغه، من حوصله‌ی شلوغی و سر و صدا رو ندارم.

مادرم ابروهایش را بالا داد و گفت:

-اتفاقاً زرین جون آدم‌هایی که میان این جور جاها خیلی باشخصیتن و اصلاً اهل شلوغی و بی‌جنبه‌بازی نیستن. ما معمولاً جاهایی میریم که محیطش...

عمه سیمین پرید وسط حرف مامان.

-بخشیدها فیروزه، یه جوری حرف می‌زنی انگار ما تا حالا این جور جاها نرفتیم.

مادرم گفت:

-من کی همچین حرفی زدم سیمین جون!

یک لحظه فکر کردم گردش و تفریح با این قوم تاتار عجب بلبشویی می‌شود.

بالاخره تصمیم گرفتند به پارک جنگلی بروند.

با خودم فکر کردم چه‌طور است به مهرداد بگویم به پارک بیاید تا پای ارغوان از این قضیه بیرون کشیده شود؛ ولی بعد نظرم عوض شد، چون پارک جنگلی بیرون از شهر بود و ممکن بود مهرداد دیرش شود، تازه احتمال داشت کسی ما را ببیند و قوزبالای قوز شود. این شد که چشمکی به ارغوان که روبرویم کنار مادرش نشسته بود، زدم. ارغوان رو به زن عمو که تا آن لحظه ساکت سر جایش نشسته بود کرد و با صدای بلند، جوری که بقیه بشنوند گفت:

-مامان من یه کم خرید دارم، می‌خواستم اگه شما و بقیه اجازه بدین با کالیاسا جان بریم بخریم.

زن عمو با تعجب گفت:

-چه خریدی؟ چرا به خودم نگفتی؟

ارغوان نرمشی به صدایش داد و گفت:

-یهویی شد دیگه، لازمه مامان.

-نمی‌دونم والله، خود کالیسا چی میگه؟

من گفتم:

-مشکلی نیست زن عمو، میریم زود برمی‌گردیم.

کمی فکر کرد و بالاخره گفت:

-خب اگه داداش و زن داداش مخالفتی ندارن از نظر من اشکالی نداره.

همه به مامان و بابا نگاه کردیم. مامان اخم‌هایش را توی هم کشید و گفت:

-مگه شما نمی‌خواین با ما بیاین؟

آقا مرتضی به جای من جواب داد:

-کجای کاری فیروزه خانم! جوون‌های امروز که دیگه دوست ندارن با ما پیروپاتال‌ها بیرون برن!

من از ترس این‌که مامان که معلوم بود کلمه‌ی "پیروپاتال" حسابی حالش را گرفته، چیزی نگوید، فوری گفتم:

-نه عمو، این چه حرفیه؟ من راه رو بلدم، کار ارغوان جون که تموم شد میایم پشتون.
دوباره همه به مامان نگاه کردند.

-باشه ارغوان جون رو ببر؛ ولی زود بیاین پیش ما، توی راه هم خیلی مواظب باشین.

به اصرار مامان با آژانس رفتیم. توی راه به مهرداد زنگ زدم و آدرس را از او گرفتم. توی پارکی نزدیک راه آهن منتظرم بود.

ارغوان با دقت به حرف هایمان گوش می داد. شک داشتم که قابل اعتماد است یا نه؛ ولی مجبور بودم جریان مهرداد را تا جایی که به او مربوط می شد، برایش تعریف کنم.

وقتی مهرداد را دیدم تازه فهمیدم چه قدر دلم برایش تنگ شده؛ ولی انگار دلتنگی او از جنس دیگری بود؛ چون انگار مدت ها من را ندیده همین طور بی حرف زل زده بود به من و چشم برنمی داشت. حس خاصی توی نگاهش بود.

لباسی که به تن داشت را تابه حال ندیده بودم. موهایش از آخرین بار که دیده بودمش کمی بلندتر شده بود، کمی هم لاغر شده بود و زیر چشم هایش گود افتاده بود.

بعد از چند دقیقه بالاخره به خودم آمدم.

-آقا مهرداد چرا ماتت برده؟! یه سلامی علیکی! بالاخره دو تا دختر خانم محترم این همه را رو او مدن تا جنابعالی رو ببینن.

با این حرف من به خودش آمد و گفت:

-بخشید خانم، تقصیر خودته که من هر وقت می بینمت تو آسمون ها سیر می کنم.

اخمی تصنعی کردم و گفتم:

-تقصیر من چیه؟ تو از اولش هم هیروتی بودی!

مهرداد با ناراحتی گفت:

-دست شما درد نکنه، حالا دیگه من هیروتی ام! باشه، به هم می رسیم. فعلاً نمی خوای ایشون رو به من معرفی کنی.

دیدم حواسم حسابی از ارغوان پرت شده و او همین طورهاج و واج به ما نگاه می کند.

-ایشون دخترعموم ارغوان جون هستن که چند روزی مهمون ما هستن. الان هم لطف کردن به بهونه ی خرید همراه من اومدن تا مامانم اجازه بده پیام.

مهرداد رو به ارغوان گفت:

-خوشبختم ارغوان خانم، بخشید که به خاطر ما تو زحمت افتادین.

ارغوان لبخند زد و گفت:

-نه چه زحمتی؟ من دوست دارم به کالیسا جان کمک کنم.

توی دلم گفتم آره ارواح عمهت، کلی قول و قرار باهام گذاشتی تا راضی شدی!

مهرداد گفت:

-خب این جووری سرپا که خسته میشیم. بریم اون جا زیر آلاچیق...

ارغوان پرید وسط حرف مهرداد.

-اگه اجازه بدید من می خوام یه کم قدم بزنم، واقعاً هم خرید دارم. میرم همین اطراف. کالیاسا هر وقت خواستی بری من رو خبر کن.

و به سمت انتهای پارک حرکت کرد.

خیلی از این کارش خوشم آمد که ما را با هم تنها گذاشت. معلوم بود آدم چیزفهمی است.

کنار هم توی آلاچیق نشستیم. تا مدتی هیچ کدام حرفی نزدیم؛ اما من بالاخره طاقت نیاوردم و گفتم:

-این چند روزه هیچی نخوردی؟

هول شد و گفت:

-چه طور؟

-آخه لاغر شدی!

-نه بابا فکر می کنی. تو توی این چند روز چی کار می کردی؟

-هیچی، شرمنده ی احوال پرسی های جنابعالی بودم.

-تو که نمی دونی چی شده، اگه برات تعریف کنم بهم حق میدی.

-خب تو تعریف کن ببینم حق میدم یا نه!

کاملاً به طرف من برگشت و با هیجان گفت:

-جونم برات بگه قضیه از این قرار بود که من همچین که از قطار پیاده شدم یکی عین برق و باد ساکم رو زد و در رفت. همه چیزم تو ساکه بود، حتی گوشیم هم که دستم بود، آخرین لحظه که می خواستم پیاده بشم گذاشتم تو ساک. خلاصه با دوزار پولی که ته جیبم بود رفتم خونه. نه پول داشتم نه شمارهی کسی رو. دانشگاه که نتونستم برم؛ چون مدارکم و نامه‌ی انتقالیم تو ساک بود. مجبور شدم تا پنجم صبر کنم تا بانک‌ها باز بشن برم پول بگیرم تا بتونم کرایه خونه رو تسویه کنم و بلیط بگیرم. از اون ور شمارهی صاحبخونه هم که تو گوشیم بود، نداشتم. نمی‌دونستم چه جوری باید گیرش بیارم طلبش رو... پریدم وسط حرفش.

-یعنی تو واقعاً آدرسی چیزی از صاحبخونه نداشتی؟

-نه، آخه می‌دوننی این خونه رو یکی از دوست‌هام اجاره کرده بود، بعدش من رفتم پیشش. اون قبل از من فارغ التحصیل شد. وقتی می‌خواست بره شمارهی صاحبخونه رو بهم داد که اگه کارش داشتم بهش زنگ بزنم.

-خب بالاخره چی کار کردی؟

-هیچی دیگه، از رو خوش‌شانسی شماره‌ی اون دوستم رو تو خونه پیدا کردم. یه گوشی و سیم‌کارت جدید خریدم و بهش زنگ زدم. اون هم تصادفاً شماره‌ی صاحب‌خونه رو نگه داشته بود. من هم بهش زنگ زدم اومد خونه رو تحویل گرفت. بعد اثاثیه رو بار وانت کردم فرستادم خونه.

با بدجنسی گفتم:

-خودت چرا با وایته نرفتی؟

لبخند زد و گفت:

-چون دلم واسه یکی تنگ شده بود؛ ولی شماره‌ش رو نداشتم، گفتم با قطار برم شاید...

دوباره پریدم وسط حرفش. مثلاً می‌خواستم مچ‌گیری کنم.

-یعنی تو واقعاً شماره‌ی من رو حفظ نیستی؟

بعد از تموم شدن جمله‌ام، تازه فکر کردم کی اون گفت دلش برای من تنگ شده بود. عجب سوتی‌ای!

مهرداد با شیطنت گفت:

-یعنی تو می‌خواهی بگی شماره‌ی من رو حفظی؟

معلوم بود که حفظ نبودم. دیدم بهتر است جمعش کنم تا بیشتر از این گند نزدم.

-پس بالاخره چه جوری بهم زنگ زدی؟

مهرداد دوباره لبخند زد و گفت:

-هیچی دیگه همین طور که تو قطار نشسته بودم و به تو فکر می کردم یدفعه رسیدیم به ایستگاه تون.
یهویی دلم خواست از قطار پیاده شم. اومدم تو این پارک و نشستم توی همین آلاچیق. بعد از چند دقیقه
یه فکری به سرم زد. چند تا از عددهای شمارهت رو یادم بود. همین طوری رندومی بقیهش رو می گرفتم.
چند بار فحش و بدوبیراه شنیدم که سر صبحی مردم رو از خواب بیدار کردم تا بالاخره خودت گوشی رو
جواب دادی. هیچی دیگه حالا هم که در خدمت شمائیم.

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

-یعنی تو الان انتظار داری این چرندیاتی که گفتمی رو من باور کنم؟! یعنی همه زار و زندگیت تو ساکه
بود؟! شماره ی هیشکی رو هم حفظ نبودی یا یه جا یادداشت نکرده بودی؟!!

با دلخوری گفت:

-حقیقت همینه، تو هم اگه یه خورده به من اعتماد داشتی باور می کردی!

کمی فکر کردم و گفتم:

-خیلی خب حالا قیافهت رو اون طوری نکن، باور کردم.

با خوشحالی گفت:

-میگم کالی من خیلی گشمنه، چه طوره بریم یه جا یه چیزی بخوریم.

-من میگم مهمون داریم، همین یکی دو ساعت رو هم به زور پیچوندم، تو میگی بریم ددر!

مهرداد دوباره ابروهایش را در هم کشید و گفت:

-خسته نباشی بابا، تو هم با این مهمون نوازیت! من این‌جا غریبم، جای این‌که ازم پذیرایی کنی می‌خوای زودتر دکم کنی برم.

رویش را برگرداند و به گل‌های باغچه خیره شد. برای دلجویی گفتم:

-مگه تو نگرانی بلیط دارم!

بدون نگاه به من با صدایی آرام گفتم:

-یه قطار الان حرکت می‌کنه؛ ولی من بلیطش رو نگرفتم؛ چون دوست داشتم بیشتر با تو باشم. یه قطار دیگه هست که غروب حرکت می‌کنه گفتم با اون برم.
افتادم به توجیه.

-خب باشه بریم؛ ولی ارغوان رو چی کار کنیم؟

-خب اون هم با ما میاد.

-شاید دلش بخواد با مادرش این‌ها باشه.

با امیدواری گفتم:

-خب از خودش می‌پرسیم، شاید دوست داشت بیاد.

دیگر نتوانستم بهانه‌ای بتراشم و به شماره ارغوان که توی ماشین گرفته بودم زنگ زدم.

یک ربع بعد ارغوان توی آلاچیق بود.

-ارغوان، مهرداد میگه اگه تو هم راضی باشی بریم با هم‌دیگه ناهار بخوریم.

ارغوان لحظه‌ای سکوت کرد و چیزی نگفت.

من ادامه دادم:

-من بهش گفتم که ماما این‌ها منتظرمون و باید زود بریم. گفتم شاید تو دوست نداشته باشی...

ارغوان پرید وسط حرفم.

-نه اتفاقاً خیلی هم گرسنمه؛ اگه تو مشکلی نداشته باشی من خوشحال میشم باهاتون بیام.

از این حرف ارغوان تعجب کردم. به چهره‌اش که دقیق شدم فهمیدم مضطرب است؛ ولی جلوی مهرداد خجالت می‌کشد چیزی بگوید.

مهرداد با خوشحالی گفت:

-پس شما چند دقیقه همین جا منتظر باشید تا من برم برای غروب بلیط بگیرم و بیام.

مهرداد که رفت به ارغوان گفتم:

-مگه قرار نبود زود بریم پیش بقیه؟ اتفاقی افتاده؟!

ارغوان سر جای مهرداد نشست و گفت:

-ده دقیقه پیش مامانم زنگ زد گفت تو پارک عمه زرين زياد حالش خوب نبوده، مامانت نمی دونم چی بهش گفته عمه سيمين هم پشت عمه زرين دراومده بحثشون شده. عمه سيمين هم پاش رو تو يه كفش کرده كه من ديگه نمی تونم بمونم. آقا مرتضی رو مجبور کرده از همون جا راه افتادن رفتن ده. عمو هم به زور عمه زرين رو راضی کرده تا فردا صبح بمونن بعد برن. مامانم گفت اين جا زياد اوضاع جالب نيست، بهتره شما برين برای خودتون يه گشتی بزنين لاقل به شما خوش بگذره. اين جا بيابن اعصابتون خرد ميشه.

از طرفی خوشحال بودم كه ديگر لازم نيست بروم پيش آنها و به بگومگوهايشان گوش دهم و می توانم پيش مهرداد باشم، از يک طرف هم ناراحت بودم؛ چون می دانستم يک اسکی روی اعصاب درست و حسابی انتظارم را می کشد.

نگاهی به گوشی ام انداختم. خبری نبود. خوب شد زن عمو شیرين به ارغوان زنگ زد و گرنه بايد اين همه راه را بی خودی تا پارک جنگلی می رفتيم.

يک دفعه فکری به سرم زد.

مهرداد به محض اين كه برگشت گفت:

-خب خانوم ها كجا بریم؟ البته كالی بايد بگه؛ چون من و ارغوان خانم كه تو اين شهر غريبيم.

رو به ارغوان گفتم:

-حالا كه مامان اين ها از پارک برگشتن چه طوره ما بریم اونجا؟!

ارغوان با لبخند رضایتش را اعلام کرد. مهرداد با گنجی گفت:

-قضیه‌ی پارک چیه؟

به طرف خیابان رفتم و گفتم:

-فعلاً بیا بریم یه تاکسی بگیریم تا بعد برات تعریف کنم.

کنار دریاچه‌ی مصنوعی ایستادیم. مهرداد نگاهی به اطراف انداخت.

-این‌جا خیلی قشنگه کالی.

-آره مخصوصاً این دریاچه.

مهرداد به آب چشم دوخت و گفت:

-ولی من رودخونه رو ترجیح میدم. این دریاچه مثل مجسمه می‌مونه؛ ولی رودخونه جون داره. خروشان و وحشیه. هر چیزی که سر راهش باشه رو از بین می‌بره.

همین موقع ارغوان که از ما فاصله گرفته بود به ما نزدیک شد.

-بچه‌ها همین طرف‌ها یه رستوران خوب هست که غذاهاش خیلی خوشمزه‌ست، بریم اون‌جا.

با موافقت مهرداد و ارغوان هر سه به طرف رستوران به راه افتادیم. برعکس بقیه جاها محوطه‌ی رستوران خیلی خلوت بود. نزدیک در رستوران صدای گریه بچه‌ای توجه ما را به خود جلب کرد.

دخترک، سه چهار ساله به نظر می‌رسید. سر و وضع مرتبی داشت و موهایش را خرگوشی بسته بود. در حالی که رنگ و رویش پریده بود با صدای بلند گریه می‌کرد.

ارغوان با نگرانی گفت:

-ببین بچه چه گریه‌ای میکنه!

گفتم:

-حتماً مادرش رو گم کرده. بریم ببینیم چشه.

مهرداد با بی تفاوتی گفت:

-ولش کن بابا، می‌خواست حواسش رو جمع کنه دست مامانش رو ول نکنه، تقصیر خودشه، بیا بریم.

توی رفتن مردد شدم که ناگهان زنی هراسان از کنارمان گذشت و خودش را به دخترک رساند و او را در آغوش گرفت.

با خوشحالی به این صحنه نگاه می‌کردم که چشمم به مهرداد افتاد. در حالی که به دخترک و مادرش نگاه می‌کرد، چشمانش سرخ شده بود و به نظرم رسید نوعی خشم توی نگاهش موج می‌زند. به محض این‌که نگاه من را متوجه خودش دید سرش را پایین انداخت و به طرف در رستوران حرکت کرد.

به محض ورود به رستوران من و ارغوان سر میز نشستیم و مهرداد رفت تا دست‌هایش را بشوید.

قبلاً به این رستوران آمده بودم؛ ولی انگار این بار دکوراسیونش فرق کرده بود. داشتم محیط را ارزیابی می‌کردم که ارغوان بی‌مقدمه گفت:

-چند وقته مهرداد رو می‌شناسی؟

با تعجب گفتم:

-چند ماهی میشه. چه طور مگه؟

به مهرداد که از ته سالن به سمت ما می‌آمد نگاه کرد و گفت:

-توی رفتارش یه چیزیه که آدم رو می‌ترسونه.

لبخند زدم و گفتم:

-ترس؟! نگاهش کن چه قدر آقاست. آخه کجاش ترسناکه؟! مثل این که تو خیالاتی هم هستی و ما خبر نداشتیم.

مهرداد به ما رسید و ارغوان دیگر چیزی نگفت.

هر چه اصرار کردم مهرداد راضی نشد پول ناهار یا تاکسی یا بقیه چیزها را حساب کنم. به او گفتم که خیلی از دستش ناراحت شدم که نگذاشته از مهمانانم پذیرایی کنم؛ ولی ته دلم خوشحال بودم که او این‌طور هوای مرا دارد.

مهرداد دقیقاً همانی بود که توی همه‌ی زندگی‌ام کم داشتم؛ یک پشتوانه‌ی محکم!

توی راه آهن اصلا دلم نمی‌آمد از او جدا شوم. ارغوان توی تاکسی منتظرم بود.

مهرداد لحظه‌ی آخر توی چشم‌هایم نگاه کرد و گفت:

-امروز خیلی خوش گذشت کالی. باید خاطرات امروز رو تو ذهنم نگه دارم تا باهاشون تا آخر تعطیلات بدون تو سر کنم.

با لحن امیدواری گفتم:

-فقط چند روز دیگه تا آخر تعطیلات موندم. زود هم دیگه رو می‌بینیم.

توی ماشین افکار درهم برهمی توی سرم وول می‌خوردند که ارغوان یورتمه رفت وسطشان.

-نقشه‌ات برای نگه داشتن خونه‌ی آقاجون چیه؟

تحت تأثیر اتفاقات امروز از جمله جدا شدن از مهرداد، با صداقت گفتم:

-هنوز نقشه‌ی خاصی ندارم؛ ولی نگران نباش خودم درستش می‌کنم.

نگاه خیره ارغوان را که دیدم، با لحن اطمینان بخشی ادامه دادم:

-به من اطمینان کن، من سر قولم می‌مونم. همین‌طور که من به قول تو اعتماد کردم که از جریان امروز به کسی چیزی نمیگی.

ارغوان لبخند زد و گفت:

-حالا خودت می‌بینی که من رازدار خوبی‌ام.

-امیدوارم.

برخلاف تصورم توی خانه آرامش برقرار بود. با این وجود، همه با بی تفاوتی آشکاری با ما برخورد کردند.

آخر شب وقتی رفتم به طرف آشپزخانه تا آب بخورم صدای غرغر مامان را شنیدم که با خودش حرف می‌زد.

-انگار از دماغ فیل افتاده! من این رو نمی‌خورم، این جا فلانه، اون جا بهمانه. پدرم رو درآورد. اون یکی هم انگار ارث باباش رو از من طلبکاره، شعور هم خوب چیزیه! خجالت نمی‌کشه هر چی به دهنش میاد میگه ...

تا چشمش به من افتاد توپید.

-تو معلوم هست این همه مدت کدوم گوری بودی؟! نمی‌تونستی کار این دختره رو زودتر تموم کنی بیای جلوی این مادر فولادزره پشتِ مادرت دربیای؟! ...

آرامش خانه تا فردا صبح همچنان ادامه داشت. هیچ کس هیچ حرفی نمی‌زد؛ البته پیش از آن هم زیاد با هم حرف نمی‌زدیم؛ ولی نه تا این حد سکوت. بالاخره موقع خداحافظی عمه زرین به پدرم گفت:

-داداش بی‌زحمت زودتر بیا تا کار خونه رو تموم کنیم.

ارغوان با شنیدن این جمله با نگرانی به من نگاه کرد. من هم سرم را برایش تکان دادم تا خیالش را راحت کنم.

البته خودم زیاد مطمئن نبودم؛ ولی می‌دانستم پدرم این قدر بی خیال است که "زود میایم"؛ یعنی رفت تا آخر بهار. به احتمال زیاد تا آن موقع هم مشتری می‌پرید و احتیاجی به نقشه‌ی من نبود.

لم دادم و به درخت تکیه کردم. کلاه سفید لبه‌دار را تا جایی نزدیکی چشم‌هایم پایین کشیدم؛ ولی هنوز هم می‌توانستم آن چهار نفر را ببینم.

هر چهار پسر روبروی هم نشسته بودند و طوری به هم نگاه می‌کردند که انگار دشمن قسم خورده‌شان را دیده‌اند. بعد از چند دقیقه سبک سنگین کردن بالاخره پسر روبرویی که صورت سیاه سوخته و دماغ درازی داشت، تک آسش را رو کرد و لب و لوچه‌ی بقیه آویزان شد.

پسر سیاه سوخته دوباره شروع به برزدن کارت‌ها کرد.

همین‌طور که آن پسر کارت‌ها را بر می‌زد، یاد قولم به ارغوان افتادم. در چند روز گذشته مدام به این قضیه فکر می‌کردم. نمی‌دانستم اگر بابا بخواهد برای فروختن خانه برود باید چه کار کنم!

نگاهم به بابا افتاد که کلاه حصیری‌اش را روی صورتش گذاشته بود و میان ظرف پوست‌های تخمه و فلاکس چای به خواب رفته بود. ماما هم چند قدم آن طرف‌تر در حال صحبت با تلفن بود. از بعد از رفتن عمه این‌ها بینشان شکر آب شده.

تقریباً تمام سیزده بدرهای ما همین قدر کسل‌کننده است. همیشه فقط خودمان هستیم؛ چون فامیلی که به آن صورت این‌جا نداریم، در مورد دوست و آشنا هم که ماما دوست ندارد با دوست‌های بابا بیرون برویم و بابا هم دوست ندارد با دوست‌های ماما بیرون برویم.

البته این‌ها بهانه‌شان است تا غرورشان را حفظ کنند؛ چرا که در اصل این خود باباست که دوست ندارد ما را به دوستانش نشان دهد؛ چون می‌ترسد مامان‌هی به او دستور بدهد و آبروی چندین و چندساله‌اش را جلوی دوستانش ببرد.

از آن طرف مامان هم از بی‌خیالی و لاقیدی بابا جلوی دوست‌هایش خجالت می‌کشد.

خلاصه خودمانیم و خودمان، تازه چندسالی است سیاوش هم دیگر با ما نمی‌آید؛ مثل امسال که هنوز پیدایش نیست. البته من هم بیشتر وقت‌ها بیرون نمی‌آیم ولی امسال برای این که حواسم را از دلتنگی مهرداد پرت کنم، آمدم.

نمی‌دانم با این وضع چرا مادرم این‌قدر اصرار دارد حتماً برای در کردن نحسی بیرون برویم، ولو برای چند ساعت بعد از ظهر باشد.

پسری که سمت چپ نشسته بود، یک‌دفعه تمام کارت‌هایش را وسط ریخت و غرید:

-آه، برو گمشو آرمین! تو همه‌ش تقلب می‌کنی، من دیگه نیستم.

پسر سیاه سوخته که آرمین صدایش زد، اخم کرد و گفت:

-جر نزن بینیم بابا، یه دست دیگه که ما بازی رو بردیم می‌تونی بری گورت رو گم کنی.

صدای گوشی حواسم را از بازی آن‌ها پرت کرد. از جایم بلند شدم و کمی دورتر تلفن مهرداد را جواب دادم.

-سلام خانمی، چه‌طوری؟ ما رو نمی‌بینی خوش می‌گذره؟

-سلام، ممنون تو خوبی؟

-خوبِ خوب، ملالی نیست جز دوری شما. شرط می‌بندم الان یه جا تو چمن‌ها نشستی و داری برای رسیدن به من سبزه گره می‌زنی!

-نه تو رو خدا خجالت نکش، یه خورده خودت رو تحویل بگیر.

-ما اینیم دیگه! فقط نمی‌دونم چرا تا حالا کسی کشفم نکرده.

صدای آب به گوشم خورد.

-خبه خبه، دیگه این قدر خودت رو لوس نکن. بگو ببینم کجایی؟

-یه جای خوب و خوش آب و هوا، آدم کیف می‌کنه.

حسودی‌ام شد و با افسوس گفتم:

-پس معلومه حسابی داره بهت خوش می‌گذره.

جدی شد و گفت:

-این چه حرفیه؟! بدون تو هیچی به چشمم نمیاد.

صدایش را پایین آورد و پیچ پیچ کرد:

-نمی‌دونی برات چه نقشه‌هایی دارم، بذار برگردی.

یک لحظه از لحن مرموزش حس بدی به وجودم دست داد.

بعد از خداحافظی با مهرداد همان‌جا زیر سایه یک درخت نشستیم. ناخودآگاه سبزه‌هایی که زیر دستم بود را با حرص می‌کندم که صدایی از جا پراندم.

-داری سبزه گره می‌زنی بخت باز شه؟

متعاقب شنیدن صدا، قیافه‌ی پسر سیاه سوخته را در چند قدمی خود دیدم.

نمی‌دانم چرا امروز همه انگ سبزه گره‌زنی به من می‌چسبانند.

محلش نگذاشتم تا رویش کم شود.

دوباره گفت:

-نه انگار واقعاً دنبال شوهری! اگه زرنک باشی احتیاج به سبزه گره زدن نیست.

نگاه تندی به او انداختم با این وجود نتوانستم جلوی زبانه را بگیرم.

-تو که بعد از دوازده دست تونستی دوتا پیزوری رو ببری نمی‌خواد از زرنگی حرف بزنی.

براق شد توی صورتم و گفت:

این کتاب در سایت نگاه داندلود ساخته و منتشر شده است

www.negahdl.com

-چی زر زر کردی؟!

آمدم چیزی بگویم که چشم‌های عصبانی و ابروهای گره خورده‌ی مامان جلوی چشم‌هایم ظاهر شد که گفت:

-داری چی کار می‌کنی؟

خیلی معمولی گفتم:

-هیچی.

چپ چپ نگاهم کرد.

-زودتر بیا داریم میریم خونه.

بی‌اعتنا از کنار آن پسر پررو گذشتم و دنبال مادرم راه افتادم.

تا خانه هیچ کدام یک کلمه هم حرف نزدیم. سیاوش که انگار بعد از رفتن ما آمده بود، روی کاناپه ولو شده بود و به تلویزیون زل زده بود. توی تلویزیون یک سری دختر و پسر با قیافه‌های عجیب غریب بالا و پایین می‌پریدند و به زبانی که نمی‌دانم مال کجا بود چیزهایی می‌خواندند.

روی مبلی دور از سیاوش نشستم و با کنجکاوی به آن‌ها نگاه کردم.

-این پسر کی بود؟

مامان با قیافه‌ای که انگار برای گفتن این حرف مدت‌ها صبر کرده و بالاخره می‌گفت: «من چشم‌غره می‌رفت».

با تعجب گفتم:

-کدوم پسره؟

مامان با لحنی که می‌گفت خودتی، گفت:

-همون پسره که تو پارک داشتی باهاش حرف می‌زدی!

به سیاوش نگاه کردم. انگار اصلاً صدای ما را نمی‌شنید! همان‌طور زل زده بود به تلویزیون، حتی سرش را هم برنگرداند. بابا هم مثل اکثر این‌طور مواقع خودش را توی اتاق گم و گور کرده بود.

-من چه می‌دونم کی بود! یه بنده خدا.

مامان با عصبانیت گفت:

-خر خودتی! خودم دیدم داشتی باهاش حرف می‌زدی.

با بی‌حوصلگی گفتم:

-پسره داشت حرف مفت می‌زد من هم جوابش رو دادم.

-آره جون عمه‌ت. تو گفتی من هم باور کردم. ببینم این همون پسره نیست که همه‌ش پشت تلفن باهاش دل میدی و قلوه می‌گیری.

آمدم حاشا کنم که تیر خلاص را شلیک کرد.

-اون روز هم به بهونه‌ی اون دختر عموی مارمولکت رفتین پیش همین پسره، نه؟!!

لال‌مانی گرفتم. در حالی که خیس عرق شده بودم، مغزم به سرعت نور در حال تجزیه و تحلیل بود.

یعنی از کجا فهمیده بود؟ حتماً ارغوان نامرد بند را آب داده است.

بابا آمد توی هال و به همراه مامان دوتایی به من خیره شدند.

مثل خر توی گل گیر کرده بودم و هیچ جوابی به ذهنم نمی‌رسید. بالاخره خودم را زدم به کوچه علی‌چپ.

از روی مبل بلند شدم و با نهایت خونسردی که در آن شرایط می‌توانستم برای خودم دست و پا کنم گفتم:

-کی این چرت و پرت‌ها رو بهت گفته؟ چیه باز از دست خواهرشوهرات شکاری می‌خوای سرِ من خالی کنی؟!!

مامان که سرخ شده بود فریاد زد:

-دختره‌ی چشم سفید! معلوم نیست تو اون خراب شده چه غلطی می‌کنه که این قدر زبونش دراز شده.

من نمی‌دونم توی این دانشگاه بی‌صاحب درس به این‌ها یاد میدن یا ول‌گردی و زبون‌درازی؟!!

خونم به جوش آمد و اختیار زبانم را از دست دادم.

-هر چی که یاد میدن از چیزهایی که تو به ما یاد دادی بهتره. اصلاً من هر کاری که بخوام می‌کنم به هیچ کس هم هیچ ربطی نداره!

مامان که چشم‌هایش از حدقه بیرون زده بود، در کسری از ثانیه قندان بلوری روی میز را برداشت و به سمت من که کنار دیوار ایستاده بودم پرت کرد.

قندان به دیوار بالای سرم خورد و شکست. تکه‌های قند روی سرم هوار شد و تکه‌ای شیشه شکسته به گونه‌ی راستم برخورد کرد.

داغی خون را که روی صورتم احساس کردم، با همه‌ی تلاشم برای خونسرد ماندن، خیلی ترسیدم. مامان و بابا همین‌طورهاج و واج به من نگاه می‌کردند که یک‌دفعه سیایش از جایش بلند شد و رو به مامان داد زد:

-بس کن دیگه، چی کارش داری؟ چرا این‌قدر بهش گیر میدی؟

اتفاقاتی که توی چند دقیقه‌ی بعدی رخ داد بیشتر به یک خواب شبیه است؛ به طوری که حالا که توی تختم توی اتاقم دراز کشیده‌ام، هنوز فکر می‌کنم خواب و خیالی بیش نبوده است.

سیایش بدون این‌که یک کلمه حرف بزند، زخم صورتم را شست و برایم چسب زخم زد و بعد هم مرا تا توی اتاقم مشایعت کرد. در تمام این مدت مامان و بابا لام تا کام حرف نزدند.

نمی‌خواستم با هیچ کس روبه رو شوم. این شد که صبح علی الطلوع زدم بیرون.

مهرداد همان جلوی در قطار به استقبال آمد. گفت آن قدر ذوق زده بوده که طاقت نیاورده توی ایستگاه منتظر بماند. چمدان را از دستم گرفت و توی چشم برهم زدنی ۲۰ تا پله‌ی زیرگذر را پایین رفت. تا آمدم به خودم بجنبم دیدم توی تاریکی هیچ کس را تشخیص نمی‌دهم. همین‌طور سرگردان دور خودم می‌چرخیدم که گرمای دستی را احساس کردم. حتی توی تاریکی هم توانستم برق چشمان سیاه رنگش را تشخیص دهم.

چند دقیقه بعد هر دو توی ماشین تازه تعمیرشده‌ی مهرداد، به سمت خوابگاه می‌رفتیم.

«فصل ۸»

«کورکورانه»

جلوی ساختمان از آژانس پیاده شدم. بعد از رفتن آژانس نگاهی به اطرافم انداختم. کوچه‌ی نسبتاً خلوتی بود که سرتاسرش را خانه‌های حیاطدار قدیمی فوق‌العاده بزرگ تشکیل می‌دادند. دو طرف کوچه را ردیف درختان سربه‌فلک کشیده دربرگرفته بود. با این که خورشید وسط آسمان بود، ترسی ناشناخته توی دلم را خالی می‌کرد.

از صبح چندبار تصمیم گرفتم که نیایم؛ حتی توی راه هم می‌خواستم برگردم. همین الان هم توی رفتن و ماندن مردد بودم.

بالاخره با تردید زنگ را فشردم. بدون این که بپرسد پشت در چه کسی است، در را باز کرد.

فکر نمی‌کنم مهمان‌های زیادی به خانه‌اش رفت و آمد داشته باشند.

وارد حیاط شدم. حیاط بزرگ و پر از دار و درخت بود.

از جاده‌ی شنی وسط باغ به سمت ساختمان سفیدرنگی که در انتهای راه قرار داشت، حرکت کردم. نزدیک ساختمان رسیده بودم که در ورودی باز شد و مهرداد در آستانه‌ی در ظاهر شد.

با این که مهرداد را دوست داشتم و قبلاً امتحان خود را پس داده بود، نمی‌دانم چرا از قدم گذاشتن به خانه‌اش هراس داشتم. نه این که از تنها بودن با مهرداد بترسم؛ ولی تنها بودن با او کمی مضطربم می‌کرد. اصلاً اگر درست بخواهم بگویم من از داخل شدن به هر مکانی که نمی‌دانم داخلش چه خبر است اکراه دارم. اصلاً از وقتی که مهرداد برای شام دعوتم کرده، زندگی‌ام مختل شده.

اولین بدبختی‌ام عین همه‌ی خانم‌ها این سوال تکراری بود: "چی بپوشم؟!"

نمی‌دانستم باید با مانتو و روسری باشم یا راحت‌تر لباس بپوشم. اصلاً گیر من همین مسئله حجاب است. هنوز با خودم کنار نیامده‌ام که بالاخره خوب است یا نه. خوش به حال آن‌ها که تکلیفشان را مشخص کرده‌اند، یا حجاب دارند یا ندارند، نه مثل من که خودم هم نمی‌دانم با خودم چند چندم. اصلاً شاید مهرداد دوست نداشته باشد توی خانه‌اش عین غریبه‌ها باشم. اصلاً شاید بخواهد ... نکند توقعات بی‌جا از من داشته باشد! به خاطر همین فکرها داشتم خل می‌شدم. صد دفعه تصمیم گرفتم اصلاً نروم؛ ولی هر بار که یاد مهرداد می‌افتادم، پشیمان می‌شدم. هیچ کس هم نبود که راهنمایی‌ام کند.

بالاخره دل را به دریا زدم و آمدم.

مهرداد شلوار کتان سفید به پا داشت و یک تی شرت سبز پسته‌ای خنک پوشیده بود که فوق العاده به او می‌آمد. در این چند روز بعد از تعطیلات به خودش رسیده بود و حسابی رو آمده بود. مثل همیشه با فاصله سلام و احوالپرسی کرد و تعارفم کرد، داخل شوم.

به محض ورود، عظمت خانه مرا گرفت. در نگاه اول خانه دوبلکس بسیار بزرگی بود که با فرش‌های گران قیمت مفروش شده بود و پرده‌های مجلل سبز رنگ پنجره‌ها را زینت می‌داد. دو دست مبل توی سالن قرار داشت که مبل‌های سلطنتی در بالای سالن و مبل‌های راحتی در قسمت پایینی قرار داشتند.

با این وجود، بیشتر که دقت می‌کردی با شگفتی درمی‌یافتی نسبت به بزرگی خانه، وسایل داخل آن بسیار اندک است. تقریباً به جز فرش‌ها، پرده‌ها، مبل‌ها و یک دستگاه تلویزیون ال سی دی و لوازمش چیزی دیگری در سالن پذیرایی نبود.

به خودم که آمدم دیدم روی یکی از مبل‌های راحتی نشسته‌ام و مهرداد هم روبرویم نشسته و با لبخند به من نگاه می‌کند.

-حتماً از وسایل خونه تعجب کردی؟!

آدمم کتمان کنم که ادامه داد:

-همه‌شون رو رد کردم رفت. بعد از فوت بابا دیدم خیلی دست و پا گیرن. چی بودن اون همه کمد و گنجه و مجسمه و خرت و پرت. همه رو فروختم و خودم رو راحت کردم. این چند تا تیکه رو هم چون لازم بودن نگه داشتیم. من یه نفرم، مهمون آنچنانی هم ندارم که این همه چیز میز بخوام!

نگاه متعجب من را که دیدگفت:

-توی این چند هفته تقریباً تو اولین مهمون محترم بنده‌ای!

از جایش بلند شد و ادامه داد:

-چرا این قدر معذبی خانمی؟! اتاق‌ها طبقه‌ی بالاست، تا تو لباس‌ت رو عوض می‌کنی من هم یه شربت برات میارم خنک شی.

با شنیدن این حرف دوباره احساسات ناخوشایند دقایقی پیش به سراغم آمد.

احساس خوبی نداشتم و همه چیز معذبم می‌کرد، حتی به طرز عجیبی با خود مهرباد هم احساس غریبگی می‌کردم.

با گام‌هایی لرزان از پله‌ها بالا رفتم. در نزدیک‌ترین اتاق مدتی معطل کردم تا حالم جا بیاید.

دقایقی بعد از اتاق خارج شدم در حالی که ساپرت نسبتاً کلفتی به همراه یک تونیک سرمه‌ای رنگ به تن داشتم و شال نخی نازکی روی سرم انداخته بودم.

مهرباد با دیدن ظاهرم برخلاف تصورم کاملاً عادی رفتار کرد. یکی از شربت‌های سرخ رنگ را که به شدت اشتها برانگیز بود، جلوی من گذاشت و خودش هم روی مبلی مقابلم نشست.

-خب چه خبرها؟ راحت این جا رو پیدا کردی؟

به جای جواب به مهرداد خیره شده بودم. انگار نمی توانستم کلمات را کنار هم بچینم. بعد از قرنی بالاخره گفتم:

-آره با آژانس اومدم.

چند دقیقه ی بعدی را همین طور فقط به هم نگاه کردیم. بالاخره حوصله مهرداد سر رفت و گفت:

-ای بابا تو چرا این قدر تعارفی شدی؟ اصلاً پاشو بریم تو آشپزخونه یه فکری به حال شام بکنیم. از همین الان بهت گفته باشم من از اون مردهاش نیستم که همه ش آشپزی کنم شما هم فقط نوش جان کنی. بالاخره مهرداد دوباره خودش شد و یخ من شکست.

توی آشپزخانه انواع و اقسام ظروف همه جا پخش و پلا بود. مهرداد در قابلمه ای را که روی گاز بود و ازش بخار بلند می شد، برداشت و گفت:

-نمی دونی چی برات پختم! انگشت هات رو هم باهاش می خوری.

آدمم به طرف قابلمه و گفتم:

-بذار ببینم چی پختی؟

مهرداد دستش را به طرفم دراز کرد و گفت:

-نه نه، می خوام غافلگیر شی.

خندیدم و گفتم:

-آخه استاد، از بوش معلومه که قورمه سبزیه.

مهرداد خودش را به ناراحتی زد و گفت:

-اِ فهمیدی! اصلاً آره قورمه سبزیه؛ ولی من تو هال که بهت گفتم باید کمک کنی باهات شوخی کردم می خواستم از اون حال دریایی. امشب نمی خواد به هیچی دست بزنی، می خوام دست پخت من رو بخوری ببینی چی هست!

عقب عقب رفتم تا به میز ناهارخوری تکیه کنم که دستم به سبزی که روی میز بود خورد و با صدا روی زمین افتاد.

-وای مهرداد این چه وضعیه؟! بهت نمی اومد این قدر شلخته باشی!

-دست شما درد نکنه خانم. مهمون هم مهمون های قدیم، یه حرمت صاحبخونه ای، یه حیائی، یه خجالتی!

-منظورت از مهمون که من نبودم.

-نه بابا، من غلط بکنم، شما صاحبخونه ای. همین جوری مثال زدم. می دونی من با این که این همه ساله تنها زندگی می کنم هنوز نظم و انضباط رو یاد نگرفتم. آشپزخونه ام همیشه همین شکلیه. آشپزیم که دیگه هیچی، فقط بلدم تخم مرغ درست کنم.

با تعجب گفتم:

-پس این قورمه سبزی رو چه جوری درست کردی؟!!

در کابینت را باز کرد و کتاب آشپزی را نشانم داد.

-این جوری! فقط به خاطر تو تصمیم گرفتم آشپزی یاد بگیرم.

-من می‌گم حالا بذار من یه نگاهی بهش بندازم ضرری نداره.

رفتم به سمت گاز. مهرداد جلوی گاز ایستاده بود و با قاشق چوبی مرا تهدید می‌کرد که گوشی‌اش شروع به زنگ خوردن کرد. گوشی را از توی جیبش درآورد. از این فاصله می‌توانستم صفحه تلفنش را ببینم. مخاطبی به اسم S پشت خط بود. ناخودآگاه اخم‌هایش جمع شد و با دستپاچگی گفت:

-ببخشید الان میام.

با عجله پله‌ها را دو تا یکی کرد.

از نگاه کردن به قابلمه منصرف شدم و پشت میز آشپزخانه نشستم. چند دقیقه‌ای گذشت و خبری از مهرداد نشد. نمی‌دانم چرا این قدر در مورد این S کنجکاو شده بودم.

بی‌اراده از پله‌ها بالا رفتم. بالای پله‌ها که رسیدم صدای مهرداد را از همان اتاقی که توی آن لباس‌هایم را عوض کردم، شنیدم. به در اتاق نزدیک شدم و گوش ایستادم.

-من چه می‌دونم! هر غلطی می‌خوای بکن... من کار رو تا اون جایی که به من مربوط می‌شد انجام دادم دیگه بقیه‌ش به خودت مربوطه... می‌خواستی گند نزدنی... تو...

ناخودآگاه نفس راحتی کشیدم.

یک دفعه صدای قدم‌های او را شنیدم. انگار تلفن را بدون خدا حافظی قطع کرده بود. با عجله دویدم توی یکی از اتاق‌ها و در را بستم. صدای پای مهرداد را شنیدم که از پله‌ها پایین رفت. نگاهی به داخل اتاق انداختم. به نظر می‌آمد اتاق کار مهرداد باشد. اتاق تروتمیزی بود که وسایلش بسیار مرتب چیده شده بود. لوازم اتاق شامل میز و صندلی و کمد، کتابخانه‌ای پر از کتاب و گاوصندوق در بسته‌ای در گوشه اتاق، بودند.

با خودم فکر کردم مهرداد در خانه گاوصندوق می‌خواهد چه کار؟! یکی که در مغازه دارد.

پوشه‌ی قرمز رنگی روی میز مطالعه، کنار پنجره توجه‌ام را جلب کرد. کاغذی که میان پوشه دیدم باعث تعجبم شد. نقاشی سیاه قلم صورتی بود که چشم نداشت. آمدم پوشه را بلند کنم که تمام کاغذهای داخلش روی زمین ولو شد. روی تمام کاغذها تصاویر عجیب و غریبی از صورتهایی بود که چشم نداشتند. میان کاغذها عکسی هم افتاده بود. نشستم روی زمین و عکس را برداشتم. دختر بیست و چند ساله‌ای را توی یک باغ سرسبز نشان می‌داد که به درختی تکیه زده بود. دخترک موهای بلندش را به دست باد سپرده بود و با چشم‌های درشت آبی رنگش به دوربین نگاه می‌کرد.

یعنی او کیست؟! یعنی خواهر مهرداد است؟ نه، خواهرش را که می‌گفت بچه بوده که مرده. شاید مادرش باشد؛ ولی دختر توی عکس خیلی جوان است و از شکل و شمایل عکس معلوم است که تازه گرفته شده است.

همان‌طور نشسته توی فکر بودم که در اتاق باز شد و مهرداد داخل شد. فقط توانستم عکس را بین باقی کاغذها بیاندازم.

نگاهش روی کاغذها چرخید و گفت:

-تو این جایی کالی؟ یه ساعته دارم دنبالت می گردم.

با منِ من گفتم:

-تو که نیومدی حوصله ام سر رفت گفتم بیام تو خونه یه دور بزنم. ببخشید دستم خورد کاغذات ریخت. الان جمع شون می کنم.

سریع آمد کنارم روی زمین نشست و با لبخند گفت:

-ولشون کن، یه مشت چرندیاتن که وقتی به سرم می زنه می کشم. بعداً خودم جمع می کنم. تو هم جا گیر آوردی واسه گردش! پاشو بریم تا نشونت بدم این خونه چه جواهریه؛ البته بعض صاحبش نباشه. از اتاق خارج شدیم و مهرداد در را بست.

توی راه پله نتوانستم جلوی فضولی ام را بگیرم.

-حالا این کی بود که این همه مدت داشتی باهاش حرف می زدی؟!

مهرداد بدون این که به من که پشت سرش می آمدم نگاه کند در حال پایین رفتن با خونسردی گفت:

-یکی از بچه های دانشگاه. با هم یه پروژه داشتیم. اون بخشی که مربوط بهش بوده رو نتونسته درست از آب دربیاره. استاده هم نمره رو نمیده. من هم بهش گفتم گندیه که خودش زده، خودش هم باید درستش کنه.

مهرداد یک راست به طرف حیاط رفت و جایی بین درخت‌ها توقف کرد.

-من عاشق این باغم، عین بهشت می‌مونه.

هوای خنک عصرگاهی را توی ریه‌هایم کشیدم و گفتم:

-باهات موافقم. خونه‌تون واقعاً قشنگه.

مهرداد آهی کشید و گفت:

-کاش قدیم‌ها دیده بودیش. اون موقع یه صفای دیگه‌ای داشت. من و آبجیم همچین که از مدرسه برمی‌گشتیم توی این باغ می‌فتادیم دنبال هم به بدو بدو. یادش بخیر چه روزهایی بود.

نشست کنار استخر.

-چه اتفاقی برای خواهرت افتاد؟

همین‌طور که به تصویر غروب خورشید توی آب استخر خیره شده بود گفت:

-افتاد توی آب و خفه شد.

-افتاد توی همین استخر؟

-نه این‌جا نبود.

نشستم کنارش و سعی کردم حال و هوایش را عوض کنم.

-مهرداد خورشید رو نگاه کن چه قدر توی این آب خوشگل شده.

مهرداد نگاهش را از آب به چشم‌های من داد. نگاهش به شکل فوق العاده‌ای دلنواز بود. آمد چیزی بگوید که پریدم وسط حال خوبمان.

-مهرداد یه بویی نمیاد؟

مهرداد مدتی با گیجی به من نگاه کرد و یک‌دفعه از جا پرید.

-وای غدام سوخت.

قورمه سبزی به معنی واقعی کلمه جزغاله شده بود، به طوری که بوی سوختگی‌اش تا ته باغ می‌رسید.

با ناامیدی به قابلمه‌ی سوخته‌ی میان دست مهرداد نگاه کردم و گفتم:

-مگه آب نداشت؟

مهرداد توی سیاهی قابلمه نگاه کرد و گفت:

-چرا فکر کنم داشت. حالا چی کار کنیم؟

خندیدم و گفتم:

-حالا این چه قیافه‌ایه به خودت گرفتی! انگار کشتی‌ها غرق شده.

-راست میگی، حالا که این طوری شد خودم برات یه املت مشت درست می‌کنم که مزه‌اش هیچ‌وقت از یادت نره. اصلاً از اول هم باید چیزی که بلد بودم درست می‌کردم. مثل این که کدبانوگری به ما نیومده.

الحق و الانصاف هم دستپختش عالی بود. تابه حال املتی به این خوشمزگی نخورده بودم.

به خاطر بوی سوختگی مجبور شدیم سفره را بیاوریم توی باغ. شب خنکی بود و غذا خوردن میان صدای جیرجیرک‌ها خیلی می‌چسبید.

مهرداد که مثل همیشه با خونسردی غذا می‌خورد، با اعتماد به نفس گفت:

-مطمئنم مامانت هم نمی‌تونه به این خوبی املت درست کنه.

از دعوایی که در خانه اتفاق افتاد چیزی به مهرداد نگفته بودم. دوست نداشتم احساس بدی نسبت به خانواده‌ام پیدا کند.

در این چند روز خیلی به این که مامان چه‌طوری قضیه مهرداد را فهمیده فکر کردم؛ ولی به جز خبرچینی ارغوان به نتیجه‌ی دیگری نرسیدم. بی‌خود نیست که می‌گویند نمی‌شود آدم‌ها را از روی ظاهرشان قضاوت کرد. اگر شرایط خانه بحرانی نبود می‌رفتم و بابا را راضی می‌کردم تا زودتر برود و خانه‌ی پدربزرگ را بفروشد تا حال این جاسوس خانم جا بیاید؛ ولی حیف که الان وقتش نیست.

صدای مهرداد رشته افکارم را پاره کرد.

-کجایی کالی؟!

-چی شده؟

-اگه شما یکمی ما رو دریابی می‌خواستم یه پیشنهاد بهت بدم.

جا خوردم.

-چه پیشنهادی؟!

مهرداد لبخند زد.

-یه پیشنهاد کاری!

خودم را جمع و جور کردم.

-می‌خواستم پیشنهاد کنم هر موقع که وقت آزاد داشتی بیای تو مغازه کمک من. هم فاله هم تماشا. هم سرت گرم میشه هم به من کمک می‌کنی. البته حقوقت هم محفوظه.

رفتم توی فکر.

-البته اصرار نمی‌کنم اگه دوست نداری دیگه حرفش رو نمی‌زنم.

فوری گفتم:

-نه خیلی هم خوبه، البته گفته باشم اگه من اومدم و همه‌ی مشتری‌ها ت مخصوصاً خانم‌ها پریدن من بی‌تقصیرم.

-اون وقت چرا باید مشتری‌هام پرن؟

-خب دیگه می‌دوننی که من اعصاب پصاب درست و حسابی ندارم.

-تو نگران اونش نباش، خودم یه فکری براش می‌کنم.

می خواستم ظرف های غذا را ببرم داخل ساختمان که مهرداد گفت:

-ولشون کن، بعداً خودم می برم. دیگه این کار رو خودم می تونم انجام بدم.

آمدم خوشمزگی کنم.

-خب می خوام کمک کنم جمع و جورشون کنی. می ترسم اگه من برم تا دفعه بعدی که پیام این ها همین جا بمونن.

لبخند زد.

-پس دفعه بعدی هم قراره بیای!

نمی دانم اگر من حرف نزنم همه فکر می کنند لالم.

-من فقط خواستم شوخی کرده باشم.

-ولی من خیلی جدی می خوام یه چیزی بهت بگم. پاشو بیا.

کنار هم در آلاچیق چوبی که وسط درخت های باغ ساخته بودند، نشستیم. چشم های درشت مهرداد زیر نور ماه می درخشید و همان لبخند جذاب همیشگی مهمان صورتش بود. بعد از دقایق طولانی که به خیره شدن به من گذراند، بالاخره گفت:

-هنوز پیشنهاد اصلیم مونده.

این دفعه علاوه بر جا خوردن، دست و پایم را هم گم کردم و به جای صورت مهرداد نگاهم را به کفش‌هایش دوختم.

-خودت داری می‌بینی من چه قدر تنهام کالی. دنبال یکی می‌گردم که واسه همیشه کنارم بمونه. کمی مکث کرد و دوباره ادامه داد:

-نگاهم کن کالی! می‌خوام جواب پیشنهادم رو که خودت می‌دونی چیه تو چشم‌هات ببینم.

جرأت نکردم سرم را بالا بیاورم. مهرداد دستم را گرفت. دستش با گرمای کوره ماندش دستم را سوزاند. سرم را بالا گرفتم و به چشم‌هایش نگاه کردم. اشک در چشم‌هایش جمع شده بود و نگاهش دودو می‌زد. سرم را پایین انداختم و با هزار زحمت گفتم:

-می‌دونی که ساعت ۹ باید خوابگاه باشم. لطف می‌کنی برام یه آژانس بگیری. دستم را رها کرد.

-این یعنی جوابت منفیه؟

چیزی نگفتم.

-شاید هم می‌خواهی بیش‌تر فکر کنی، هان؟

سرم را بلند کردم. قیافه‌ی امیدوارش را که دیدم سرم را برایش تکان دادم.

از جایش بلند شد و با خوشحالی گفت:

-مگه من مُردم که می‌خوای با آژانس بری! برو آماده شو خودم می‌رسونمت.

زیر لب از ته دل گفتم:

-دور از جونت.

-خانم رمان عشق و هـ —وس رو دارید؟

-نه عزیزم نداریم.

نمی‌دانم این دخترها توی این رمان‌ها دنبال چی می‌گردند؟! من که هر وقت رمان عاشقانه می‌خوانم، افسردگی می‌گیرم.

نشستم پشت پیشخوان و کتاب محبوب مهرداد را که سروته روی میز بود، برداشتم.

جنایت و مکافات! نمی‌دانم مهرداد از چی این داستایوفسکی خوشش می‌آید؟! من که از پیچیدگی کتاب‌هایش سردرد می‌گیرم، تازه آدم‌هایش این قدر تلخ و سیاه‌اند که حال آدم را می‌گیرند. انگار مهرداد از پیچیدگی خوشش می‌آید، تعجبی ندارد؛ چون خودش هم آدم پیچیده‌ایست.

به کتاب‌های فلسفی علاقه دارد. نقاشی‌های عجیب غریب می‌کشد و هیچ کارش را نمی‌شود پیش بینی کرد. در عین حال که ساکت و مرموز است، می‌تواند یک کلاس را روی سرش بگذارد. به‌خاطر همین توی جواب دادن به پیشنهادش تردید دارم. با این که دوستش دارم، تقریباً هیچ چیز از او نمی‌دانم؛ از گذشته‌اش، خانواده‌اش و خیلی چیزهای دیگر.

بعد از پیشنهادش می خواستم به مغازه نیایم؛ ولی وقتی دیدم بعد از آن روز دیگر حتی اشاره‌ای هم به موضوع نکرد، خیالم تا حدودی راحت شد و آمدم. برای من کار بدی نیست، وقت‌هایی که مهرداد کاری دارد یا باید سرکلاس برود می‌آیم کمکش.

مهرداد وارد مغازه شد. امروز با استاد غفاری کلاس داشت.

-سلام خانم. خسته نباشی.

-سلام آقا. شما خسته نباشید به خاطر رفتن به کلاس درس با اعمال شاقه!

-اعمال شاقه؟!

-تحمل کردن اخلاق گند غفاری دیگه!

کنار من روی چهارپایه نشست و در حالی که گوشی‌اش را روی پیشخوان می گذاشت گفت:

-آهان، واقعاً گل گفתי. انگار خدا این بشر رو خلق کرده که پدر بچه‌های مردم رو دربیاره. امروز یکی از بچه‌ها رو از کلاس انداخت بیرون. کاش بودی پسره رو می‌دیدى رنگش شده بود عین لبو! جلوی بچه‌ها...

پسر جوانی وارد مغازه شد. بلافاصله اخم‌های مهرداد رفت توی هم. در همان نگاه اول احساس کردم قیافه‌ی پسرک به نظرم آشناست.

-سلام خسته نباشید.

-سلام ممنون، بفرمایید.

نگاهش دورتادور مغازه چرخید و روی من ثابت ماند.

-اون کتابی رو که سفارش داده بودم برام آوردید.

اخم‌های مهرداد بیشتر جمع شد.

-نه هنوز، هر وقت آوردم خبرتون می‌کنم.

پسرک نگاه خیره‌ای به مهرداد انداخت و بدون این‌که چیز دیگری بگوید بیرون رفت. مطمئنم او را قبلاً یک جا دیده بودم!

-این چرا این‌جوری بود؟!

مهرداد با اوقات تلخی گفت:

-این پسر معلوم نیست چشه. هر چند وقت میاد وقت من رو تلف می‌کنه هیچی هم نمی‌خره. هر چی هم بهش بی‌محلی می‌کنم پروتر میشه.

-عجب آدم‌هایی پیدا میشن.

حتماً قبلاً توی مغازه یا این دور و برها دیدمش.

مهرداد کیفش را برداشت و به سمت در رفت.

-من برم ببینم میرزایی کتاب‌هایی که سفارش داده بودم رو آورده یا نه. تو که هستی؟

-آره هستم، خیالت راحت باشه.

هنوز کاملاً خارج نشده بود که تلفنش که روی پیشخوان جا مانده بود، شروع به زنگ زدن کرد. گوشی‌اش را برداشتم و صدایش کردم. در این حین نگاهم به حرف S ظاهر شده روی صفحه افتاد. مهرداد دوباره آمد داخل مغازه و با یک تشکر زیر لبی گوشی را از دستم گرفت و رفت.

باز هم این S، یعنی واقعاً همکلاسی مهرداد است؟! نکند کس دیگری باشد؟! یعنی چه کسی می‌تواند باشد؟ بلافاصله چهره‌ی دخترک آبی چشم توی عکس آمد جلوی نظرم.

تنها نشسته بودم عقب کلاس. دو تا دختر پشت سری مدام هروکری می‌کردند و حسابی روی اعصابم بودند. استاد امینی هم بدون توجه به بچه‌ها یکسره در حال درس دادن بود. سحر یکی از بچه‌های کلاس، بغل دستم نشسته بود و یکسره از حرف‌های استاد نت برمی‌داشت. اصلاً حال و حوصله‌ی نوشتن نداشتم و توی این فکر بودم که جزوه‌ی سحر را دودر کنم. اگر بنفشه بود سر سه سوت برای هر جفتمان جزوه جور می‌کرد. جای بنفشه مثل همیشه خالی بود و هیچ خبری از او نبود. سپیده چند ردیف جلوتر از من نشسته بود و حسابی در بحر حرف‌های استاد رفته بود. همین‌طور که از پشت به او خیره شده بودم، انگار که نگاهم را احساس کرده باشد، یک‌دفعه برگشت و مچم را گرفت. سعی کردم نگاهم را بدزدم؛ ولی دیگر دیر شده بود. نگاهم به سپیده بود که سحر سقلمه‌ای توی پهلویم زد و گفت:

-استاد چی گفت؟

آدمم نگاهم را از سپیده بگیرم که به یک‌باره نقطه‌ای توی ذهنم روشن شد.

با صدایی نسبتاً بلند فکر کردم.

-آهان یادم اومد!

در کسری از ثانیه، همه‌ی سرها به طرف من چرخید. استاد از درس دادن دست کشید و رو به من گفت:

-سوالی پرسیدین؟

هول شدم و گفتم:

-نه استاد، ببخشید.

دور و بر سلف پرسه می‌زدم و منتظر او بودم. اعصابم بهم ریخته بود و فکرم درست کار نمی‌کرد. نمی‌دانم چرا این قدر این پسر برایم مهم شده بود؟! حالا که یادم آمده بود او همان کسی است که روز دعوای من و صفاجو جلوی دفتر بسیج داشت با صفاجو حرف می‌زد، مصمم تر شده بودم که بفهمم کیست.

اول رفتم اتاق بسیج سر و گوشی آب دادم؛ اما خبری از او نبود. خوشبختانه سپیده هم آن جا نبود. می‌خواستم به سپیده بگویم برایم از او پرس و جو کند؛ ولی بعد پشیمان شدم.

بعد از این همه مدت یک کاره بروم بگویم برو از صفاجو پرس فلان روز - که خودم هم دقیق یادم نمی‌آید چه روزی بوده - او با که حرف می‌زده؟ تازه اگر خود صفاجو تا حالا لو نداده باشد، ممکن است با این کار، حرف‌های آن روزم هم به گوش سپیده برسد.

بالاخره پیدایش شد. مثل آخرین باری که توی سالن اجتماعات دیده بودمش تمیز و مرتب بود. تیپش در عین حال که اسپرت بود، بسیار سنگین بود.

پاهایم اصلاً نمی‌کشید به سمتش بروم؛ ولی مجبور بودم. از لحظه‌ای که یادم آمده بود آن پسر را کجا دیده‌ام لحظه‌ای فکر و خیال این‌که چه رابطه‌ای با صفاجو دارد، دست از سرم برنمی‌داشت. اگر صفاجو او را فرستاده باشد تا برایمان پاپوشی چیزی درست کند چه؟!

اول می‌خواستم به مهرداد بگویم؛ ولی بعد دیدم حالا که مطمئن نیستم چرا باید مهرداد را نگران کنم. بهتر است بروم و تکلیفم را با خودش یکسره کنم؛ شاید هم اصلاً فقط یک تصادف باشد. باید ببینم عکس‌العمل صفاجو چیست؟!

اگر صفاجو سنگ رو یخم کند و بگوید به تو چه ربطی دارد چه کار کنم؟!

دیگر به دو قدمی‌اش رسیده بودم و باید تا آخرش می‌رفتم. به ناچار صدایش زدم.

-آقای صفاجو؟!

برگشت به طرفم. بی‌حرف نگاهش کردم. توی نگاهش هیچی نبود. از دیدنم نه ناراحت شد و نه عصبانی نه دستپاچه. انگار اصلاً مرا نشناخته گفت:

*بفرمائید.

-من می‌خواستم یه چیزی از تون پرسم.

در حالی که نگاهش به کفش‌هایم بود گفت:

-بخشید به جا نیاوردم.

برعکس او توی صورتش نگاه کردم و گفتم:

-من دوست خانم پاکدل هستم. قبلاً همین جا یه بحث مختصری داشتیم.

یک دفعه به صورتم نگاه کرد و برق خشم در چشم‌هایش درخشید.

-چی شده؟ دوباره کی اذیتتون کرده اومدین یقه‌ی من رو بگیرین؟

-خودتون بهتر می‌دونید.

-من؟!!

سعی کردم مسلط و خونسرد به نظر برسم.

-بله، همون نوچه‌ات که فرستادیش دور و بر مغازه‌ی مهرداد ول بگرده جاسوسی ما رو بکنه.

پوزخند زد.

-اون وقت من برای چی باید این کار رو بکنم؟ اصلاً تو از کجا فهمیدی من فرستادمش؟

-خودم همین جا با چشم‌های خودم با هم دیدمتون. همون روز که سر اتفاقات کلاس ۱۱۰ دعوا مون شد.

صفاجو با بی‌خیالی گفت:

-خانم من یادم نمیاد دیشب شام چی خوردم، اون وقت شما اومدی این جا به خاطر یه نفر که معلوم نیست

کی بوده و شما پارسال با من دیدیش من رو متهم می‌کنی، برو خانم، خدا روزیت رو جای دیگه حواله

کنه.

بعد هم بی‌اعتنا به من راهش را کشید و رفت.

پسرهی بی‌ادب! شاید هم واقعاً چیزی نبوده و من بی‌خودی حساس شده‌ام. کاش لااقل گفته بود آن پسر که بوده.

تمام کلاس بعد را با آشفتگی گذراندم. کلاس تمام شده نشده وسایلم را جمع کردم و با بی‌حالی از کلاس بیرون آمدم. داشتم پله‌ها را پایین می‌آمدم که صدایی توجه‌ام را جلب کرد.

-خانم کوشش؟

به طرف صدا برگشتم. صاحب صدا کسی نبود جز احسان صفاجو.

با تعجب به او زل زده بودم که گفت:

-میشه چند دقیقه باهاتون حرف بزنم.

هر دو ایستادیم زیر درخت‌های کاج کنار دیوار سلف. از عصبانیت ساعاتی پیش هیچ اثری در او نبود. زل زده بودم به کتانی‌های سفید خوشگلش که برق می‌زدند. بالاخره به حرف آمد.

-راستش خانم کوشش من اول که اون حرف‌ها رو بهم زدید کمی عصبی شدم و متاسفانه کنترل خودم رو از دست دادم؛ ولی بعد که فکر کردم اومد اون روز با کی حرف می‌زدم به‌خاطر همین نگران شدم و اومدم باهاتون حرف بزنم.

از نگران شدنش جا خوردم.

کمی این پا و آن پا کرد و دوباره ادامه داد:

-راستش اون کسی که مدنظر شماست اسماعیل توانا یکی از بچه‌های دانشگاهه که خیلی خوش‌نام نیست؛ یعنی چه جوری بگم یه جورهایی شره. چند بار کشوندنش کمیته‌ی انضباطی. شنیدم بابت همون مسئله‌ی کلاس ۱۱۰ هم بهش مشکوکن.

اون روز هم اومده بود زیر زبون من رو بکشه. انگار اون هم مثل بعضی از دانشجوها در مورد من اشتباه می‌کرد؛ چون من به این مسائل کاری ندارم.

از شنیدن حرف‌هایش حسابی آشفته شدم. همچین آدمی چرا دور و بر مغازه می‌پلکید!
در هر صورت من وظیفه‌ی خودم دونستم این‌ها رو به شما بگم تا مواظب این آدم باشید.

شاید صفا جو این حرف‌ها را از خودش درآورده تا مرا دست به سر کند!

-ممنون که بهم گفتید.

این جوری نمی‌شود، باید با مهرداد مشورت کنم.

نشستم روی نیمکت و تکه‌ای بزرگ نان و بستنی را فرو دادم.

امروز صبح که از خواب بیدار شدم عجیب هـ —س بستنی کرده بودم، این شد که تصمیم گرفتم عوض رفتن به کلاس بیایم توی پارک و یک بستنی نانی درست و حسابی بخورم.

باد خنکی توی صورتم خورد و موهایم را به پرواز درآورد. این روزها هوا طرف‌های ظهر خیلی گرم می‌شد؛ ولی خوشبختانه خیلی تا ظهر مانده.

داشتم سرم را این طرف و آن طرف می‌گرداندم که چشمم به آن‌ها خورد. دو تا پسر نزدیک من کنار درختی ایستاده بودند و چشم‌شان به این طرف بود.

با خودم گفتم حتماً الان یک کاری می‌کنند که بستنی بگویم شود.

حدسم درست از آب درآمد؛ چون چند تا متلک زشت درباره بستنی خوردنم پرانند.

نمی‌دانم اول صبحی این‌ها این‌جا چه غلطی می‌کنند؟! توی این مملکت آدم هیچ‌وقت از دست این ولگردها آسایش ندارد.

آدمم بلند شوم که یکی از آنها گفت:

-کجا داری میری؟ ناراحت شدی؟

با انگشت سبابه به سینه‌اش اشاره کرد و ادامه داد:

-اسماعیل به فدات. تو بمون خودم روزی صدتا بستنی برات می‌خرم.

چرا این روزها هر چه اسماعیل توی این شهر است به پست من می‌خورد؟!

از خیر آن یکی که گذشتم. چند روزی از آخرین باری که آمده بود به مغازه، گذشته بود و دیگر پیدایش نشده بود. من هم سعی کردم بی‌خیالش شوم.

آن یکی پسر زد روی شانه‌ی اسماعیل و گفت:

-بیا بریم داش اسی، این دختره هم انگار یه چیزیش میشه.

هر دو با صدای بلند زدند زیر خنده و دور شدند. گیج از فکری که یک‌دفعه توی سرم پیدایش شده بود دوباره نشستم روی صندلی و بستنی از دستم افتاد.

اسماعیل... اسی... اس. نکند این اسماعیل توانا همان S مهرداد باشد که نمی‌خواسته جلوی من با او حرف بزند. به‌خاطر همین بعد از خارج شدن او مهرداد دنبالش رفت.

خب اصلاً گیریم که با هم دوست باشند، مگر چه اشکالی دارد؟! خب اگر اشکالی ندارد، چرا مهرداد سعی دارد از من پنهانش کند؟! صفا جو گفت آن پسر در قضیه‌ی کلاس ۱۱۰ مظنون دانشگاه است.

نشستم توی اولین تاکسی.

تا بیشتر از این فکرهای بی‌سروته نکرده‌ام باید ته و توی قضیه را از مهرداد در بیاورم. شاید اصلاً S مهرداد کس دیگری باشد.

سر کوچه از تاکسی پیاده شدم. همان‌موقع که پیچیدم توی کوچه، هم‌زمان با من پیرزنی وارد کوچه شد. دوتا نان سنگک و چند کیسه‌ی پلاستیکی دستش بود. معلوم بود سنگینی کیسه‌ها حسابی اذیتش می‌کند. خودم را زدم به آن راه و خواستم از کنارش رد شوم که صدای ضعیفش را شنیدم.

-ببخشید دخترم، کمک می‌کنی این‌ها رو ببرم. خونه‌مون تو همین کوچه است.

رویم نشد نه بگویم و چندتا کیسه‌ی سیب زمینی و میوه را از دستش گرفتم.

-خیر ببینی دخترم.

خانه پیرزن درست روبروی خانه مهرداد بود. کیسه‌ها را گذاشتم جلوی در.

-ممنون دخترم زحمت کشیدی.

-خواهش می‌کنم. چه زحمتی؟ دو قدم راه که بیش‌تر نبود.

-بفرما خونه یه چیزی بخور نفست جا بیاد.

-ممنون مادر جان.

پیرزن که در را بست رفتم سروقت مهرداد. هر چه زنگ زدم کسی در را باز نکرد. تازه یادم افتاد مهرداد هم امروز صبح مثل من کلاس داشته. همان جا بلا تکلیف مانده بودم که دوباره در خانه‌ی روبرویی باز شد و همان پیرزن توی چهارچوب در ظاهر شد.

-اوا مادر! تو که هنوز این‌جا وایسادی؟!

معذب لبخند زدم.

-این آشنامون خونه نیست.

نگاه متعجبی به جانب خانه‌ی مهرداد انداخت و گفت:

-با این خونه کار داری؟!

-بله.

-حالا بیا پیش من تا آشناتون بیاد. آقا رحمان خونه نیست من هم تنهام.

اول توی رفتن تردید کردم؛ ولی بعد دیدم نمی‌توانم دست خالی برگردم.

خانه‌ی خدیجه خانم شبیه خانه‌ی مهرداد بود، با همان حیاط بزرگ البته کمی سنتی‌تر و باصفا‌تر.

-دستتون درد نکنه خدیجه خانم، من همین جا تو حیاط روی تخت می‌شینم خیلی باصفاست.

-پس من برم یه چیزی بیارم بخوری خنک شی.

-دستتون درد نکنه، زحمت نکشید.

-چه زحمتی مادر جون؟! الان برمی‌گردم.

شربت به لیمو توی لیوان‌های پایه بلند حسابی سرحالم آورد.

-دستتون درد نکنه، واقعاً خنک و خوشمزه بود.

-خواهش می‌کنم عزیز جان. چند وقته دیگه کسی نیست از شربت‌های من تعریف کنه. بچه‌ها که همه

رفتن پی کار و زندگیشون و سال تا سال یه سر به مادرشون نمی‌زنن. آقا رحمان هم دیگه پیر شده و

شربت‌های من به دهنش مزه نمی‌کنه.

چند دقیقه‌ای را بدون حرف گذراندیم تا بالاخره خدیجه خانم پرسید:

-شما آشنای آقای صداقت این‌ها هستین؟

توی جواب ماندم.

-بله... راستش... من... نامزد پسرشون مهرداد هستم.

اخم‌هایش جمع شد.

-خدا آقای سعادت رو بیامرزه. من خیلی ساله باهاشون همسایه‌ام.

یک‌دفعه به حرف زدن با خدیجه خانم علاقه‌مند شدم.

-پس خوب می‌شناسیدشون؟!

-بله که می‌شناسم. من و زن خدایامرزش با هم عالمی داشتیم. عاطفه خانم مادر همین مهرداد خان رو میگم. چه زن نازنینی بود. آقا منصور شوهرش می‌مرد برایش؛ ولی حیف که عمرش کوتاه بود. طفلک سرزاییدن بچه‌ی اولش، همین پسرش مهرداد رو میگم، از دنیا رفت.

بی‌اراده گفتم:

-ولی مهرداد که می‌گفت یه خواهر هم داشته.

-آره خب؛ ولی خواهرش تنی نبود، مال زن دوم منصور خان بود. هر چی عاطفه‌ی خدایامرز مهربون و مردم‌دار بود این زن منصور خان پریوش، بداخلاق و ناخون خشک بود. خدا از سرتقصیراتم بگذره که پشت مرده غیبت می‌کنم؛ ولی دست خودم نیست. این پریوش با اون چشم‌های ازرق شامیش، عین مادر فولادزره بود.

معنی بعضی از حرف‌هایش مثل همین آخری را نمی‌فهمیدم؛ ولی به روی خودم نمی‌آوردم.

خدایچه خانم ادامه داد:

-هیچ وقت با پسر عاطفه خدایامرز نساخت. از وقتی هم که دخترش ناغافل افتاد تو رودخونه و از بین رفت دیگه شد نور علی نور. همیشه‌ی خدا صدای داد و فریادشون بلند بود. چند سال بعد هم که اون اتفاق افتاد و خلاص.

-چه اتفاقی افتاد؟!

کمی مکث کرد، بعد در حالی که از جای خود بلند می شد گفت:

-هیچی دیگه مادر، فوت شد. ببین چه قدر حرف زدم. بی خود نیست آقا رحمان بهم میگه شما یاد خاطرات گذشته که می افتی هیچی دیگه جلودارت نیست. هی کله پاچه‌ی مردم رو بار می ذاری. گلومون خشک شد برم یه میوه‌ای چیزی...

صدایی اتومبیلی او را از گفتن ادامه‌ی صحبتش بازداشت.

از جایم بلند شدم و گفتم:

-فکر کنم مهرداد اومد. من دیگه رفع زحمت می کنم.

خدایچه خانم کمی به من نزدیک تر شد و آهسته گفت:

-ببین عزیز جان، من آدم شناسم. همچین که دیدمت فهمیدم سرت به تنت می ارزه. برای ازدواج زود تصمیم نگیر! خوب چشم‌هات رو باز کن، در مورد طرفت تحقیق کن بعد بهش بله بگو.

از حرف‌هایش سر درنیاورددم. محض احترام گفتم:

-چشم، حرف‌هاتون یادم می‌مونه. ممنون از پذیراییتون. خیلی لطف کردین.

-این چه حرفیه دخترم؟ تو هم مثل دختر خودم. هر موقع وقت کردی یه سری به من پیرزن بزن، خوشحال میشم.

-چشم، مزاحمتون میشم. با اجازتون، خدانگه‌دار.

مهرداد ماشین را توی حیاط می‌برد و حواسش به من نبود. به در حیاط که رسیدم، همان‌طور که لای در نیمه باز ماشین ایستاده بود، با تعجب به من نگاه کرد و گفت:

-تو این‌جا چی کار می‌کنی؟!

-باهات کار داشتم دیدم نیستی منتظر موندم تا بیای.

-مگه امروز کلاس نداشتی؟

-چرا؛ ولی امروز حوصله نداشتم، نرفتم.

-چیزی شده؟!

با بی‌حوصلگی گفتم:

-نه، اگه بریم تو برات تعریف می‌کنم.

مهرداد به خودش آمد و گفت:

-بخشید بریم.

همین که وارد خانه شدم حس کردم یک چیزی درست نیست. مهرباد رفت طبقه‌ی بالا تا لباسش را عوض کند. مدتی به در و دیوار خیره شدم تا بالاخره گیر کار را پیدا کردم. آشپزخانه!

به بهانه‌ی آب خوردن رفتم تو. برخلاف دفعه‌ی قبل همه چیز مرتب بود و از تمیزی برق می‌زد. این نظم از مهرباد بعید بود.

یعنی چه کسی این کارها را کرده؟! نکند همان S!

مهرباد پایین پله‌ها صدا زد.

-کجایی کالی؟

از توی آشپزخانه آمدم بیرون.

-رفته بودم آب بخورم. چه آشپزخونه‌ی مرتبی!

مهرباد به وضوح دستپاچه شد؛ ولی خودش را نباخت.

-دیدم خیلی وضعش خرابه یکی رو آوردم مرتبش کرد.

-آهان.

نشستم روی مبلِ روبروی مهرباد. مدتی در سکوت گذشت. هرکاری می‌کردم به زبانم نمی‌آمد در مورد اسماعیل توانا پیرسم. می‌ترسیدم مهرباد حاشا کند و بگوید اصلاً توانا را نمی‌شناسد و آن S شخص

دیگری ست. شاید هم اصلاً دلخور بشود که چرا توی کارهایش فضولی کرده‌ام. باید به روش خودم ته و توی قضیه را در بیاورم. دنبال بهانه‌ای گشتم تا آمدن بی‌موقعم را توجیه کند.

-راستش اومدم در مورد پیشنهاد اون روزت صحبت کنیم. البته اگه هنوز سر جاشه.

مهرداد سرش را تکان داد و مشتاقانه به من نگریست.

-من... می... خواستم...

باید گوشی مهرداد را پیدا کنم. این طوری می‌فهمم این S کیست.

-بگم... که...

صدای زنگ آیفون مرا از مخمسه نجات داد. مهرداد نگاهی به صفحه‌ی آیفون انداخت و در حالی که بلند بلند حرف می‌زد به طرف در رفت.

-برم ببینم این صمدی همسایه‌مون چی میگه! حتماً باز دوباره...

با خروجش از در صدایش دیگر به گوش نمی‌رسید.

سریع از جایم بلند شدم و همه‌ی گوشه و کنار پذیرایی و آشپزخانه را از نظر گذراندم؛ ولی گوشی را پیدا نکردم. رفتم پشت پنجره و پرده را کنار زدم. مهرداد تازه به در حیا رسیده بود. داشتم فکر می‌کردم گوشی را کجا می‌تواند گذاشته باشد که ناگافل صدایش را که از طبقه‌ی بالا می‌آمد، شنیدم. از خدا خواسته تند تند از پله‌ها بالا رفتم. صدای گوشی از اتاق کار مهرداد می‌آمد. وارد اتاق شدم و گوشی را روی میز دیدم. نفس نفس زنان تماس را که از همان S کذایی بود، برقرار کردم.

-الو مهرداد... چرا جواب نمیدی؟... الو... الو...

صدای یک مرد شنیده می‌شد. هیچ جوابی ندادم و بعد از چند ثانیه تماس قطع شد. با خودم فکر کردم بهتر است شماره‌اش را بردارم تا با یک شماره‌ی ناشناس به او زنگ بزنم تا مطمئن شوم همان اسماعیل تواناست؛ ولی در کمال تأسف متوجه شدم الگوی گوشی مهرداد را بلد نیستم.

همان‌طور که با حرص سرگرم ور رفتن با گوشی بودم چشمم افتاد به گاوصندوق گوشه‌ی اتاق که خوشبختانه این بار در آن نیمه‌باز بود.

اول کمی گوش خواباندم. خبری از مهرداد نبود. جلوی گاوصندوق زانو زدم و با احتیاط در آن را کاملاً باز کردم. به غیر از مقدار قابل توجهی پول، یک دفتر سیاه رنگ زیر انبوهی از کاغذ توجه‌ام را جلب کرد. شبیه هیچ یک از دفتر حساب‌هایی که توی مغازه دیده بودم، نبود.

آمدم دفتر را بیرون بکشم که ناگهان همه‌ی کاغذها به همراه صدای تقی روی زمین پخش و پلا شد. قبل از این که علت ایجاد صدا را پیدا کنم، چشمم به قرص‌های سفید رنگی افتاد که از توی یک قوطی سفید روی زمین ریخته بودند.

در کمال ناباوری با کمی تفکر، قوطی را شناختم. همان بود که توی حراست دانشگاه دیده بودم.

این‌ها توی اتاق مهرداد چه کار می‌کردند؟! حسابی گیج شده بودم.

دفتر سیاه که توی دستم معطل مانده بود را باز کردم. پر از اسم و شماره تلفن بود. اسم‌ها را با دقت از نظر گذراندم؛ ولی هیچ‌کدام را نشناختم.

همین‌طور حیران مانده بودم که با شنیدن صدای مهرداد که دنبالم می‌گشت هول شدم و همه‌ی کاغذها را به زور چپاندم توی گاوصندوق. دفتر سیاه را هم زیر کاغذها جا دادم. همه‌ی قرص‌ها را هم تندتند جمع کردم و توی قوطی ریختم، به جز یکی که با کلی ترس و دلهره توی جیبم چپاندم.

داشتم دور و اطراف را چک می‌کردم که مهرداد وارد اتاق شد.

-تو این‌جا چی کار می‌کنی؟

سعی کردم خونسردی‌ام را حفظ کنم و بهترین جواب را که همان‌جا دم دستم بود، تحویلش دادم.

-گوشیت داشت زنگ می‌خورد. گفتم شاید کسی کار واجب داشته باشه؛ ولی تا جواب دادم قطع شد.

مهرداد گوشی را از دستم گرفت و همان‌طور که نگاهی مشکوک به گوشه و کنار اتاق می‌انداخت از اتاق خارج شد. پشت سرش از اتاق بیرون آمدم.

نمی‌توانستم از مسائل سردربیاورم. مغزم دنبال فرصتی می‌گشت تا مسائل را حل‌اجی کند.

مهرداد را از پشت سر از نظر گذراندم. همان مهردادی بود که همیشه می‌خواستمش؛ ولی این بار نمی‌توانستم مثل همیشه نگاهش کنم.

توی راه پله نتوانستم خودم را نگه دارم، باید یک چیزی می‌گفتم و گرنه خفه می‌شدم.

-تو کسی به نام اسماعیل می‌شناسی؟!

مهرداد که یک پله جلوتر از من بود با شنیدن حرفم سرجایش ایستاد و به سمت من چرخید. من با وجود این که یک پله بالاتر بودم، تقریباً هم قد او شده بودم.

-اسماعیل توانا.

از عمد حرف "س" را بیشتر از حد معمول کشیدم. چشم‌های مهرداد که توی چشم‌هایم دوخته شده بود، برق عجیبی زد. احساس کردم می‌خواهد به من نزدیک شود. یک دفعه ترس برم داشت و ناخودآگاه خودم را عقب کشیدم؛ ولی او بدون این که از جایش تکان بخورد، شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: نه چه طور مگه؟ حالا این یارو کی هست؟

معلوم بود زرنگ‌تر از آن چیزی‌ست که من فکر می‌کردم. صلاح دیدم بیش‌تر از این قضیه را کش ندهم. همون یارو که میاد کتابفروشی هیچی نمی‌خره. انگار یکی از بچه‌های دانشگاه‌ست.

نگاه مهرداد هنوز همان قدر غریب بود.

-حالا تو از کجا فهمیدی؟

-تو دانشگاه دیدمش آمارش رو درآوردم.

عقلم با تمام پریشانی به شدت اخطار می‌داد که بهتر است هر چه زودتر این خانه را ترک کنم.

به خودم تکانی دادم تا مهرداد بفهمد توی راه ایستاده. مهرداد هم بالاخره نگاهش را از صورتم برداشت و از پله‌ها پایین رفت.

پایین پله‌ها کیفم را برداشتم و گفتم:

-بهتره من دیگه برم.

مهرداد نگاه مشکوکی به من انداخت و گفت:

-کجا؟ تازه می‌خواستم چای درست کنم. مگه نگفتی اومدی باهام حرف بزنی؟

-آره؛ ولی یادم افتاد ظهر کلاس دارم. اصلاً یادم نبود.

دلیل مسخره‌ای بود؛ ولی در آن موقعیت بهانه‌ی بهتری به ذهنم نرسید.

مهرداد چند قدم به من نزدیک شد و در حالی که چشم‌هایش را تنگ کرده بود گفت:

-کالی راستش رو بگو! تو یه چیزی می‌خواستی بهم بگی. خودت گفتی... در مورد پیشنهادم.

در حالی که سعی می‌کردم از نگاه کردن به چشم‌هایش پرهیز کنم به سردی گفتم:

-فقط می‌خواستم بگم الان حرف زدن در مورد این مسائل زوده. باید بیشتر هم‌دیگه رو بشناسیم، بهتره

تا تموم شدن درس‌مون صبر کنیم. دیگه داره دیرم میشه.... تو دانشگاه میبینمت، خداحافظ.

دیگر مجال اعتراض به او ندادم و با آخرین سرعتی که از نظر مهرداد مشکوک نباشد از ساختمان خارج

شدم، انگار هر لحظه امکان داشت مهرداد جلویم را بگیرد.

توی خیابان حال خودم را نمی‌فهمیدم و مدام به این و آن تنه می‌زدم.

نمی توانستم چیزهایی که در خانه ی مهرداد دیده بودم، باور کنم. بدون شک قوطی قرص ها همان بود که توی دانشگاه دیده بودم.

بی اراده بغضم ترکید و بی توجه به عابرین اطرافم زدم زیر گریه.

توی آن گرمای سوزان ظهر، برای اولین بار در زندگی ام آرزو کردم کاش خانواده ام کنارم بودند.

همه جا تاریک بود. دخترک موطلائی در حالی که جیغ می کشید و گریه می کرد، می دوید. همین طور که کورکورانه سعی داشتم به او برسم به چیز محکمی برخورد کردم و روی زمین افتادم. پایم را که دردناک بود، ماساژ دادم و سرم را برای دیدن مانع بالا آوردم. فقط توانستم طرح محوی از اندام شخصی که بالای سرم ایستاده بود را تشخیص دهم. از صورتش چیزی معلوم نبود، فقط توانستم برق چشم هایش را ببینم. چشم ها به نظرم آشنا می رسید. چشم هایم را تنگ تر کردم بلکه طرف را بهتر ببینم که صدایش توی سرم پیچید.

-بیا بگیر امتحان کن، پشیمون نمیشی.

متوجه قوطی سفیدرنگی توی دستش شدم. حرفش که تمام شد در قوطی را باز کرد و قرص های رنگارنگی مثل آبشار از توی آن ریختند روی سرم. دستم را روی سرم گرفتم و شروع کردم به جیغ کشیدن...

چشم هایم را که باز کردم هیچ کس توی اتاق نبود. تعجبی هم نداشت، تعطیلات بود و اکثر بچه های خوابگاه به خانه هایشان رفته بودند.

با چشم‌های باز، همان‌طور درازکش روی تخت باقی ماندم. سرم را روی بالش حرکت دادم. انگار می‌توانستم با حرکت سرم، قرص به آن کوچکی را توی روکش بالش احساس کنم.

در این چند روز مهرداد را با جواب‌های سرسری و بهانه‌های واهی مثل سردرد، دست به سر کرده بودم. همه کلاس‌های مهم آخر ترم را هم پیچانده بودم و تقریباً پایم را از اتاق بیرون نگذاشته بودم. حالا هم که فرجه‌ی امتحانات بود و محض رضای خدا یک کلمه درس نخوانده بودم.

دست خودم نبود، اعصابم حساسی به هم ریخته بود. در این چند روز صدجور فکر کرده بودم. اول فکر کردم بهتر است بروم مهرداد را لو بدهم تا حالش جا بیاید و دلم خنک شود. بعد دیدم ممکن است برای خودم دردسر درست کنم. بعد فکر کردم چه‌طور است با مهرداد قطع رابطه کنم تا پایم از این ماجرا بیرون کشیده شود و یک وقت شرش دامنم را نگیرد؛ ولی از این فکر هم پشیمان شدم. آخر همین‌طور بدون هیچ دلیلی که نمی‌توانستم بگویم من و تو به درد هم نمی‌خوریم تو را به خیر و ما را به سلامت! این طوری بدتر شک می‌کرد.

حرف‌های خدیجه خانم هم بدجور روی اعصابم رفته بود؛ یعنی چه بلایی سر خواهر و نامادری مهرداد آمده که او آن‌طور هول شد و حرف را عوض کرد؟!

اصلاً همه چیز این بشر برای من علامت تعجب شده است!

ندا آمد توی اتاق. دست‌هایش را با حوله خشک کرد و لب تختش نشست.

از شهرستان دوری می‌آمد و به خاطر سختی راه دیربه‌دیر به خانه می‌رفت.

-تو هم نرفتی خونه؟

در جوابش به تکان دادن سرم اکتفا کردم.

-من راهم دوره، تو دیگه چرا نمیری خونه؟

این روزها شدید احتیاج داشتم با کسی درد و دل کنم تا راهنمایی‌ام کند؛ ولی تنهاتر از همیشه بودم. حتی یک بار به سرم زد بروم خانه و همه چیز را برای بقیه تعریف کنم شاید آن‌ها بتوانند کمکم کنند؛ ولی بلافاصله پشیمان شدم. این جوری حرف‌های مامان درست از آب درمی‌آمد و تا قیام قیامت می‌خواست سرکوفتم بزند.

آهی کشیدم و گفتم:

-کاش راه من هم دور بود.

ندا در حین ور رفتن با کتاب‌هایی که روی تختش ولو بود، مدام زیرچشمی به من نگاه می‌کرد. احساس می‌کردم می‌خواهد چیزی بگوید. بالاخره بعد از کمی این دست و آن دست کردن گفت:

-کالیاسا... تو مشکلی چیزی داری؟

روی تخت نیم‌خیز شدم و گفتم:

-چه‌طور؟

من من کرد:

-آخه دیشب توی خواب مدام حرف می‌زدی. هی التماس می‌کردی باهات کاری نداشته باشن و جیغ می‌کشیدی.

با ناراحتی دوباره خوابیدم روی تخت.

-ببخشید اگه اذیتت کردم ندا جون. دست خودم نیست، این روزها زیاد حال و روز درستی ندارم.

-در هر صورت اگه کمکی از دست من برمیاد حتما بهم بگو، هر کاری بتونم برات انجام میدم. شماره رو که داری؟

-نه ندارم.

-خب بزن تو گوشیت.

گوشی را که سایلنت کرده بودم، برداشتم. یک تماس از دست رفته از مهرداد داشتم.

یاد آن روزها افتادم که ساعت‌ها برای تماسش انتظار می‌کشیدم و وقتی زنگ می‌زد طوری هول می‌شدم که مدام نگران بودم بنفشه و سپیده برایم دست بگیرند.

از وقتی قرص‌ها را در خانه‌ی مهرداد دیده‌ام، حسابی از رفتارم با سپیده شرمندهام. حتی گاهی یاد حرف‌هایی که به صفاجو زدم می‌افتم و خجالت می‌کشم. ممکن است در مورد بنفشه هم اشتباه کرده باشم، کسی چه می‌داند! شاید مهرداد در مورد او هم دروغ گفته باشد شاید هم نه! آخر او از تهمت زدن به بنفشه چه نفعی می‌برد. اصلاً چه طور است همین الان بروم پایین و همه چیز را به آن‌ها بگویم.

توی صفحه گوشی، نگاهم به موهای ژولیده و چشم‌های پف کرده‌ام افتاد.

نه، دوست ندارم با این حال و اوضاع با بچه‌های اتاق روبرو شوم.

یک‌دفعه چیزی یادم آمد و از ندا پرسیدم:

-امروز چند شنبه‌ست؟

ندا با تعجب گفت:

-پنج‌شنبه، چه‌طور؟

چه خوب! پس حتماً امروز سپیده به امامزاده می‌رود. او حتماً به حرف‌هایم گوش می‌دهد.

-چی شد کالیاسا؟! کجایی؟! شماره‌م رو زدی؟

-آره آره زدم.

از توی دفترچه تلفن گوشی خارج شدم و ناگافل تصویر چشم‌های خندان مهرداد توی عکسی که دوتایی توی دانشگاه انداخته بودیم، جلوی چشمم آمد. این قدر این عکس را دوست داشتم که گذاشته بودمش روی صفحه گوشی‌ام.

یعنی می‌شود مهرداد دوست داشتنی من با این لبخند زیبایش دروغگو باشد؟! گاهی فکر می‌کنم سوءتفاهم شده است و آن قرص‌ها هم آن‌هایی که من فکر می‌کنم، نبوده‌اند. وسوسه می‌شوم تا همه چیز را به مهرداد بگویم؛ ولی بعد همه‌ی این پنهانکاری‌ها و رفتارهای مشکوکش با این یارو توانا می‌آید جلوی چشمم.

همین که می‌خواستم وارد امام‌زاده شوم، صدای زنی جلویم را گرفت.

-خانمی بیا بهت چادر بدم.

اصلاً حواسم نبود. نگاهی به لباس‌های بی‌حوصله پوشیده شده‌ام که هرکدام یک رنگ بود، انداختم و چادر سفید گل‌داری که زن محجبه به دستم داد را پوشیدم.

به شدت احساس گرما می‌کردم. شالم عقب رفته بود و با دو دست به زور چادر را روی سرم نگه داشته بودم. دنباله‌ی چادر را هم با ناشیگری روی زمین می‌کشیدم.

از سر در ورودی که رد شدم نسیم نسبتاً خنکی را روی صورتم حس کردم که حالم را جا آورد.

هر چه توی حیاط نسبتاً بزرگ چشم چرخاندم، سپیده را پیدا نکردم.

نکند اصلاً نیاید؟!

جلوی در ورودی خواهران ایستادم و سرم را داخل بردم. چیز زیادی معلوم نبود.

نمی‌خواستم داخل شوم. عادت به آمدن به این جور جاها نداشتم.

همین‌طور بلا تکلیف ایستاده بودم که صدایی از پشت سر توجه‌ام را جلب کرد.

-خانم توی راه وایسادی!

زن میان‌سالی بود که چادرش به زیبایی صورتش را قاب گرفته بود. از کنارم رد شد و در حالی که

کفش‌هایش را توی کیسه می‌گذاشت دوباره رو به من گفت:

-بیا تو دیگه! چرا اون جا وایسادی؟

دستم را گرفت و کشید داخل. من هم بی‌اراده دنبالش راه افتادم. به ضریح که رسیدم به کل فراموش کردم برای چه به آنجا آمدم، انگار از اول قصدم زیارت بوده است. نمی‌دانستم در این جور مواقع باید چه کار کنم فقط می‌دانستم باید امام‌زاده را واسطه قرار دهم و حاجاتم را از خدا بخواهم؛ ولی چیز خاصی به نظرم نمی‌رسید. فقط می‌توانستم آرامشی که در فضا پراکنده بود را ببلعم.

همین‌طور توی حال خودم بودم که دستی از پشت روی شانه‌ام قرار رفت.

سپیده با لبخند بالای سرم ایستاده بود.

-تو این جا چی کار می‌کنی کالیاسا؟!

با گیجی بدون هیچ حرفی به او زل زدم.

سپیده این بار با نگرانی گفت:

-خوبی کالی؟

سرم را برایش تکان دادم و در همان حال اشکم جاری شد.

-می‌خواستم باهات حرف بزنم. می‌دونستم میای این جا.

نمی‌دانستم با وجود این که مطمئن نیستم آن قرص‌ها چه هستند آیا کار درستی است که در مورد آن‌ها به سپیده چیزی بگویم یا نه؛ ولی می‌دانستم که دیگر نمی‌توانم این مسئله را پیش خودم نگه دارم.

-حالا تو مطمئنی همون قوطی بود؟

نشستیم روی نیمکتی توی محوطه امامزاده.

-آره بابا، خود خودش بود.

-الان قرصه کجاست؟ همراهت؟

-آره.

با احتیاط قرص را از توی داخلی‌ترین زیپ کیفم درآوردم و گذاشتم کف دستش. با دقت به آن نگاه کرد و با استیصال گفت:

-نمی‌دونم والله، من تا حالا از این‌ها ندیدم.

-چه‌طوره از آقای صفاجو پرسیم؟

نمی‌دانم چرا این حرف را زدم. هرگز قصد نداشتم قرص را نشان صفاجو بدهم. شاید می‌خواستم ببینم سپیده چه می‌گوید و آیا صفاجو چیزی درباره‌ی حرف‌هایم به او گفته یا نه؟!

-چرا از صفاجو؟ چه ربطی به اون داره؟

سعی کردم بی‌تفاوت به نظر برسم.

-نمی‌دونم، همین‌جوری گفتم.

-می‌دونم تو هیچی رو بی‌خودی نمی‌گی؛ ولی باشه قبول کردم.

راه افتادیم به سمت در خروجی.

سعی کردم دوباره سر حرف را باز کنم.

-حالا من چی کار کنم؟

-من یه نفر رو می‌شناسم شاید بتونه کمکمون کنه.

-کی؟!

-حالا صبر کن اگه تونست بهت میگم.

-تو رو خدا این قضیه رو به کسی نگی. به هر کی هم خواستی نشون بدی نگو از کی گرفتی.

-باشه خودم حواسم هست.

می‌دانستم می‌شود به سپیده اعتماد کرد. راستی این اعتماد توی این چند ماه اخیر کجا رفته بود؟! شاید
نثار کسی شده بود که لیاقتش را نداشت!

چادر را تحویل خانم مهربان دادم و دوش به دوش سپیده توی پیاده‌رو راه افتادم. نیمی از راه را توی حال
و هوای خودم طی کردم. احساس می‌کردم از وقتی که وارد امامزاده شده‌ام روحیه‌ام زمین تا آسمان فرق
کرده.

ناخودآگاه لبخندی روی لبم شکل گرفته بود که از نگاه تیزبین سپیده پنهان نماند.

-چیه؟! انگار خیلی سرحالی؟

-نمی‌دونم چرا؛ ولی یه حس خوبی دارم.

-من می‌دونم چرا.

-یعنی چی؟

-یادته یه بار بهم گفتی چرا هر هفته میری امام‌زاده؟! حالا فکر کنم جوابت رو گرفته باشی!

در حالی که در دل از او به‌خاطر نپرسیدن هیچ سوالی درباره‌ی بی‌محل‌ها و رفتارهای عجیب و غریب چند وقت اخیرم ممنون بودم، سرم را برایش تکان دادم و به لبخندم ادامه دادم.

-یه بار میگی حال‌م بده، یه بار میگی درس دارم، کلاس‌ها هم که تعطیله؛ بیرون هم که نمی‌ای! پس من چی کار کنم؟ آخه عزیز من این‌جوری که نمیشه! من می‌خوام ببینمت.

-خب من هم می‌خوام؛ ولی الان درس دارم، یه خرده صبر کن بعد از امتحان‌ها تا دلت بخواد وقت داریم.

-لابد اون موقع هم می‌خوای من رو ول کنی بری خونه‌تون.

-هر کی ندونه تو یکی می‌دونی که تو خونه‌مون هم برام فرش قرمز پهن نکردن. حالا تا اون موقع خدا بزرگه.

-باشه خانومی، نیا! اصلاً گور بابای دل من، هر چی تو بگی.

-آفرین پسر خوب. چشم به هم بزنی امتحان‌ها تموم شده.

مهرداد با دلخوری خداحافظی کرد. حق هم داشت، خیلی وقت بود سرِ کار گذاشته بودمش. می توانستم بروم ببینمش، تازه بفهمی نفهمی دلم هم برایش تنگ شده بود؛ ولی نمی خواستم تا در موردش مطمئن نشده ام ببینمش.

دوباره صدای گوشی بلند شد. واقعاً اگر مهرداد بود نمی دانستم باید با او چه کنم؛ ولی برعکس تصور من، سپیده پشت خط بود و از من خواست به اتاقشان بروم.

در این چند روز سپیده چند بار به اتاق ما آمده بود؛ ولی من هیچ وقت نرفته بودم. یک حس ناجور مرا از رفتن به اتاقشان باز می داشت. شاید ترس از روبرو شدن با بنفشه بود. سپیده هیچ وقت حرفی از او نمی زد، انگار اصلاً وجود ندارد. من هم به روی خودم نمی آوردم. ناخودآگاه نگران بودم در مورد بنفشه اشتباه کرده باشم.

بعد از کلی کلنجار رفتن با خودم بالاخره از پله ها سرازیر شدم. پاهایم اصلاً به فرمان خودم نبودند و هر لحظه می خواستند راه آمده را برگردند. بالاخره به اتاق رسیدم. با جان کندن در را باز کردم و داخل شدم.

مثل همیشه، وقت امتحان همه در حال درس خواندن بودند. سپیده و سرمه سرشان را توی کتاب فرو برده بودند. عسل بالای تخت، جزوه را روی پاهایش باز کرده بود و ناخن هایش را سوهان می کشید. طلا هم سرش توی گوشی اش بود.

همه با دیدن من سرهایشان را بلند کردند. سلام کردم.

سرمه از جایش بلند شد و با من دست داد.

-به به کالی خانم، چه عجب سری به فقیر فقرا زدید؟

طلا از همان بالا گفت:

-سلام چه طوری؟

عسل هم ناخنش را فوت کرد و سرش را برایم تکان داد.

از چیزی که فکر می کردم بهتر بود. فقط انگار یک چیزی ایراد داشت. بنفشه این وسط کجا بود؟! شاید وقتی فهمیده من می خواهم بیایم از اتاق بیرون رفته. نگاهی به تخت مان انداختم که همین طور لخت و عور گوشه ی اتاق بود. پس ملحفه و پتوی بنفشه کجا بود؟

سپیده کتابش را کنار گذاشت و گفت:

-پس چرا اون جا وایسادی؟ نکنه غریبی می کنی؟! بیا بشین دیگه.

نشستم روی تخت پیشین خودم. موجی از تعلق خاطر از تنم گذشت.

سرمه سر صحبت را باز کرد.

-اتاق جدید خوش می گذره؟

مفید و مختصر جواب دادم.

-ای بد نیست.

-البته مثل این جا که همیشه بچه هایی به باحالی بچه های این اتاق پیدا کرد؟

-بر منکرش لعنت.

طلا سرش را از روی گوشی بلند کرد و گفت:

-میگم کالیاسا از وقتی رفتی اتاق جدید انگار خیلی خجالتی شدی! با ما راحت باش. اصلاً چی شد که رفتی؟

این دیگر چه سوالی بود؟ سعی کردم حرف را عوض کنم.

-حالا چه امتحانی دارید شماها؟

سرمه گفت:

-ادبیات.

-چه جالب، اتفاقاً ما هم ادبیات داریم، مگه نه سپیده؟

سپیده به تکان دادن سرش اکتفا کرد. طلا چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

-حالا می‌خواهی نگی نگو؛ ولی بالاغیرتاً ما رو دراز گوش فرض نکن.

یک‌دفعه عسل از آن بالا انگار که اصلاً بحث ما را نشنیده باشد گفت:

-بچه‌ها این ارزق شامی که تو این جزوه نوشته یعنی چی؟

سرمه توضیح داد.

-اولاً ارزق نه ازرق، ثانیاً اسم یه نفره که چشم‌هاش درشت و آبی بوده، به خاطر همین کسی که چشم‌هاش آبی باشه می‌گن مثل ازرق شامی.

ازرق شامی... آبی...

یک دفعه خاطره‌ای دور در ذهنم نقش بست.

"عاشق رنگ چشم‌هاتم کالی. یه جور خاصی یه حسی خاصی بهم میده".

و خاطره‌ای نزدیک‌تر.

-این پریوش با اون چشم‌های ازرق شامیش، عین مادر فولادزره بود.

پشت بندش تصویر دخترک با چشم‌های درشت آبی توی ذهنم ظاهر شد.

همه‌ی ذهنم پر از رنگ آبی شده بود. دیگه داشتم در و دیوار را هم آبی می‌دیدم که طلا ناغافل سرش را از توی گوشی درآورد و رو به سپیده گفت:

-راستی اون قرصه که گفتی یه دختره تو دانشگاه بهت داده گفته واسه شب امتحان خوبه...

سپیده به من نگاه مبهمی انداخت و با اشتیاق گفت:

-خب...

-شیری گفت قرص اکسه، شادی آورده؛ واسه اون شب امتحان هم که گفتم خیلی خوبه. تمرکز و انرژی آدم بالا میره می تونی تا صبح درس بخونی. به من هم توصیه کرد امتحان کنم. میگم چه طوره امتحان کنم ببینم چه طوریه، هان؟

سپیده با نگرانی به من نگاه کرد و گفت:

-خبه خبه نمی خواد امتحان کنی، بده من ببرم به دختره پس بدم، دیگه فقط همین یه کارمون مونده قرصی بشیم.

بی اراده از جایم بلند شدم و گفتم:

-بهتره من هم برم کتابم رو بیارم با هم بخونیم.

به زور خودم را از اتاق بیرون کشیدم و کنار دیوار سالن وارد شدم.

سپیده پشت سرم از اتاق خارج شد.

-چشات شد کالی؟ چرا این جوری شدی؟

-دست خودم نیست سپیده، دارم دیوونه میشم.

-حالا این که مهرباد قرص ها رو داشته که دلیل نمیشه! شاید یکی بهش داده، شاید خودش هم نمی دونه چیه.

نه سپیده تو قضیه ی توانا رو نمی دونی، حرف های خدیجه خانم رو نشنیدی. تو... هیچی نمی دونی!

بعد از امتحان سریع راه افتادیم. مطمئن بودم که خانه نیست؛ ولی باز هم محض احتیاط سر کوچه معطل کردم و داخل کوچه را پاییدم. خبری از او نبود. می دانستم امروز دو تا امتحان پشت سر هم دارد و حالا حالاها پیدایش نمی شود. به سپیده علامت دادم که برویم.

آن شب در خوابگاه سیرتا پیاز همه چیز را برای سپیده تعریف کردم. دیگر نمی توانستم همه چیز را توی دلم نگه دارم، نیاز به درد دل و هم فکری داشتم و برای این کار هیچ کس را بهتر از سپیده نیافتم. آمدن پیش خدیجه خانم هم پیشنهاد او بود. به من گفت حالا که مطمئنی یک چیزی را از تو پنهان کرده، بهتر است روزهی شک دار نگیری و بروی سراغش. راست هم می گفت، باید بفهمم در گذشتهی مهرداد چه می گذرد، این طوری بهتر می توانم راجع به آیندهی او و البته خودم تصمیم بگیرم.

خدیجه خانم خودش در را به رویمان باز کرد. با این که با روی باز از ما استقبال کرد؛ ولی معلوم بود از دیدن من به این زودی حسابی جا خورده.

مطابق انتظار، خودش در خانه تنها بود.

سپیده شربت به لیموی معروف خدیجه خانم را خورده نخورده رفت سر اصل مطلب.

-خدیجه خانم دوست من دوباره اومده این جا چون فکر می کنه بار پیش شما همه چیز رو دوباره ای خانوادهی مهرداد خان بهش نگفتین.

لبخند روی صورت خدیجه خانم ماسید.

سپیده ادامه داد:

-شاید شما ندونین؛ ولی مهرداد ازش خواستگاری کرده، دوستم باید بهش جواب بده ولی هیچ راهی برای تحقیق در موردش نداره؛ چون مهرداد بهش گفته کسی رو نداره، شما باید بهش کمک کنید.

خدیجه خانم لیوان‌های شربت را به سینی برگرداند و همان‌طور که از جایش بلند می‌شد گفت:

-من واقعیت رو بهش گفتم. هر چیزی که ازش مطمئن بودم.

-ما می‌خوایم همه چیز رو بدونیم، حتی اگه شما ازش مطمئن نباشین.

خدیجه خانم به فکر فرو رفت. سپیده نگاه پیروزمندانه‌ای تحویل من داد و تیر آخر را رها کرد.

-خواهش می‌کنم خدیجه خانم. فکر کنید کالیاسا هم دختر خودتونه. اگه دختر خودتون بود و یه نفر

ازش خواستگار می‌کرد که هیچی از گذشته‌اش نمی‌دونست، شما بهش کمک نمی‌کردین؟

خدیجه خانم دوباره نشست و سینی را کنار دستش گذاشت.

-دختر جون، تو انتظار داری چی از دهن من بشنوی؟

به جای سپیده من جواب دادم.

-می‌خوام بدونم چه بلایی سر خواهر و نامادری مهرداد اومده! چرا مردن؟

-چرا فکر می‌کنی من باید بدونم؟

-یه حسی بهم میگه شما می‌دونین.

-من خودم با چشم‌های خودم هیچی ندیدم؛ فقط یه چیزهایی شنیدم که اون‌ها هم در حد شایعه‌ان و ممکنه اصلاً واقعیت نداشته باشن.

-باشه اشکالی نداره، من فقط می‌خوام بدونم. قول میدم تا مطمئن نشدم تصمیمی نگیرم.

-خیلی خب، پس خودت خواستی.

بالاخره تسلیم شد.

-مهرداد دو سالش بود که منصور خان خدابیامرز با پریوش ازدواج کرد. پریوش هیچ‌وقت به مهرداد روی خوش نشون نمی‌داد. همیشه صدای داد و بی‌دادش سر بچه بلند بود. مخصوصاً بعد از چند وقت که خودش بچه‌دار نشد اخلاقش بدتر هم شد تا این که بعد چند سال بچه‌دار شد. همه فکر می‌کردن بعد از به دنیا اومدن دختر خوشگلش پریسان، ممکنه دست نوازشی هم سر بچه‌ی عاطفه‌ی خدابیامرز بکشه؛ ولی این‌طور نشد که نشد. چندین سال همین‌طور کج دار و مریز باهاش رفتار می‌کرد تا وقتی اون اتفاق افتاد که زندگی‌شون رو زیر و رو کرد.

سپیده با اشتیاق انگار که خدیجه خانم برایش قصه می‌گوید پرسید:

-مگه چه اتفاقی بود؟

خدیجه خانم به این حرکت سپیده لبخند محوی زد و ادامه داد:

-یه روز رفته بودن کنار رودخونه. اون موقع فکر می‌کنم مهرداد ده دوازده سالش بود، پریسان هم هفت هشت سال. انگار مهرداد و پریسان با هم دیگه بازی می‌کردن که ناگافل پریسان می‌افته تو آب بعد هم تا

میان بهش برسَن خفه میشه. پریوش بعد از مرگ دخترش مهرداد رو مقصر می‌دونست و هر جا می‌نشست می‌گفت مهرداد خواهرش رو هل داده تو آب. اوایل خیلی سر این قضیه دعوا و مراغه داشتن؛ ولی کم کم همه چیز آرام شد تا دو سه سال بعد. یه روز من همین‌جا روی همین تخت نشسته بودم که یه آن دیدم صدای جیغ و داد و فریادِ پریوش کوچه رو برداشته. یه جوری جیغ می‌زد که مو به تن آدم سیخ می‌شد. تا اومدم خودم رو برسونم در خونه‌شون کلی آدم جمع شده بود. بوی سوختگی همه جا رو برداشته بود. به زور رفتم تو که دیدم پریوش که چه عرض کنم، جنازه‌ی سوختش وسط حیاط دراز شده بود. مهرداد هم همون‌جا جلوی در ورودی نشسته بود و زل زده بود بهش. اون موقع مهرداد تازه ۱۵ سال شده بود و یه پسر هیکلی و استخون‌دار بود. خلاصه بعدش پلیس اومد و آمبولانس و مردم رو متفرق کردن. تا چند روز هی پلیس تو خونه‌شون می‌اومد و می‌رفت. می‌گفتن پریوش خودکشی کرده؛ ولی تو محل چو افتاده بود مهرداد پریوش رو سوزونده. دست آخر هم هیچی معلوم نشد و مراسم رو گرفتن و ...

پریدم وسط حرفش.

-مهرداد خودش چی می‌گفت؟ یعنی واقعاً این کار رو کرده بود؟

-نمی‌دونم والله، نمیشه گناه مردم رو شست. من که خودم چیزی ندیده بودم فقط حرف در و همسایه رو بهتون گفتم. مهرداد که هیچی نمی‌گفت، کلاً بچه‌ی کم‌حرف و توداری بود. بعد از چهلم پریوش هم باباش فرستادش مدرسه‌ی شبانه، بعد از اون هم دیگه ما ندیدمش تا همین پارسال بعد از فوت منصورخان که برگشت.

خدیجه خانم همین جا حرف هایش را به اتمام رساند. از صورتش می شد فهمید که چندان از برملا کردن این مسائل خشنود نیست. برای این که بیشتر از این اذیتش نکنیم زود خداحافظی کردیم و خارج شدیم. فکر این که مهرداد قاتل باشد یک لحظه از ذهنم دور نمی شد. اصلاً به کل، قضیه ی قرص ها فراموشم شده بود. نیم ساعتی می شد که همین طور بی هدف راه می رفتیم و من اصلاً توی حال خودم نبودم، حتی به سپیده که بی حرف دنبال فقط راه می آمد هم توجه نمی کردم. همین طوری تصادفی وارد یک پارک شدیم.

میان پارک می چرخیدیم که بالاخره سپیده به حرف آمد.

-نمی خوای بگی به چی فکر می کنی؟

-خودم هم نمی دونم.

-بهتر نیست قضیه ی قرص ها رو به حراست دانشگاه خبر بدیم.

بلافاصله با وحشت گفتم: نه

-چرا؟

خشمی ناگهانی که از مدت ها پیش ذره ذره جمع شده بود ناگهان فوران کرد.

-چرا؟ به خاطر این که تا چند وقت پیش همین آقا که این قدر راحت در مورد لو دادنش حرف می زنی

همه ی دنیای من بود. وقتی هیچ کسی برام نمونده بود اون پیشم بود. از همه کسم بیشتر دوستش داشتم.

حتی این اواخر به ازدواج باهاش فکر می‌کردم. اون وقت حالا می‌شنوم که همین آدم ممکنه موادفروش باشه یا بدتر از اون، قاتل هم باشه، می‌فهمی سپیده...؟!

از شدت عصبانیت تندتر قدم برمی‌داشتم و سپیده تقریباً دنبال می‌دوید.

یک آن شنیدم شروع کرد به سرفه کردن. نگران شدم.

-چی شدی سپیده؟

سپیده اسپری را از کیفش درآورد و شاسی‌اش را توی دهنش فشار داد.

-این آسم هم ما رو ول نمی‌کنه. شدیم عین پیرزن‌ها، دو قدم نمی‌تونیم دنبال یه دختر دیوونه بدویم.

اصلاً نفهمیدم کی صورتم خیس شد.

در حالی که احساس می‌کردم همه انرژی بدنم ته کشیده، بی‌رمق گفتم:

-چرا این‌جوری شد سپیده؟ چرا؟

سپیده دستم را گرفت و در حالی که روی یک نیمکت می‌نشاندم گفت:

-نگران نباش عزیزم، خدا بزرگه! ان‌شاءالله که همه‌ی حدس‌های ما اشتباه باشه و مهرداد همونی باشه که تو دوست داری. می‌گم اصلاً چه‌طوره برگردی تو اتاق خودمون. فعلاً که تخت قبلیتون خالیه.

نمی‌دانم چه شد که توی چشم‌هایش نگاه کردم و بی‌مقدمه پرسیدم:

-بنفشه کجاست سپیده؟ چرا هیچ اثری ازش نیست؟!

پلک‌هایم گشوده شدند؛ ولی خیلی زود دوباره روی هم افتادند. هوشیار بودم؛ ولی نمی‌توانستم پلک‌هایم را از هم‌دیگر جدا کنم.

این روزها اعصابم حسابی ضعیف شده، سنگینی درس‌های نخوانده که روی هم تلمبار شده از یک طرف و دیده‌ها و شنیده‌های اخیرم هم طرفی دیگر. هر شب کابوس‌های مختلف به سراغم می‌آید.

به پیشنهاد سپیده عمل کردم و برگشتم به اتاق قبلی‌ام. حسن این‌جا این است که لااقل تنها نیستم.

از وقتی که سپیده برایم تعریف کرده پدر بنفشه فوت شده و او به‌خاطر مادرش انتقالی گرفته به دانشگاهی در تهران، از خودم خجالت می‌کشم. من چه جور دوستی هستم که این‌طور از دوست نزدیکم بی‌خبرم! اگر هر کاری هم کرده بود من باید در این موقعیت سخت کنارش می‌بودم. چند بار می‌خواستم به او زنگ بزنم؛ ولی خجالت کشیدم. بعد از این همه وقت زنگ بزنم بگویم چه؟

صدای باز شدن در باعث شد یکی از چشم‌هایم را به زور باز کنم.

سپیده را دیدم که از دست‌ها و صورتش آب می‌چکد و وارد اتاق شد.

توی تاریکی نفهمیده بودم توی تختش نیست. اصلاً کی بیرون رفته بود؟!

آن یکی چشمم را هم باز کردم. سپیده حوله را برداشت و صورتش را خشک کرد. بعد در کمدش را باز کرد و چادرنماز و سجاده‌اش را برداشت.

نمی‌دانم توی تاریکی چه‌طوری چشم‌های باز دید که آهسته گفت:

-می‌خواهی امتحان کنی؟!

حالا چشم‌هایم باز باز شده بود و خواب حسابی از سرم پریده بود.

ناخودآگاه موجی از خواستن سرتا پایم را فرا گرفت و مرا واداشت تا سرم را برای سپیده تکان دهم.

سپیده چادر و سجاده‌ی اضافی‌اش را به من داد و هر دو به سمت نمازخانه به راه افتادیم.

به جز ما دو نفر هیچ‌کس در نمازخانه نبود. عجیب هیجان داشتم؛ مثل این که بخواهم قلعه‌ی کوهی را فتح کنم. سپیده قامت بست و من هم.

سعی کردم عباراتی را که سال‌ها به کار نبردم را به یاد بیاورم که در کمال تعجب در این باره بسیار موفق بودم. جملات همین‌طور پشت سر هم ردیف می‌شدند، انگار همین دیروز به کارشان برده بودم.

نمازم که تمام شد، به سپیده که او هم نمازش را تمام کرده بود و زیر لب ذکر می‌گفت، خیره شدم. چه انرژی عظیمی در وجود این دختر جمع شده بود!

متوجه نگاهم شد و با لبخند گفت:

-چه‌طور بود؟ در چه حالی رفیق؟

لبخند زدم و گفتم: عالی!

بعد یک‌دفعه دلم خواست چیزهای بیشتری از سپیده بدانم.

-سپیده؟

-جانم؟

-چی شد که پدر و مادرت فوت شدن؟

از سوالم تعجب کرد؛ ولی به روی خودش نیاورد.

-تو یه تصادف، وقتی من خیلی کوچیک بودم.

-از اون موقع با کی زندگی می کنی؟

-با بچه های دیگه ای مثل خودم.

-یعنی چی؟

-توی پرورشگاه. انگار هیچ فامیلی نداشتم.

دهانم باز ماند.

-الان چی؟

-یه بنده خدایی هزینه ی تحصیلم رو تقبل کرده؛ البته تا قبل از دانشگاه خودم هم کار می کردم و یه اتاق

کوچیک تو خونه ی یه پیرزن تنها گرفته بودم و زندگی می کردم.

رفتم توی فکر. وای بر من غافل!

-خیلی زن خوبیه.

با گیجی پرسیدم: کی؟

-فرشته خانم، همون پیرزنی که باهاش زندگی می‌کنم. فکر می‌کنم خدا هر دوی ما رو برای هم فرستاده تا از تنهایی نجات پیدا کنیم.

-بخش سپیده جان، من خیلی بی‌ملاحظه‌ام. هیچ‌وقت نمی‌تونستم فکرش رو هم بکنم همچین زندگی سختی داشتی.

-این چه حرفیه عزیزم؟ به قول فرشته خانم که همیشه میگه "هر کس تو زندگیش یه دردی داره که فقط خودش می‌دونه درمونش چیه".

ضربه‌ای روی بازویم زد و خندان ادامه داد:

-اگه بدونی تو این چادر، آبی چشم‌هات چه غوغایی کرده دیگه این جوری خیسش نمی‌کنی.

سپیده با این حرف ناخواسته مرا برد به خیالات اخیرم. چشم آبی بودن اکثر زنان زندگی مهرداد، خیلی فکر مرا به خود مشغول کرده بود. مدام فکر می‌کردم نکته‌ای در این مسئله نهفته است.

ناگاه حرفی که چند روز بود سبک سنگینش می‌کردم، آمد روی زبانم.

-بعد از امتحان‌ها می‌خوام برم دیدن بنفشه.

سپیده انگار درست متوجه نشده باشد گفت: کجا؟

-تهران، خونه‌ی بنفشه این‌ها. به عنوان کسی که یه زمانی دوست نزدیکش بوده و با هم نون و نمک خوردن، باید از نزدیک بهش تسلیت بگم یا نه؟

سپیده حرفم را تأیید کرد؛ ولی فقط خودم بودم که می‌دانستم قصدم از این سفر چیست!

این قدر حواسم پرت بود که دستم ناغافل سوخت. جای سوختگی را با دهانم فشار دادم و دستم را زیر آب سرد گرفتم.

در این یک وجب آشپزخانه درست کردن دوجور غذا واقعاً کار مشکلی است؛ ولی من به خاطر مهرداد این کار را می‌کنم. می‌خواهم در این شبِ بخصوص، با غذاهای مورد علاقه‌اش ناراحتی این مدت را از دلش در بیاورم. خیلی شانس آوردم. اصلاً باورم نمی‌شد همچین شانس‌ی بیاورم. حالا می‌توانم یک شب خاطره‌انگیز را برایش رقم بزنم.

قرمه سبزی و سوپ و بقیه‌ی مخلفات را در ظرف‌های جدا ریختم و گذاشتم توی آژانس و راه افتادم. جلوی در خانه‌ی مهرداد خنکای شب‌های اوایل تابستان را فرو دادم و زنگ را فشار دادم.

مهرداد با آمیزه‌ای از محبت، دلخوری و تعجب از من استقبال کرد.

-سلام خانم، پارسال دوست امسال آشنا! چه عجب یادی از ما کردین؟

خانه‌اش مثل همیشه تمیز و مرتب بود. نگاهی به بسته‌های توی دستم کرد.

-این‌ها دیگه چی‌ان؟ مال منن؟

-نه مال همسایه ست!

-به به، دست شما درد نکنه. حالا این ها چی هستن؟

ظرف ها را بردم توی آشپزخانه.

-نمی دونی چه غذاهایی برات پختم. انگشت هات هم باهاش می خوری.

مهرداد که پشت سر من توی آشپزخانه آمده بود گفت:

-دستت درد نکنه، چی شده که بنده به همچین سعادتِی نایل شدم؟

-ترسیدم باز مثل اون دفعه تخم مرغ به خوردم بدی.

مهرداد خندید و گفت:

-ای نامرد آدم ضایع کن!

-حالا جدا از شوخی، تو هم انگار شام مام خبری نیست.

-نه حال نداشتم گفتم یه تخم مرغی چیزی می خورم.

-بیا! گفتم.

هردو با هم زدیم زیر خنده.

-حالا خوب شد من اومدم. پس تو برو سر میز تا من غذاها رو بیارم.

موقع خوردن شام مهرداد هی از دست پختم تعریف کرد.

-نمی‌دونی چند وقت بود قرمه سبزی نخورده بودم، واقعاً دستت درد نکنه، خیلی خوشمزه‌ست.

بعد از شام مهرداد دیگر نتوانست جلوی فضولی‌اش را بگیرد.

-میگم اون‌ی که گذاشتی تو یخچال چی بود؟

-کدوم؟

-همون جعبه دیگه، خودم دیدم.

منظورش جعبه‌ای بود که جدا از بقیه گذاشته بودم.

-آهان، همین جا بشین تا برم بیارمش.

کیک را از جعبه خارج کردم. تمام سلیقه‌ام را برای خریدنش به کار برده بودم. بسته‌ی کبریت روی گاز خالی بود و هر چه گشتم کبریت دیگری پیدا نکردم. به ناچار کیک را همان‌طور با شمع خاموش بیرون بردم.

مهرداد با دیدن کیک دهانش از تعجب باز ماند و گفت:

-تو از کجا فهمیدی؟

-ما اینیم دیگه.

عین جواب خودش در روز تولدم را تحویلش دادم؛ ولی در اصل پنجاه بار تاریخ تولدش را روی مدارک مختلفش دیده بودم.

-وای کالی باورم همیشه یادت باشه، پس این مدت به خاطر همین بهم محل نمی داشتی. می خواستی غافلگیر بشم.

-دقیقاً! فکر کردی فقط خودت بلدی نقشه بکشی. حالا کارم باحال بود یا نه؟

-عالی بود عزیزم.

در چشم‌هایش اشک جمع شده بود. از ترس این که نتوانم جمعش کنم گفتم:

-راستی کبریت نداری؟

-چه طور؟

-نتونستم شمعت رو روشن کنم.

نگاهی به شمع خاموش انداخت.

-تو بسته‌اش نبود؟

-نه.

-پس تموم شده. بذار بالا فندک دارم الان می‌رم میارم.

از خدا خواسته از جا پریدم.

-نه بذار من برم بیارم. تو شب تولدت نباید کاری کنی.

مهرداد آمد چیزی بگوید که من اجازه ندادم.

-تو کدوم اتاقه؟

-تو همون اتاق آخریه.

فی الفور خودم را رساندم توی اتاق. فرصت بهتر از این گیرم نمی آمد. فندک را توی جاسیگاری میان ته‌مانده‌های سیگار پیدا کردم. بعد معطل نکردم و پوشه‌ی قرمز را که هنوز هم همان جای قبلی روی میز بود، واریسی کردم؛ ولی عکسی داخلش نبود.

باید حتماً عکس آن دختر را پیدا می کردم. چه فرصتی بهتر از این. اصلاً یکی از دلایل جشن امشب بی برو برگرد همین عکس بود. باید آن دختر را پیدا می کردم تا بفهمم چه ربطی به مهرداد دارد. این فکر چندوقتی بود که توی سرم پیدا شده بود؛ ولی وقتی قوت گرفت که تلفنی با بنفشه حرف زدم.

آن روز بعد از کلی سبک سنگین کردن، شماره‌ی بنفشه را گرفتم. وقتی صدایش را شنیدم انگار گمشده‌ای را بعد از مدت‌ها یافته‌ام. سر ۵ دقیقه یخمان باز شد. هیچ کدام اشاره‌ای به آن چه بینمان اتفاق افتاده بود، نکردیم. انگار هیچ اتفاقی نیفتاده و فقط ما مدتی از هم دور بوده‌ایم. به او تسلیت گفتم و حال مادرش را پرسیدم. حرفمان کشیده شد به دانشگاهش و من با ناباوری فهمیدم که دانشگاه فعلی بنفشه همان دانشگاه سابق مهرداد است. نفهمیدم چه شد که همان موقع به بنفشه گفتم می‌خواهم بروم به دیدنش، انگار توی همان چند ثانیه توی ناخودآگاهم نقشه را کشیده بودم. حالا اگر عکس آن دختر و شاید هم اسم و رسمش را پیدا می کردم که دیگر نور علی نور می شد.

رفتم سر وقت کتابخانه. از بین همه‌ی کتاب‌ها جنایت و مکافات بود که چشمم را گرفت. خوشبختانه عکس را وسط همان کتاب محبوب مهرداد پیدا کردم. شاید صاحب عکس هم محبوب بوده که آنجا جا خوش کرده.

عکس را سراندم توی جیبم و سریع رفتم پایین.

شمع را روشن کردم و بعد از آرزوی مهرداد که نمی‌دانم چه بود، دو نفری فوتش کردیم. در حین خوردن کیک بی‌اراده فندک طلایی رنگ را توی دستم می‌چرخاندم.

-بهمن نگفته بودی سیگار می‌کشی!

مهرداد یکه خورد.

-چون زیاد نمی‌کشم، تفننی. تو اصلاً تا حالا سیگار دستم دیدی؟

نه. مهرداد؟

چنگال را توی بشقاب گذاشتم و توی چشم‌هایش نگاه کردم. او هم منتظر نگاهم کرد.

-چیزی هست که تا حالا به من نگفته باشی؟

-مثلاً چی؟

-نمی‌دونم؛ مثلاً یه چیزی تو گذشته‌ات.

-معلومه که نه. تو همه چیز رو درباره‌ی زندگی من می‌دونی.

قیافه‌ی متفکر من را که دید ادامه داد:

-ول کن این حرف‌ها رو، بگو من بابت امشب چه جوری ازت تشکر کنم.

لبخند زدم و گفتم:

-برای تشکر زوده، هنوز اصل کاری مونده.

مهرداد با چشم‌های گرد شده به جعبه‌ی کوچکی که همان موقع از توی کیفم درآوردم نگاه کرد.

-این دیگه چیه کالی؟

-کادوت.

مهرداد ساعت را از توی جعبه درآورد و با تحسین نگاهش کرد.

-خیلی قشنگه.

-ببند به مچت ببینم.

ساعت توی دستش می‌درخشید.

-نمی‌دونم چه جوری ازت تشکر کنم کالی، تو نمی‌دونی چه قدر...

بعد یک‌دفعه حرفش را قطع کرد و چشم‌هایش درخشید.

-بیا می‌خوام یه چیزی نشونت بدم.

رفتیم توی همان آلاچیقی که بار پیش با هم رفته بودیم. مهرداد تخته شاسی نقاشی‌اش را که انگار از قبل آنجا جا مانده بود، برداشت و نشان من داد. با دیدن عکس خودم روی کاغذ متعجب شدم. نقاشی بی‌نهایت به من شباهت داشت. نقاشی سیاه قلمی از من بود که توی آن فقط چشم‌هایم رنگ داشت. آبی آبی!

یک‌دفعه دلم آشوب شد.

-وای مهرداد این خیلی قشنگه.

-چند روزه دارم می‌کشمش می‌خواستم توی یه موقعیت خاص نشونت بدم؛ ولی انگاری الان همون موقعیته.

با محبت به چشم‌هایم نگاه کرد. هر آن امکان داشت در نگاه مهربانش ذوب شوم.

نه، امکان ندارد صاحب این نگاه دروغگو باشد. من به خودم ثابت می‌کنم که آن دختر هیچ ارتباطی با گذشته‌ی مهرداد ندارد.

همچنان که در نگاهش دست و پا می‌زدم، لرز غریبی سرتا پایم را فرا گرفت. نسیم ملایمی که می‌وزید باعث شد، سردم شود. دست‌هایم را در جیبم فرو کردم. لمس عکس که تیزی‌اش توی بدنم فرو می‌رفت، دوباره به یادم آورد چیزهایی هست که من نمی‌دانم. ناخودآگاه لبخندم جمع شد.

-من می‌خوام بعد از امتحان‌ها برم خونه.

آن حالت جادویی از توی نگاه مهرداد ناپدید شد.

-مگه نمی خوای ترم تابستونی برداری؟

-حالا هنوز خیلی مونده.

تخته شاسی را روی آلاچیق گذاشتم.

-من دیگه داره دیرم میشه، باید برم.

-نمی بریش؟

-چی رو؟

-نقاشی رو دیگه.

-چرا حتماً.

کاغذ را از تخته جدا کرد و به دست من داد. با شتاب به سمت خانه رفتم تا زودتر آماده شوم. هنوز دو قدم بیشتر نرفته بودم که صدای مهرداد را شنیدم.

-کالیسا؟

ایستادم و منتظر نگاهش کردم. چشم‌هایش مثل پسر بچه‌های هفت هشت ساله برق می‌زد.

-زود برمی‌گردی؟

لبخند زدم.

-تولدت مبارک!

«فصل ۹»

«مکاشفه در پایتخت»

برای هزارمین بار به عکس دخترک چشم آبی نگاه کردم. نگاهی هم به پشت عکس انداختم، انگار قرار بود نوشته‌های پشت عکس تغییر کنند؛ ولی نکرده بودند، همان دو عبارت کوتاه :

«مرسده رها؛ بهشت رویاها»

این دختر که بود؟! بهشت رویاها کجا بود؟!!

بالاخره بنفشه به همراه دختر جوانی به من نزدیک شد.

چند روزی بود بنفشه که ترم تابستانی‌اش را می‌گذراند، با عکسی که به او داده بودم در دانشگاهش در به در دنبال دختر مورد نظر می‌گشت.

امیدوار بودم آن دختر هم ترم تابستانی برداشته باشد. نمی‌دانم چرا فکر می‌کردم این دختر هم دانشگاهی مهرداد بوده، در صورتی که هر جای دیگری می‌توانستند هم‌دیگر را دیده باشند!

امروز بالاخره بنفشه تلفن کرد و گفت دختری از ترم بالایی‌های هم رشته‌اش را پیدا کرده که مرسده را می‌شناسد.

در پارکی نزدیک دانشگاه بنفشه منتظر ماندم. بنفشه دختر را یک‌راست آورد پیش من. دختر که بسیار مضطرب می‌نمود، کنار من روی نیمکت نشست و بنفشه بالای سرمان ایستاد. عکس را دوباره به دختر نشان دادم.

-این دختر رو می‌شناسین؟

-بله به دوستتون هم گفتم، اون اوایل که تازه اومده بودم دانشگاه می‌شناختمش، همکلاسی بودیم.

-می‌دونین الان کجاست؟ چه ساعتی کلاس داره؟

دختر با اکراه گفت:

-نه، خیلی وقته ندیدمش.

-چه‌طور میشه؟ مگه با هم همکلاسی نیستین؟

من مین کرد:

-چرا ولی خب...

انگار از گفتن چیزی در هراس بود. سعی کردم مجابش کنم.

-ببینید خانم، من کار واجبی باهاشون دارم که حتماً باید ببینمشون. بهتون قول میدم زیاد مزاحمشون نشم.

-نه، مسئله این نیست... ببینید راستش... راستش... مرسته... مُرده.

دهانم از تعجب باز ماند.

-یعنی چی مُرده؟!

قیافه‌ی دختر در هم رفت.

-شما برای چی این سوال‌ها رو می‌پرسین؟

قیافه‌ای متأثر به خودم گرفتم که خیلی هم غیرواقعی نبود؛ چون واقعاً مبهوت و ناراحت شده بودم.

-من یکی از دوست‌های قدیمیش هستم، چند وقت بود دنبالش می‌گشتم، یکی گفت این‌جا درس می‌خونه.

چشم‌های دختر با همدردی به من دوخته شد.

-تو چه جوری از فوتش خبردار نشدی بعد از اون همه سروصدایی که به پا کرد؟!

-سروصدا؟!!

-خب اولش می‌گفتن خودش رو سوزونده؛ ولی بعداً معلوم شد یه نفر اون رو کشته. تا چندوقت هر روز پلیس می‌اومد دانشگاه و بچه‌ها رو سوال پیچ می‌کرد. می‌گفتن چندتا دختر دیگه هم مثل مرسته همون جوری کشته شدن. بیش‌تر از همه هم به مهرداد بدبخت گیر می‌دادن تا آخر دیگه از این دانشگاه فرار کرد.

برق از سرم پرید. کلمات مهرداد و فرار عین فرفره دور سرم می‌چرخید.

-مهرداد دیگه کیه؟

-دوست مرسته بود، انگار قرار ازدواج داشتن.

-یعنی چی که میگی فرار کرد؟

-چند ماه بعد از مرگ مرسته گفت که دیگه نمی‌تونه این‌جا رو بدون مرسته تحمل کنه، بعدش هم انتقالی گرفت به یه شهر دیگه. بیچاره خیلی دلم براش می‌سوخت، بیشتر از اون برای مرسته، طفلک دختر خوبی بود.

-خیلی وقت بود با هم دوست بودین؟

-نه به اون شکل. می‌دونین مرسته دختر توداری بود. زیاد اهل دوستی و معاشرت نبود. ما یه دوستی معمولی داشتیم، البته اون اواخر زیاد روبه‌راه نبود، بعضی وقت‌ها برخلاف روحیه‌ش با من دردِ دل می‌کرد. در مورد خونه و خانواده‌ش می‌گفت. گاهی هم در مورد رابطه‌اش با مهرداد حرف می‌زدیم. پسر رو خیلی دوست داشت؛ ولی انگار پسر خلی نر مال نبود! می‌گفت یه جور عجیب غریبه. نمی‌دونم والله. من خیلی خوب مرسته را درک می‌کردم.

-شما آدرسی چیزی از خانواده‌ش ندارین؟ می‌خوام بهشون تسلیت بگم.

-بله دارم، اجازه بدین براتون بنویسم.

بنفشه کلید را توی قفل انداخت و گفت:

-حالا آدرسش رو می‌خوای چی کار کنی؟

جلوتر از او داخل شدم.

-می‌خوام برم ببینمشون، باید مطمئن شم. شاید این مهرداد اصلاً مهرداد مورد نظر ما نباشه.

بنفشه که از گرما کلافه بود، از همان توی حیاط شروع به باز کردن دکمه‌های مانتویش کرد.

-قبول کن که داری خودت رو گول می‌زنی کالی!

قبول کردم که حرف حساب جواب ندارد.

از کنار حوض خالی از آب گذشتیم.

خانه‌ی پدر بنفشه خانه‌ای قدیمی‌ساز بود که وصله‌ای ناجور در دل برج‌های سربه فلک کشیده‌ی منطقه به حساب می‌آمد.

مادر بنفشه با لباس سیاه همیشگی‌اش در آستانه‌ی در ظاهر شد. در این چند روزی که از ورودم می‌گذشت، همیشه او را با لباس سیاه دیده بودم. به گفته‌ی بنفشه با این که چند ماه از فوت شوهرش می‌گذرد هنوز لباس سیاه را از تن بدر نکرده است.

بعد از احوالپرسی با سوسن خانم مادر بنفشه، با همان لباس بیرون نشستم روی مبل. بنفشه پشت سرم وارد حال شد.

-پس تو چرا این جا نشستی؟ پاشو برو لباس رو عوض کن. من هم برم ببینم ماما جون هنرمندم واسه شام چی پخته!

و بـوسه‌ای روی گونه‌ی مادرش زد. سوسن خانم که سختی زمانه سن او را بیش از چیزی که بود نشان می‌داد گفت:

-برو بچه! این قدر خودت رو لوس نکن.

بنفشه چشمکی به من زد و به سمت آشپزخانه رفت. می‌دانستم می‌خواهد با این کارها مادرش را از این حال و هوا درآورد؛ چون بوی قورمه سبزی تمام خانه را برداشته بود.

باید اعتراف کنم وقتی به سمت تهران راه افتادم ابداً توقع اینچنین استقبال گرمی از بنفشه نداشتم. اولین بار با دیدن روی خوش و استقبال پرشورش از تردیدی که هنوز هم در موردش داشتم، خجالت کشیدم. با گذشت چند روز هنوز هم می‌ترسم به چشم‌هایش نگاه کنم مبادا از نگاهم تردیدم را بخواند. با این که هنوز هیچ حرفی از دیدار آخرمان نزده؛ ولی هر بار که یاد حرف‌هایی که به او زدم می‌افتم، عرق شرم پیشانی‌ام را خیس می‌کند. فقط قسمت‌هایی از داستان خودم و مهرداد را که مربوط به مرسته می‌شود، برایش تعریف کرده‌ام و او از همه‌ی ماجرا آگاه نیست.

این قدر در فکر و خیال غرق بودم که متوجه نشدم سوسن خانم روبرویم نشسته و به من لبخند می‌زند.
-خوبی دخترم؟

-ممنونم، واقعاً شرمنده‌تونم که توی این وضعیت چند روزه مزاحمتون شدم.

-این چه حرفیه عزیزم؟! تا هر وقت که پیشمون بمونی خوشحال میشیم. من و بنفشه هم از تنهایی درمیایم. حالا هم پاشو برو لباس‌هات رو عوض کن. ان شاءالله خدا خودش گره کارت رو وا می‌کنه.

خدا! چه واژه‌ی غریبی. از بعد از آن روز صبح، همیشه نمازم را می‌خوانم. هنوز رابطه‌ام با خدا این قدر عمیق نشده؛ ولی می‌دانم وقتی نماز می‌خوانم حال بهتری پیدا می‌کنم. نمازم را که تمام کردم بنفشه را دیدم که بالای سرم روی تخت نشسته.

-از کی نماز می‌خونی کالی؟

-از یه روز صبح با سپیده.

آمد کنارم نشست و دست کشید روی سجاده‌ام.

-خوش به حالت، کاش من هم می‌تونستم.

-چرا نتونی؟

-نمی‌دونم! احساس می‌کنم هنوز آمادگیش رو ندارم. می‌دونی کالی من تو این مدت خیلی عوض شدم.

خودم هم از طرز لباس پوشیدن و آرایش و رفتارم متوجه این قضیه شده بودم.

همچنان که نگاهش را به سجاده داده بود، ادامه داد:

-شاید باورت نشه؛ ولی بعد از فرهاد دیگه با کسی نبودم. تو اون شرایط که بابام مرده بود و خیلی

ناراحت بودم همه‌ی سعی‌ام رو کردم که به خاطر غمی که دارم خودم رو گرفتار هرکس و ناکسی نکنم.

می‌دونی کالی، وقتی بابام رفت تازه فهمیدم چه قدر تنها و بی‌کسم. بیچاره مامانم از من بدتر. یدونه خواهرم که تو شهرستان سرش به شوهر و بچه‌هاش گرمه. فک و فامیل هم که فقط موقع پلو عزا یاد ما افتادن، بعد هم دیگه پشت سرشون رو هم نگاه نکردن. موندیم من و مامان. دیدم روا نیست هر جفتمون بیشتر از این تنها بمونیم.

-من واقعاً معذرت می‌خوام بنفشه جان، من به عنوان دوستت باید تو اون شرایط پیشت می‌بودم. بنفشه توی چشم‌هایم نگاه کرد.

-این تقصیر تو نیست، تقصیر یه نفر دیگه‌ست!

نگاهم را دزدیدم.

-بیا در مورد یه چیز بهتر حرف بزنم.

صدای محکم بنفشه را شنیدم.

-نه، می‌خوام برای یه بار هم که شده در موردش حرف بزنیم.

مجبور شدم نگاهش را پاسخ دهم.

-چی می‌خوای بگی بنفشه؟!

-می‌خوام بگم اون پسر بهت دروغ گفته. من نمی‌دونم چی در مورد من بهت گفته؛ ولی هرچی گفته دروغ بوده. من اون روز رفتم تو اون کافی‌شاپ تا بهش بگم دست از سرت برداره. من اون موقع تحت

تأثیر نامردی فرهاد بودم و فکر می کردم همه ی پسرها عینِ همن. متأسفم به خاطر حرف های بدی که بهت زدم؛ ولی قصدم فقط کمک بود. می خواستم نجاتت بدم؛ ولی راهش رو بلد نبودم.

از جایم بلند شدم و با حرکتی عصبی چادر نماز را از سرم درآوردم.

-خواهش می کنم بنفشه. نمی خوام در موردش حرف بزنم.

بنفشه که عصبانی شده بود با صدای نسبتاً بلندی گفت:

-مگه نمی بینی در مورد ارتباطش با این دختره بهت دروغ گفته، چرا فکر می کنی اون پسر پیغمبره و من دروغگو؟

نشستم روی تخت و با عصبانیت گفتم:

-چون ازت دروغ شنیدم.

بنفشه با چشم هایی گرد شده گفت:

-من کی بهت دروغ گفتم؟

-همون روز که گفتم جزوه ت رو دادی به یاسی، در صورتی که یاسی روحش هم از این کار خبر نداشت.

مهرداد می گفت همون روز بهش گفتم...

باقی حرفم را خوردم. بنفشه به وضوح رنگ باخت. صدای زمزمه اش را شنیدم که زیر لب گفت:

-پسره ی کثافت دروغگو.

-مهرداد چرا باید این دروغ رو بگه؟ چه نفعی براش داشته؟

بنفشه بعد از چند دقیقه که انگار از جدال درونی رنج می‌برد بالاخره گفت:

-نمی‌دونم اون چرا این دروغ‌ها رو گفته؛ ولی من اون روز رفته بودم یه گوشه‌ی دانشگاه و به حال خودم زار می‌زدم.

-چرا؟!

-اون روز به فرهاد زنگ زدم.

-چی؟ مگه شما به هم نزده بودین؟

من مین کرد:

-چرا... ولی... من اون روزها خیلی به هم ریخته بودم. بعد از یه مدت که از فرهاد جدا شده بودم دیدم حاضرم هر کاری بکنم تا اون برگرده. به خاطر همین اون روز بهش زنگ زدم. اون هم نامردی نکرد، هر چی لایق خودش بود بار من کرد گفت چشمش یه نفر دیگه رو گرفته بوده و می‌خواسته من رو از سرش باز کنه، حالا هم با اون دختره خوشه و بهتره من دیگه مزاحمش نشم و گرنه بد می‌بینم و از این چرت و پرت‌ها. بعد از شنیدن حرف‌های فرهاد دیگه طاقت نیاوردم و یه گوشه‌ی خلوت گیر آوردم و زدم زیر گریه. این‌قدر از دست خیریت خودم حرصی شده بودم که دوست داشتم خرخره‌م رو بجوم. روم نشد بعد از اون همه ادعا جلوی تو بگم مثل بدبخت‌ها به فرهاد زنگ زدم و خودم رو خوار و خفیف کردم، به خاطر همین اون دروغ مسخره رو در مورد دادن جزوه‌ی ریاضی به یاسی سر هم کردم.

بنفشه در حالی که حسابی ناراحت شده بود از جای خود بلند شد و به سمت در رفت.

-حالا به این نتیجه رسیدم که اون زمان اشتباه کردم که تو زندگی شخصیت دخالت کردم؛ ولی فقط به عنوان یه دوست بهت میگم، از سرنوشت من درس بگیر، تازه من هیچ شکی به فرهاد نداشتم، تو که دیگه...

جمله‌اش را نیمه تمام رها کرد و گفت:

-در هر صورت هر جور خودت صلاح می‌دونی.

بعد از خارج شدن بنفشه از اتاق همین‌طور هاج و واج وسط اتاق روی سجاده وا رفتیم.

ممکن نبود بنفشه دروغ بگوید. چه دلیلی برای این کار داشت؟! مهرباد چه دلیلی برای دروغ به این بزرگی داشت؟

دروغ، دروغ، مهرباد تبدیل شده بود به یک علامت سوال بزرگ که دائم دور سرم می‌چرخید.

نشستم پشت کامپیوتر و شروع کردم به جستجو.

می‌خواستم ته و توی قتل‌هایی را که آن دختر توی پارک در موردش حرف می‌زد را در بیاورم. با یک جستجوی ساده فهمیدم سه دختر چشم آبی دیگر به همان روش سوزانده شده بودند. به تاریخ خبر مربوط به مرگشان که دقت کردم متوجه شدم همه‌شان بعد از مرده کشته شده بودند.

یعنی مهرباد چه ارتباطی می‌توانست با این قضایا داشته باشد؟!

بنفشه دوباره آمد توی اتاق. این بار هیچ اثری از گفتگویی که دقایقی پیش با هم داشتیم توی صورتش نبود.

با خنده گفت:

-بدو بیا که الان قورمه سبزی مامان سوسی توسط دختر گلش یه لقمه‌ی چپ میشه و هیچی برای جنابعالی نمی‌مونه.

در حالی که سعی می‌کردم به چشم‌هایش نگاه نکنم، دنبالش راه افتادم.

بعد از دیدن عکس مرسته هردو نفرشان به شکل ناخوشایندی به من خیره شدند. البته حق هم داشتند؛ چون من را نمی‌شناختند. از اولین دقیقه‌ای که وارد خانه‌ی ویلایی جمع و جور بالاشهری پدر و مادر مرسته شدم، توقع همچین برخوردی را داشتم. این بار تنها آمدم؛ چون نمی‌خواستم بنفشه را بیشتر از این وارد این ماجرا کنم.

بالاخره مادر مرسته گفت:

-شما مرسته رو از کجا می‌شناختید؟

خودم را جمع و جور کردم و گفتم:

-از مدرسه هم‌دیگه رو می‌شناختیم؛ ولی چند سالی هم‌دیگه رو گم کرده بودیم تا این‌که چندسال پیش دوباره هم‌دیگه رو پیدا کردیم.

انگار خصلت‌های همنشینی مثل مهرداد به بهترین شکل ممکن در من اثر کرده بود!

به دروغگویی ادامه دادم:

-دو سه سالی رفتم خارج از کشور و دوباره از حال هم بی‌خبر شدیم، وقتی هم که برگشتم شنیدم متأسفانه این اتفاق برای مرسته افتاده. من واقعاً بهتون تسلیت میگم. مرسته واقعاً دختر نازنینی بود.

قیافه‌ای متأثر به خودم گرفتم. چهره‌ی مادر مرسته باز شد. انگار حرف‌های من را باور کرده بود.

-ممنونم عزیزم. واقعاً حیف شد که مرسته فرصت نکرد تو رو به ما نشون بده.

و قطرات اشکش صورت مرسته را شست.

-چه اتفاقی برای مرسته افتاد؟

اشک‌های مادر مرسته شدت گرفت و صورت پدرش سرخ شد.

-ما هم درست نمی‌دونیم. اون اواخر رفتارهای عجیب و غریب شده بود. یه روز جمعه اومد گفت می‌خواد

بره ویلای لواسون و تا شب اون‌جا بمونه. من هم اجازه دادم؛ چون عادت داشت، هر چند وقت یه بار

می‌رفت اون‌جا. وقتی تا شب خبری ازش نشد و گوشی‌اش رو جواب نداد، باباش رو فرستادم دنبالش. اون

هم رفت و جنازه‌ش رو پیدا...

مادر مرسته با صدای بلند شروع به گریه کرد و حرفش نیمه‌کاره ماند.

-ببخشید که داغ دلتون رو تازه کردم. من اصلاً قصد نداشتم ناراحتون کنم.

پدر مرسته در حالی که دستش را روی شانه همسرش گذاشته بود گفت:

-تقصیر تو نیست دخترم. با این که چند سال از مرگ مرسته گذشته؛ ولی مادرش هر وقت یادش می‌فته همین‌طوری بی‌تابی می‌کنه.

-ببخشید که این رو می‌پرسم آقای رها، مطمئنید که مرسته خودش این کار رو نکرده؟

پدر مرسته نگاه مشکوکی به من انداخت و گفت:

-معلومه، مرسته دختر با نشاطی بود، همین‌طور امیدوار به زندگیش. فکر نمی‌کنم تو زندگیش ناراحتی داشت. اگه داشت حتماً به من یا مادرش می‌گفت. من که بعید می‌دونم این کار رو با خودش کرده باشه. تازه وقتی من رفتم در ویلا باز بود. معلوم بود یکی اومده بیرون. همه‌ی در و دیوار آلاچیق سوخته بود. جنازه‌ی سوخته مرسته هم همون وسط افتاده بود.

صدایش لرزید.

-مرسته عاشق اون باغ و آلاچیق بود. به اون جا می‌گفت بهشت رویاها! چه‌طور ممکن بود خودش رو به همراه اون جا آتیش بزنه؟! آخه به چه دلیلی باید این کار رو بکنه؟!

از نگاه طوفانی مرد که به برندگی نگاه مرسته بود، احساس کردم با آمدنم آرامش‌شان را به هم ریخته‌ام و بهتر است هر چه زودتر خانه‌شان را ترک کنم.

همانطور بی هدف دور و بر آن جا می پلکیدم. آدرسش را از لابه لای مدارک مهرداد توی کتابفروشی پیدا کرده بودم. مغازه ای نقلی بود بین دو مغازه دیگر اواسط خیابان انقلاب که انگار سابقاً کتابفروشی مهرداد بوده؛ ولی الان خالی بود. فکر می کردم صاحبش باید تا الان آن جا را به شخص دیگری اجاره داده باشد؛ ولی این طور نبود!

رفتم روبروی مغازه به تنه ی یک درخت تکیه دادم.

خودم هم نمی دانستم چرا به آن جا رفته ام. واقعاً امیدوار بودم چه چیزی پیدا کنم؟

حدود یک هفته بود که آمده بودم تهران. باید هر چه زودتر تکلیفم را روشن می کردم، دیگر بیشتر از این نمی توانستم مزاحم بنفشه و مادرش باشم؛ ولی هنوز نمی دانستم باید چه کار کنم! رابطه ی مرموز مهرداد با قتل های اخیر بدجوری فکرم را به خودش مشغول کرده بود. البته این طور که معلوم بود، رابطه ی قتل و مهرداد خیلی هم تازه نبود و امکان داشت از چندین سال قبل شروع شده باشد!

ای کاش می توانستم اطلاعات بیشتری راجع به سه مقتول دیگر به دست بیاورم؛ ولی جز سه تا اسم، عکس شان و چند چیز جزئی چیز دیگری از آن ها نمی دانستم.

«ترانه م.» که ۳۰ ساله بوده و در یک لباس فروشی کار می کرده، «ستاره . ص» که متأهل و خانه دار بوده و «شراره . د» ۲۲ ساله که در یک آرایشگاه زنانه کار می کرده.

به نظر نمی آید این سه نفر هیچ وجه اشتراکی به جز رنگ چشمان و نوع کشته شدنشان با هم داشته باشند.

یعنی این سه نفر چه ربطی می‌توانند با مهرداد داشته باشند؟ اصلاً ربطی دارند یا همه‌ی این‌ها ساخته و پرداخته‌ی خیالات من است؟

فکر کردم بهتر است این بار عکس دخترها را با خودم بیاورم و به مغازه‌های اطراف نشان دهم. شاید یکی از آن‌ها را این دور و بر دیده باشند.

شروع کردم به پایین آمدن از خیابان به سمت مترو.

در این چند روز کلی با بنفشه بیرون رفته بودیم و چم و خم خیابان‌های تهران را حسابی یادم داده بود. خیابان خیلی شلوغ بود و مجبور بودم کلی به خودم زحمت دهم تا با دیگران برخورد نکنم. به سردر مترو که رسیدم باد خنکی به صورتم خورد که حالم را جا آورد. داخل ایستگاه انقلاب از خیابان هم شلوغ‌تر بود. بالاخره به زور خودم را میانه‌های قطار، توی آخرین واگن خواهران جا دادم. واگن برادران درست چسبیده به راهرویی که توی آن ایستاده بودم قرار داشت و از همان جا می‌شد تجمع‌شان را تشخیص داد. پشتم را به آن سمت کردم و رو به زن‌ها ایستادم. داشتم به حرکات دختری که درست مقابلم در حال صحبت با تلفن بود نگاه می‌کردم که متوجه نگاهی خیره روی خودم شدم. هر چه در اطرافم چشم چرخاندم، نتوانستم صاحب نگاه را پیدا کنم. چند دقیقه بعد در حالی که از سر و صدای دست‌فروشان داخل مترو کلافه شده بودم و نگاه ناشناس را هنوز روی خودم احساس می‌کردم از مترو پیاده شدم. از ایستگاه که بیرون آمدم هوا رو به تاریکی می‌رفت. از یک خیابان شلوغ عبور کردم. قدم‌هایم را بلند برمی‌داشتم تا قبل از تاریک شدن هوا به خانه برسم. وارد یک کوچه شدم. کوچه‌ای که داخل آن بودم برخلاف معمول در آن ساعت بسیار خلوت بود.

همان طور که تند تند راه می‌رفتم، صدای قدم‌های شخصی را شنیدم که هر لحظه به من نزدیک تر می‌شد. تا آمدم به خودم بجنبم طرف از پشت مانتوam را گرفت و چسباندم سینه‌ی دیوار.

بعد برق دو چشم عصبانی و چاقویی که زیر گلویم بود چشمم را زد. این قدر ترسیده بودم که قلبم داشت از سینه‌ام بیرون می‌پرید. می‌خواستم حرفی بزنم؛ ولی زبانم بند آمده بود و کلمه‌ای از آن خارج نشد.

-پسره کجاست؟

صدای خش‌دار پسر جوان تنم را لرزاند.

نفسم بالا نمی‌آمد. بریده بریده گفتم:

-کدوم پسره؟

غرید:

-همون پسره که داشتی دور و ور مغازه‌اش کشیک می‌دادی. نکنه تو رو هم قال گذاشته؟

از آن فاصله نفس‌هایش توی صورتم می‌خورد و سینه‌ی عضلانی‌اش را می‌دیدم که از شدت عصبانیت بالا و پایین می‌رفت.

در تاریکی کوچه چشم‌هایش را تنگ کرد.

-نه، فکر نکنم. همه که مثل شراره خر نیستن. حتماً تو می‌دونی کجاست.

به سختی گفتم:

-اگه می دونستم که تو مغازه ی خالی دنبالش نمی گشتم.

دستش شل شد و هم زمان در خانه ای روبروی ما باز شد. با باز شدن در خانه یقه ام را ول کرد و به سرعت برق ناپدید شد.

من که تا سرحد مرگ ترسیده بودم، سرم گیج رفت و همان جا کنار دیوار پخش زمین شدم. زنی که از خانه ی روبرویی خارج شده بود به من نزدیک شده بود و چیزهایی می گفت؛ ولی من صدایش را نمی شنیدم، فقط اسم شراره بود که مدام در سرم تکرار می شد.

در یک کوچه ی تاریک می دویدم. آن پسر هم همین طور با عصبانیت دنبالم بود.

کوچه ای که در آن بودیم بیشتر به کوچه های روستا می ماند که هیچ جنبنده ای در آن به چشم نمی خورد. خانه ها همه خشت و گلی و به شدت قدیمی بودند.

در تاریکی چیزی جلوی پایم گیر کرد و سکندری خوردم. در همین حال پسر به من رسید و کوبیدم به دیوار. از شدت ضربه قسمتی از دیوار پشت سرم خراب شد و من چشم هایم را بستم. وقتی چشم هایم را باز کردم در کمال تعجب به جای آن پسر، مهرداد را دیدم که با یک جفت چشم آبی به من زل زده بود. آمدم چیزی بگویم که مهرداد چاقویش را بالا برد و به شکمم فرو کرد. دستم را روی شکمم گذاشتم و لب هایم به لبخند کش آمد...

چشم هایم را باز کردم.

-چرا همچین می کنی دیوونه؟

بنفشه در حال قلقلک دادن من بود و غش غش می خندید. هر چه من دستش را پس می زدم دوباره آن را روی شکم حرکت می داد.

-پاشو تنبل، شب شد، چه قدر می خوابی!

بنفشه صبح دانشگاه رفته بود و من بعد از خوردن ناهار خوابم برده بود.

بنفشه دست از قلقلک دادن من برداشت و در حالی که مقنعه اش را از سرش بیرون می کشید گفت:

-وای که چه قدر گرمه. پاشو دیگه کالی، می خوام یه چیز مهم بهت بگم.

شاخک هایم تیز شد و سریع توی جایم نشستم.

-چی شده؟

-خب حالا این چه ریختیه؟ هیچی بابا، یکی امروز تو دانشگاه جلوم رو گرفت گفت یه چیزهایی در مورد مرسته می دونه.

مثل یخ وا رفتم. دیگه چه مزخرفاتی راجع به مهرداد قرار بود روی سرم هوار شود.

دست بنفشه که می رفت تا بایستد را کشیدم و نشاندمش.

-درست تعریف کن ببینم چی شد.

بنفشه دستش را مالید.

-خب بابا، دستم رو کندي. وحشی! داشتم با بچه‌ها می‌رفتم سمت سلف دانشگاه که یه پسره جلوم دراومد گفت میشه چند دقیقه باهاتون حرف بزنم. پسره خیلی هم خوش تیپ و خوش استایل بود. گفتم بدو بنفشه که شانس در خونه‌ت رو زده. گفتم چرا که نه. بعد هم سریع بچه‌ها رو دک کردم...

می‌دانستم بنفشه دارد بی‌خودی پیاز داغش را زیاد می‌کند؛ چون حقیقتاً عوض شده بود و دیگر دنبال این کارها نمی‌رفت.

پریدم وسط حرفش.

-خب بعدش چی شد؟

-تو که نمی‌داری بگم. خب می‌خواستی چی بشه؟! زد تو پرم. گفت شنیده من دارم دنبال مرسته می‌گردم گفت یه چیزهایی در موردش می‌دونه که می‌خواد بگه.

-خب تو چی کار کردی؟

نگاه عاقل اندر سفیهی به من انداخت و گفت:

-می‌خواستی چی کار کنم؟ باید به تو می‌گفتم دیگه. شماره‌ش رو گرفتم گفتم بهش زنگ می‌زنم. خدا رو چه دیدی، از خود این آقا مهرداد شما که جز شر چیزی نصیب ما نشد، شاید از بغل این دوست‌دختر خدایا مرزش ما هم به یه نون و نوایی رسیدیم.

عصر همان روز توی کافی‌شاپی نزدیک دانشگاه بنفشه با او قرار گذاشتیم. بنفشه کلاس داشت با این وجود با من آمد.

در مورد او حق با بنفشه بود. الحق و الانصاف پسر جذابی بود. البته وقتی روبروی ما نشست، بسیار معذب و دستپاچه بود. هیچ کس چیزی برای خوردن سفارش نداد. پرسید مرسته را از کجا می شناسم. همان دروغ هایی را که طی این چند روز به ناچار ورد زبانم شده بود، تحویلش دادم. بعد از مدت زمان نسبتاً درازی که به سوال های بی ربط او و دروغ های مکرر من و دوباره تردیدهای او گذشت، بالاخره بی طاقت، رک و پوست کنده گفتم:

-میشه پرسیم شما چه نسبتی با مرسته دارید؟

با دودلی گفت:

-من سعید هستم. وقتی اون اتفاق برای مرسته افتاد یکی دوماه بود با هم آشنا شده بودیم.

-آشنا شده بودین؟! منظورتون رو نمی فهمم.

-قصد ازدواج داشتیم.

هر چه کردم نتوانستم تعجب را از توی صورتم پنهان کنم.

-من فکر می کردم مرسته می خواسته با مهرداد ازدواج کنه!

-اون قضیه مال قبل از آشناییش با من بوده.

ذهنم که بی امان به دنبال دلیلی برای تبرئه مهرداد می گشت، به سرعت به دست آویز بی بند و باری مرسته چنگ انداخت.

-عجیبه که هیچ کس از رابطه‌ی شما خبر نداشته! نه خانواده‌ش و نه حتی دوست‌هاش.

-زیاد هم عجیب نیست. مرسته دوست‌های چندانی نداشت. این‌طور که من خبر داشتم با خانواده‌ش هم رابطه چندانی نداشت.

درست مثل من! راستی چرا من و مرسته نقاط مشترک فراوانی داریم؟! آیا غیر از این است که سلیقه‌ی مهرداد این‌طور می‌پسندد؟!

-می‌تونم بپرسم برای چی می‌خواستین من رو ببینین؟

-راستش مرسته اون روز آخر یه امانتی پیش من گذاشت که می‌خواستم شما لطف کنین یه جوری به خانواده‌ش برسونید.

کیف دخترانه‌ای را روی میز گذاشت.

-بعد از چند سال؟! چرا خودتون تا حالا بهشون ندادین؟

-چون من رو نمی‌شناختن.

-خب با هم آشنا می‌شدین.

مستأصل جواب داد:

-نمی‌خواستم پلیس از رابطه‌ی ما چیزی بدونه.

-چرا؟ نکنه شما نقشی تو مرگ مرسته داشتین؟

صورتش رنگ باخت و با عصبانیت گفت:

-این چه حرفیه خانم؟ من عاشق مرسته بودم فقط نمی خواستم بی خودی خودم رو تو دردسر بندازم.

عصبانی شدم.

-بی خودی؟! اصلاً پیش خودتون فکر کرده بودین شاید محتویات این کیف می تونست قاتل مرسته رو لو بده.

-بله، به خاطر همین هم چند دفعه زیر و روش کردم؛ ولی هیچ چیز خاصی توش پیدا نکردم. خواهش می کنم این رو به خانواده ش برسونید.

بدون حرف دیگری از جایش بلند شد و کافی شاپ را ترک کرد.

بعد از رفتن سعید، من و بنفشه کیف مرسته را روی میز خالی کردیم. سعید درست می گفت، به جز یک کتاب، یک گل سر، چند قلم لوازم آرایش و چند خرده ریز دیگر چیزی دندان گیری توی کیف نبود. نگاهی به کتاب انداختم. رمانی معمولی بود که نویسنده اش را نمی شناختم. جای عنوان داستان نوشته شده بود "بهشت رویاها!"

عجب، پس مرسته اسم باغشان را از روی این کتاب گذاشته بود.

کتاب را زیر و رو کردم و تکان دادم تا اگر چیزی داخلش است، بیرون بیفتد؛ ولی چیزی نبود.

بعد از نیم ساعت که از پیدا کردن چیز مهمی توی کیف مرسته ناامید شدیم، از کافی شاپ خارج شدیم. به پارک روبروی دانشگاه که رسیدیم بنفشه گفت:

-کالی من کلاس دارم، منتظر می‌مونی کلاس تموم شه با هم بریم خونه؟

با این که اصلاً حوصله نداشتم توی رودربایستی ماندم و گفتم:

-باشه، من همین جا تو پارک منتظرت می‌مونم.

روی نیمکتی روبروی در ورودی دانشگاه نشستم. جلوی در حسابی شلوغ بود و دختر و پسرهای جوان مدام در حال رفت و آمد بودند. یک دفعه دلم هوای دانشگاه را کرد و عجیب احساس دلتنگی و تنهایی به سراغم آمد.

یک آن یاد کتاب مرسته افتادم و فکر کردم برای رفع بیکاری چه‌طور است یک نگاهی به آن بیندازم تا ببینم این چه داستانی بوده که این قدر مرسته را جذب کرده.

کتاب را از توی کیف درآوردم و شروع به خواندن کردم.

داستانی تکراری بود درباره‌ی دختر جوان مرفهی که عاشق پسری معمولی شده بود. فصل اول که تمام شد می‌خواستم بی‌خیال خواندنش شوم که چیزی توجهم را جلب کرد. نوشته‌ی دست نویس چند خطی با خودکار مشکی توی سفیدی آخر فصل!

«من زیاد اهل نوشتن نیستم، فقط احساس کردم باید اتفاق‌های مهمی که تو زندگیم می‌فته رو بنویسم. دیدم اگه اون‌ها رو این‌جا بنویسم باعث میشن هر دفعه دوباره یک فصل از کتاب محبوبم رو بخونم.

حالا بریم سر اصل مطلب. یکی از اتفاق‌های مهمی که می‌گفتم اینه که من دانشگاه قبول شدم، اون هم بعد از اون همه زحمت.

دیشب از خوشحالی تا صبح خوابم نبرد. وای یعنی چی میشه؟!»!

نوشته همین جا به اتمام می‌رسید. دنبال ادامه نوشته‌ها فصل بعدی کتاب را به سرعت ورق زدم و نوشته‌ی جدید را که فقط چند خط بود توی آخرین صفحه پیدا کردم.

«اون فوق العاده‌ست. خیلی خوشگل و خوش تیپه. اصلاً نمیشه پیش‌بینیش کرد. از روزی که رفتم دانشگاه چشمم دنبالش بود تا امروز که بالاخره بهم پیشنهاد دوستی داد.

وای مطمئنم امشب هم از خوشحالی نمی‌تونم بخوابم.».

یعنی منظورش مهرداد بوده؟!!

به سرعت به دنبال ادامه‌ی ماجرا صفحات را ورق زدم. یک لحظه از خودم خجالت کشیدم که این‌طور حریصانه به امیال و آرزوهای خصوصی یک دختر معصوم که از این دنیا رفته، دست درازی می‌کنم؛ ولی چاره‌ای نبود، حالا که شروع کرده بودم باید تا آخر می‌رفتم.

«وای باورم نمی‌شد این کار رو بکنه. یه جشن تولد رویایی تو قشنگ‌ترین رستورانی که دیده بودم.

اون تاریخ تولد من رو از کجا می‌دونست؟! یعنی آدمی خوشبخت‌تر از من هم توی دنیا هست؟!»!

یک لحظه احساس کردم زیر پایم خالی شد. جشن تولد رویایی!

پس من اولین کسی نبودم که غافلگیر می‌شد!

احساسی شبیه به اندوه تمام وجودم را پر کرده بود، به طوری که یک لحظه تصمیم گرفتم بقیه‌ی ماجرا را نخوانم؛ ولی احساس کنجاوی بسیار قوی تر بود.

«نمی‌دونم چرا این روزها احساس می‌کنم عوض شده، اصلاً یه جوری شده! شاید هم همین‌طوری بوده و من نمی‌دیدم. همه‌ش احساس می‌کنم یه چیزهایی رو ازم مخفی می‌کنه. همه‌ی رفتارهای مشکوکه. گاهی وقت‌ها بهم خیره میشه و پلک نمی‌زنه، بعدش حرف‌های چرت و پرت می‌زنه که اصلاً معنی‌ش رو نمی‌فهمم. وقتی میریم کنار رودخونه یا استخر یه جوری به آب زل می‌زنه که انگار یه آدم دیگه‌ست. گاهی وقت‌ها ازش می‌ترسم!»

یاد روزی افتادم که کنار رودخانه به من گفت "این جا نقطه‌ی اوج منه".

مجبور شدم به خودم اعتراف کنم شخصی که مرسته در موردش صحبت می‌کند، خود مهرداد است. «این چیزی جز شانس نمی‌تونه باشه. درست وقتی که از رفتارهایش به مرز افسردگی رسیده بودم، سعید سر راهم قرار گرفت.

درسته سعید مثل اون خاص و غیرقابل پیش بینی نیست؛ ولی مهربون و دوست داشتنیه، درست همون چیزی که من بهش نیاز دارم».

بالاخره معمای سعید کشف شد.

«بالاخره فهمید.

می‌دونستم یه روزی این اتفاق میفته. باید خیلی زودتر از این‌ها بهش می‌گفتم به‌درد هم نمی‌خوریم و باید راهمون رو از هم جدا کنیم. عیبی نداره، حالا هم دیر نشده. فردا با مهرداد تو بهشت رویاها قرار گذاشتم. قبل از اون بارها با هم اون‌جا رفتیم و خوش گذروندیم؛ ولی این بار می‌خوام برم و یک‌بار برای همیشه همه چیز رو تموم کنم».

همین. همه‌ی کتاب را زیر و رو کردم؛ ولی چیز دیگری نوشته نشده بود. پس این آخرین دست‌نوشته‌ی مرسته بود. شاید هم آخرین لحظات زندگی‌اش.

تا مدت‌ها بی‌حرکت روی نیمکت خشکم زده بود و توان هیچ کاری را نداشتم.

بدون شک این مهرداد بود که در باغ لواسان یا به قول خودش بهشت رویاها به دیدن مرسته رفته بود پس یعنی قاتلش هم...

پس قاتل بقیه‌ی قربانی‌ها هم مهرداد بوده؟! باید مطمئن شوم.

بی‌توجه به قرارم با بنفشه جلوی اولین تاکسی را گرفتم.

خوب دور و بر مغازه را پاییدم. هیچ خبری از آن پسر نبود. خودم مانده بودم چه‌طور جرأت کرده‌ام دوباره به این‌جا بیایم؛ ولی انگار میل به دانستن حقیقت شجاعم کرده بود.

دیدمش. او هم مرا دیده بود و به سرعت به طرفم می‌آمد. این بار از جایم تکان نخوردم. وقتی به من رسید خشونت چهره‌اش جای خود را به تعجب داد.

-می‌خوام باهات حرف بزنم.

راه افتادم به سمت پارکی در آن نزدیکی. او هم بدون حرف دنبالم راه افتاد.

نشستم روی نیمکتی زیر یک درخت. او هم کنارم نشست. در حالی که به روبرو نگاه می‌کردم گفتم:

-تو هر روز میای این جا کشیک می‌کشی؟

صدای خشکش را شنیدم:

-هر روز تا وقتی که اون نامرد رو پیدا کنم.

-تو کی هستی؟

-اسمم متینه. قرار بود با شراره ازدواج کنم، البته قبل از این که اون عوضی رو ببینم.

-این عوضی که ازش حرف می‌زنی کیه؟

-اسمش رو نمی‌دونم، فقط می‌دونم تو اون کتابفروشی کار می‌کردی. یه بار که شراره رفته بود یه کتاب

بخره با هم آشنا شدن، بعد هم از من برید.

-چرا این چیزها رو به پلیس نگفتی؟

-چون هیچ کس حرفم رو باور نمی‌کرد. هیچ مدرکی نداشتم. پدر و مادرش فکر می‌کردن...

صدایش لرزید.

-به خاطر آزار و اذیت‌های من خودش رو کشته.

حس کردم گریه می‌کند؛ ولی باورم نشد. چرخیدم و به صورتش نگاه کردم. چشم‌هایش می‌درخشید. توی چشم‌هایش نگاه کردم.

-برام تعریف می‌کنی چه اتفاقی براش افتاد؟

-تو از پسر خبر داری؟

-قول میدم به سزای عملش برسه. خواهش می‌کنم به من اعتماد کن.

متین به دنبال مکتی کوتاه گفت:

-من و شراره عاشق هم‌دیگه بودیم. هر دوماون تو یه محله اون پایین‌ها زندگی می‌کردیم. من تو یه مکانیکی کار می‌کردم و شراره تو یه آرایشگاه شاگرد بود. هر دوماون زیاد درس نخونده بودیم، زیاد هم پولدار نبودیم، ولی خوشحال بودیم. خانواده‌هامون حرف‌های اولیه رو با هم زده بودن. همه چیز روبه‌راه بود تا این‌که یه روز شراره رفت انقلاب تا یه کتاب بخره. بعدش هر روز از من دورتر شد تا یه روز که بهم گفت ما به درد هم نمی‌خوریم و باید هم‌دیگه رو فراموش کنیم. وقتی این رو شنیدم دنیا رو سرم خراب شد. شراره بهم گفت من نمی‌تونم اون زندگی رو که می‌خواد براش فراهم کنم، گفت که اگه خوشبختیش رو می‌خوام باید فراموشش کنم. هر چی من دلیل می‌آوردم قبول نمی‌کرد. من هم که دلیل این همه تغییر رفتارش رو نمی‌فهمیدم افتادم دنبالش. دیدم همه‌ش میره تو اون مغازه و با اون پسر خوش و بش می‌کنه.

پریدم وسط حرفش.

-پسره چه شکلی بود؟

-از سر و شکلش معلوم بود پولداره. یه ماشین مدل بالا هم داشت.

-قیافه‌ش چه شکلی بود؟

-قد بلند، موهای مشکی بلند و تابدار، چشم‌های درشت مشکی.

نفرت توی چشم‌هایش موج می‌زد.

-چرا به خونواده‌ش چیزی نگفتی؟

-گفتم. حرفم رو باور نکردن. گفتن چون دیگه نمی‌خواد با من ازدواج کنه، دارم بهش تهمت می‌زنم.

-بعدش چی شد؟

-پسره حسابی هواپیش کرده بود. یه روز که مثل همیشه آخر وقت تنها تو آرایشگاه مونده بود و داشت کارها رو مرتب می‌کرد، رفتم سراغش که باهاش حرف بزنم؛ ولی دیدم خودش و نصف آرایشگاه تو آتیش ...

دوباره صدایش لرزید. سریع رویش را از من برگرداند و از جایش بلند شد. هنوز چند قدم دور نشده بود که دوباره به سمت من برگشت. صورتش با آن ابروان پرپشت و چشمان نافذ که بار قبل مرا تا سرحد مرگ ترسانده بود، حالا مملو از اشک بود.

-یادت نره چه قولی به من دادی!

با اطمینان سرم را برایش تکان دادم.

-یادم نمیره.

مدتی بی‌هدف همان‌جا نشستم تا بالاخره صدای زنگ تلفن مرا به خودم آورد.

-الو... کالی، کجا گذاشتی رفتی؟

-میشه خواهش کنم برام یه بلیط بگیری بنفشه؟

-چی؟!

-می‌خوام برم خونه!

«فصل ۱۰»

«ریشه‌ها»

در پاگرد قطار ایستادم. کوله پشتی‌ام را روی دوشم جابه‌جا کردم و منتظر ماندم تا به ایستگاه برسم. ضرب‌آهنگ کند حرکت قطار را که دیدم، پشیمان شدم چرا این‌قدر زود از جایم بلند شدم. رفتم گوشه‌ی پاگرد و به دیواره‌ی قطار تکیه دادم.

نگاهم را به برهوت بی‌انتهای آن سوی ریل‌ها دوخته بودم که زن جوانی به همراه دختر بچه‌ای هفت هشت ساله وارد پاگرد شدند. زن خم شده بود و در حالی که دست دخترک را گرفته بود، چیزهایی توی

گوشش زمزمه می کرد. چند لحظه بعد مرد جوانی به همراه دو ساک نسبتاً بزرگ از راه رسید. به محض این که به زن رسید هر دو لبخند دلگرم کننده ای رد و بدل کردند.

نگاهم را از آن ها گرفتم و دوباره به خارهای توی بیابان زل زدم.

طفلک مرسته با پیدا کردن سعید چه نقشه هایی برای آینده اش کشیده بوده؛ یعنی آخرین روز زندگی اش به چه چیزهایی فکر می کرده؟ به طور حتم مرسته نمی خواسته نوشته هایش به دست کسی بیفتد، به خاطر همین آن ها را به سعید سپرده و برای این که توجه او به کتاب جلب نشود آن را قاطی باقی وسایل کرده.

بعد از دیدن متین، دیگر دنبال باقی قربانی ها نگشتم؛ چون کار بی فایده ای بود. دیگر مطمئن شده بودم همه ی این ها کار مهرداد است؛ حتی در مورد خواهر و نامادری اش هم شکی نداشتم، زیر سر خودش است.

به آرمان شهر نرفتم؛ چون می ترسیدم. نه این که از مهرداد بترسم، البته از مهرداد هم می ترسیدم؛ ولی ترس اصلی ام این بود که نمی دانستم باید چه کار کنم.

در این چند روز به عمد گوشی ام را خاموش کرده بودم تا مجبور نباشم به تلفن هیچ کس جواب دهم، به خصوص مهرداد.

تصمیم گرفتم بروم خانه و با خانواده ام مشورت کنم. این بهترین کار بود، همه ی آدم های نرمال به وقت مشکلات همین کار را می کنند.

بالاخره قطار ایستاد. مأمور قطار در را باز کرد. زن جلوتر از بقیه پیاده شد و بعد دست دخترک را گرفت و کمک کرد تا از پله‌ها پایین بیاید.

یک قدم به سمت در برداشتم.

سعی کردم تصویر آخرین باری که مادرم را دیده بودم به یاد بیاورم؛ اما جز قندانی که به طرفم می‌آمد چیزی به خاطر نیاوردم.

مرد هر دو ساک را برداشت و به دنبال آن‌ها از پله‌ها پایین رفت.

هر چه فکر کردم آخرین باری را که با پدرم تنهایی صحبت کرده بودم را به یاد نیاوردم.

انگار فلج شده بودم و نمی‌توانستم از جایم تکان بخورم. قطار شروع کرد به سوت کشیدن.

سیاوش را تصور کردم که الان در شمال کنار دریا آتش بزرگی به راه انداخته و در حال درست کردن جوجه، خوش می‌گذراند.

مأمور قطار نگاهی به من که همین‌طور خشکم زده بود انداخت و در واگن را بست.

قطار حرکت کرد و من همان‌طور مات به روبرو خیره مانده بودم.

مدتی فکر کردم که چه باید بکنم تا این‌که بالاخره به نتیجه رسیدم.

ایستگاه بعدی از قطار پیاده شدم و یک تاکسی دربست برای ترمینال گرفتم.

پاهایم را روی تخت دراز کردم و چشم به گل‌های باغچه دوختم. واقعاً دوست داشتم بدانم ارغوان به چه چیز این‌جا دل بسته است.

با وجود نامردی که ارغوان در حقم کرد، اصلاً دوست نداشتم به این‌جا بیایم؛ ولی در حال حاضر خانه‌ی پدربزرگ بهترین‌جا برای من بود تا بتوانم بیشتر فکر کنم.

با این‌که ته دلم می‌دانستم راه درست چیست و آن هم رفتن پیش پلیس است؛ ولی دوست داشتم بیشتر جوانب کار را بسنجم.

وحشتناک‌ترین قسمت ماجرا این بود که اگر می‌رفتم سراغ مهرداد و او به همه چیز اعتراف می‌کرد، ممکن بود ببخشمش و همه چیز را فراموش کنم.

فکر این‌که به‌خاطر ترس از دست دادن مهرداد و دوباره تنها شدن روی تاریکی‌هایش چشمم را ببندم، چهارستون بدنم را می‌لرزاند.

سایه‌ی ارغوان زودتر از خودش از داخل ساختمان خارج شد. نسیم خنک عصر تابستان، موهای بلندش را به پرواز درآورده بود. به من که رسید ظرف بزرگی را که در دست داشت، روی تخت گذاشت. لبخند شیرینی تحویل داد و برش‌های هندوانه سرخ رنگ را توی بشقابم گذاشت.

-بخور که تو این گرما جیگرت حال بیاد.

عجب رویی دارد این بشر.

با محبت توی چشم‌هایم نگاه کرد و لبخندش پررنگ‌تر شد.

-راستی کالی، واقعاً بابت این که جلوی فروش خونه رو گرفتی ازت ممنونم.

چه خوش خیال! نمی دانست من از آن روز هنوز بابا را ندیده‌ام چه برسد که بخوایم منصرفش کنم.
نمی دانست این خود باباست که تنبل است و کار را پشت گوش می اندازد.

از نگاه مستقیم توی چشم‌هایش طفره رفتم.

-از خواهرزاده‌ی مش رحیم چه خبر؟ بالاخره خونه گیر آورد؟

-نه بابا، یه مدت حال مامانش بهتر شد اون هم منصرف شد؛ ولی الان دوباره حال مادرش بد شده اون هم آوردتش این جا. چندبار هم اومده سر وقت خونه‌ی بابابزرگ.

نگاهم را دوباره به گل‌ها دوختم. ارغوان هم رد نگاهم را دنبال کرد و هاله‌ای از اندوه صورتش را پوشاند.

-بابا عاشق این باغچه و گل‌ها بود. خودش به همه شون رسیدگی می کرد. وقتی که سرگرم رسیدگی به اون‌ها بود این قدر خوش اخلاق بود که نگو. همیشه به من می گفت ارغوان جان بابا، تو مثل این گل‌ها می مونی، من باید همیشه مواظبت باشم تا یه وقت خدای نکرده پژمرده نشی.

قطره اشکی روی صورتش سر خورد.

زیر لب زمزمه کردم:

-خوش به حالت.

نشنید.

-چی؟

-هیچی.

یک مرتبه با چشم‌های اشکی اش براق شد توی صورتم.

-چرا بهم نگاه نمی‌کنی؟ هان؟ از دیروز که اومدی باهام سرسنگینی؟ چرا؟

بالاخره آنچه که می‌خواستم از دهانش شنیدم. بی‌پروا نگاه خشمگینم را توی صورتش چرخاندم.

-خودت بهتر می‌دونی چرا!

-نه نمی‌دونم.

-مطمئنم که می‌دونی.

نفهمیدم زن عمو شیرین کی بالای سرمان ظاهر شد.

-آقا کوروش زنگ زد.

سرم را بلند کردم و مثل برق گرفته‌ها به او نگاه کردم. بعد از لحظاتی که بالاخره از حالت تهاجمی بحث قبلی خارج شدم و حرفش را درک کردم گفتم:

-کی؟ بهش نگفتی که من این‌جام؟

-نه نگفتم. گفت سیمین بهش زنگ زده و گفته دوباره سروکله‌ی این پسر پیدا شده بیاد زودتر تکلیف خونه رو مشخص کنه. گفت فردا میاد.

مثل یخ وا رفتیم.

از کی تا حالا بابا این قدر حرف گوش کن شده بود؟!

ارغوان که در چند دقیقه‌ی اخیر به طرز محسوسی از نگاه کردن به من فرار می‌کرد، رو به مادرش گفت:

-مامان من و کالیسا می‌خوایم بریم اما مزاده یه سری بزنینم، اشکالی که نداره؟

زن عمو نگاهی به قیافه‌ی متعجب من انداخت و گفت:

-نه عزیزم، فقط مواظب خودتون باشین.

ساعتی بعد هر دو در حالی که مستقیم به روبرو خیره شده بودیم، توی کوچه باغ قدم برمی‌داشتیم.

بالاخره ارغوان بعد از مدتی نسبتاً طولانی مهر سکوت را شکست.

-می‌دونم در مورد من چه فکری می‌کنی؛ ولی وقتی همه چیز رو بفهمی خودت متوجه میشی فکرت چه قدر اشتباه بوده.

-منتظرم از اشتباه درم بیاری!

-من هم تا وقتی خونه‌ی شما بودم چیزی نمی‌دونستم. وقتی برگشتیم مامانم همه چیز رو برام تعریف

کرد. مثل این که اون روز صبح که تو داشتی با مهرداد حرف می‌زدی عمه سیمین تصادفی حرف‌ها رو

شنیده بعدش که رفتن پارک مطلب رو با گوشه کنایه به مامانت رسونده، مامانت هم ناراحت شده،

به‌خاطر همین مسئله هم حرفشون شده، بقیه‌ش رو هم که خودت می‌دونی.

مات و مبهوت زل زده بودم به ارغوان. اصلاً باورم نمی‌شد. صورتش بسیار مصمم بود و به نظر نمی‌رسید دروغ بگوید.

ارغوان پرسید:

-تو خونه تون که سر این قضیه اتفاقی نیفتاد؟

-نه، فقط یه دعوای خانوادگی نسبتاً ملایم با چاشنی زد و خورد.

بی‌ریا لبخند زد. چند دقیقه بعد که افکارم را جمع بندی کردم و دیدم حرف‌هایش با عقل جور درمی‌آید، با شرمندگی گفتم:

-من واقعاً نمی‌دونستم. نمی‌دونم چه جوری باید ازت...

نگاهش را به نقطه‌ای دوخت و پرید وسط حرفم.

-رسیدیم. امامزاده اون جاست.

هیچ‌وقت امامزاده را ندیده بودم؛ یعنی هر وقت که به این جا می‌آمدیم این قدر دعوا مرافعه و جنگ اعصاب داشتیم که کسی فکرش به این طور مسائل نمی‌رسید.

امامزاده با این که بسیار کوچک بود؛ ولی خیلی به دلم نشست.

در راه برگشت احساس کردم این همان مسیری نیست که از آن آمده بودیم.

-این همون راهیه که ازش اومدیم؟

-نه، گفتم از یه راهه دیگه برگردیم تنوع بشه.

مدتی که راه رفتیم به کوچه‌ای رسیدیم که به نظرم بسیار آشنا می‌آمد. با دیدن حمام فروریخته‌ی قدیمی داشتیم مطمئن می‌شدم که ارغوان گفت:

-این پسر همنونه که می‌خواد خونه‌ی آقاجون رو بخره.

رد نگاهش را دنبال کردم. پرشیای سیاه‌رنگی از داخل خانه‌ای خارج شده بود. زن مسنی توی ماشین نشسته بود و پسر جوانی از آن پیاده شده و در حال بستن در حیاط بود. ویژگی بارزش هیکل ورزیده و عضلانی‌اش بود. نیم نگاهی به سمت ما انداخت که برای نشان دادن چشم‌های سبز و ابروهای کشیده‌اش کافی بود.

-مطمئنی این همنونه؟ به قیافه خشنش نمی‌خوره این قدر احساس‌تی باشه که برای مادرش این قدر به خودش زحمت بده.

-آره خودش، یه بار که اومده بود دم خونه‌مون با مادرم حرف بزنه دیدمش.

-پس چرا سلام و علیک نکرد؟

-من رو نمی‌شناسه. من از توی آیفون دیدمش، اون من رو ندید.

پرشیای سیاه با سرعت از کنارمان گذشت. نگاهی به در سفیدرنگ خانه انداختم. وضعیت خانه از دفعه‌ی پیش بسیار آبرومندانه‌تر بود.

-این خونه‌ی قدیمی ماست، درسته؟

-آره، انگار وقتی می خواستین از این جا برین فروختینش به آقا رحیم، دایی همین پسره.

-من یه بار اومدم این جا.

-جداً؟

-آره، از دیوار رفتم بالا.

ابروهای ارغوان بالا رفت.

-واقعاً؟

-خب خیلی دوست داشتم ببینم توش چه شکلی بوده، اون موقع من خیلی بچه بودم چیزی یادم نیست. بعدش یه پیرمرده که خیلی وحشتناک بود مچم رو گرفت، من هم فرار کردم.

ارغوان خندید و گفت:

-حتماً آقا رحیم بوده. زیاد از خونه بیرون نمیاد، این قدر که بعضی از اهالی فکر می کنن کسی این جا زندگی نمی کنه. الان به خاطر خواهرش یه کم به این جاها رسیده.

فکری کرد و ادامه داد:

-آگه این قدر دوست داری توش رو ببینی بیا بریم در بزنین. حتماً آقا رحیم خونه ست.

دستش را که داشت می رفت سمت زنگ کشیدم و گفتم:

نه الان هوا داره تاریک میشه، چیزی معلوم نیست تازه فک نکنم دوست داشته باشم دوباره پیرمرده رو ببینم.

ارغوان راه افتاد و من پشت سرش نگاه دیگری به خانه انداختم و راه افتادم.

با تکان‌های شدیدی از خواب پریدم.

ارغوان در حالی که شانه‌هایم را تکان می‌داد با نگرانی گفت:

-حالت خوبه؟ داشتی فریاد می‌زدی!

آفتاب از لای پرده توی چشمم زد.

-خواب بد می‌دیدم. خواب یه دختر بچه با موهای بلند طلایی که توی تاریکی می‌دوئه.

ارغوان با لحن آرامش بخشی گفت:

-آدم بعضی وقت‌ها این‌طوری میشه، حتماً تو روز به مسائل ناراحت کننده فکر کردی.

-آره؛ ولی مشکل من اینه همیشه این خواب رو می‌بینم. چند وقتی بود قطع شده بود؛ ولی دوباره شروع شده.

-یعنی دختر بچه رو نمی‌شناسی؟!

نه؛ یعنی حتی صورتش هم درست نمی‌بینم. بیشتر وقت‌ها از پشت سر می‌بینمش.

-نمی دونم چی بگم. زیاد بهش فکر نکن. ان شاءالله که خیره. پاشو به آب به دست و صورتت بزن دیگه الان هاست که عمو پیداش شه.

بابا از دیدنم خیلی تعجب کرد؛ ولی مثل همیشه به روی خودش نیاورد.

بعد از ناهار با هم توی اتاق تنها ماندیم.

-بابا همیشه از خیر فروختن خونه‌ی بابابزرگ بگذریم؟

بابا با خونسردی همیشگی‌اش گفت:

-چی شد که به این فکر افتادی؟

-خب ما که به پولش احتیاج نداریم، چرا باید این کار رو بکنیم؟

-چرا نه؟ تازه فقط که من نیستم، عمه‌ها هم می‌خوان این جا رو بفروشن، رو پولش حساب کردن فقط حرفی نزدن تا مثل همیشه فیروزه خودش رو بندازه جلو. بعدش اون‌ها به مراد دلشون برسند و تا آخر عمر سرکوفت فروش خونه باباشون رو به فیروزه بزنن.

-خب اگه این‌طوره، چه‌طوره خودمون سهم اون‌ها رو ازشون بخریم.

اخم‌های بابا توی هم رفت.

-آخه من این جا رو می‌خوام چی کار؟ مگه غیرِ اینکه بابام و کمال خدا بیامرز همه‌ی عمرشون رو با کشاورزی تو این ده تلف کردن. چرا باید این جا رو عین آینه‌ی دق نگه دارم؟ می‌خوام هر چه زودتر

آخرین چیزی که من رو به این جا وصل می کنه رو بفروشمش و از شر غرغریهای مادرت راحت بشم. تو هم بهتره این قدر تو کارهای بزرگترها دخالت نکنی.

آخر شب من و ارغوان درازکش روی تخت توی حیاط به ستاره ها نگاه می کردیم.

-بابا تصمیم خودش رو گرفته. حرف زدن باهاش فایده ای نداره.

صدای بغض آلود ارغوان را شنیدم.

-پس حالا چی کار باید بکنیم؟

-من یه فکری دارم.

ارغوان به سمت من چرخید و در حالی که آرنجش را زیر سرش ستون می کرد، با اشتیاق به من نگاه کرد.

-باید بریم سراغ پسره، شاید بتونیم از خرید خونه منصرفش کنیم.

چشم های ارغوان درخشید.

-می دونی اسم پسره چیه؟

فکری کرد و گفت:

-روشن، سام ... روشن.

من تعلق خاطری به خانه‌ی پدربزرگ نداشتم، فقط به خاطر خوشحال کردن ارغوان این کار را می‌کردم؛ شاید هم می‌خواستم از عذاب وجدان تهمت‌هایی که به او زده بودم، دربیایم.

در راه خیلی دلشوره داشتم. خانه آیفون نداشت و از همان زنگ‌های بلبلی قدیمی استفاده می‌کرد. مدتی طول کشید تا کسی در را به رویمان باز کرد. پیرمرد عصبانی که سال پیش دیده بودم را شناختم. ارغوان در مقابل نگاه پرسشگر او توضیح داد:

-من دختر آقا کمال کوشش هستم. می‌خواستم اگه امکان داشته باشه چند دقیقه در مورد خونه‌ی پدربزرگم باهاتون صحبت کنم.

پیرمرد به داخل تعارفمان کرد. پشت سر ارغوان وارد شدم.

خانه برخلاف تصورم بسیار معمولی‌تر از چیزی بود که فکر می‌کردم. چند تا باغچه بزرگ یک طرف حیاط و حوضی کنار آنها که بسیار سرسری مرتب شده بود. در طرف دیگر حیاط هم ساختمانی قرار داشت که بسیار قدیمی بود؛ حتی قدیمی‌تر از خانه‌ی پدربزرگ.

ساختمان اصلی با چند پله‌ی سنگی از کف حیاط جدا می‌شد و زیر آن هم یک زیرزمین سرتاسری قرار داشت. از همان جا نگاهی به ورودی زیرزمین که چند پله از سطح زمین پایین‌تر بود، انداختم. با این‌که صبح بود، تاریکی تمام ورودی زیرزمین را در خودش جا داده بود.

دلشوره‌ای که داشتم با حالت تهوع همراه شد.

خواهرزاده‌ی آقا رحیم از اتاقی خارج شد و کنار پله‌ها ایستاد. آقا رحیم از پشت سر ما گفت:

-ایشون دختر آقا کمال خدایامرز که می‌خوای خونه‌شون رو بخری.

چند ثانیه بعد همگی توی هال دور هم نشسته بودیم.

خواهر آقارحیم که راحله صدایش میزد با لبخند رو به ارغوان گفت:

-پس شما دختر آقا کمال خدا بیامرز هستین؟

زن ریزه میزه‌ای بود که اصلاً پسر غول پیکری که داشت به او نمی‌آمد. علاوه بر جثه‌ی ظریفش بسیار لاغر و ضعیف به نظر می‌رسید.

ارغوان با لبخندی متقابل گفت:

-بله، ایشون هم دختر عموم هستن.

پسر راحله که می‌دانستم اسمش سام است بعد از دقایقی که در سکوت ما را ارزیابی کرد بالاخره گفت:

-می‌تونم بپرسم چه کمکی برای شما از دست ما برمیاد؟

ارغوان نگاهش را به او دوخت.

-راستش می‌خواستم اگه امکان داشته باشه از خرید خونه‌ی پدربزرگم صرف نظر کنید.

هر سه نفر با تعجب به ما زل زدند. بعد از مکثی کوتاه راحله گفت:

-فکر می‌کردم اومدید ما رو برای خرید خونه ترغیب کنید!

پسرش ادامه‌ی حرف مادرش را گرفت.

-خانواده از فروش پشیمون شدن؟

ارغوان گفت:

-نه، اون‌ها هنوز هم می‌خوان خونه رو بفروشن؛ ولی ما موافق نیستیم.

-می‌تونم بپرسم چرا؟

-خب خود من به شخصه خاطرات زیادی از زمانی که پدرم زنده بود با اون خونه دارم. نمی‌دونم شما می‌دونید یا نه؟ ما خودمون خونه داشتیم؛ ولی از وقتی که حال پدربزرگ بد شد ما خونه‌ی خودمون رو گذاشتیم و رفتیم با پدربزرگم زندگی کردیم، بعد از فوتشون هم دیگه دلمون راضی نشد اون‌جا رو ول کنیم، به‌خاطر همین مسائل دلم نمی‌خواد اون خونه فروخته بشه.

-فکر نمی‌کنید دلایلی که برای ما آوردید خیلی بچگانه‌ست؟

هیچ از حرفش خوشم نیامد. طوری عصا قورت داده حرف می‌زد انگار ارث پدرش را از ما طلبکار بود. مثل این‌که مادرش هم متوجه لحن بد او شد؛ چون بعد از سرفه‌ای خشک گفت:

-سام این چه طرز حرف زدنه؟

سام رو به مادرش گفت:

-من که چیزی نگفتم، فقط خواستم یه دلیل قانع‌کننده بیارن تا ما از خرید خونه منصرف بشیم.

ارغوان مستأصل به من نگاه کرد. احساس کردم بهتر است چیزی بگویم.

-دلایل ما هر چی که هست مهم نیست. ما فقط این جا اومدیم تا از شما خواهش کنیم یه خونه ی دیگه برای خودتون پیدا کنید.

-چرا باید این کار رو بکنیم؟

دیگر داشتم عصبانی می شدم.

-خب برای شما چه فرقی میکنم؟

سام نگاهی عصبی به سمت ما انداخت. به هیچ وجه نمی توانستم دلیل عصبانیتش را درک کنم.

-الان بهتون میگم چرا. چون حال مادرم اصلاً خوب نیست و دکترش گفته هوای دودی تهران براش سمه.

باید تو یه جای خوش آب و هوا زندگی کنه. من هم تو تهران کلی کار دارم و نمی تونم پیشش بمونم،

نمی تونم هم تنهاش بذارم. تا ابد هم که نمی تونیم خونه ی دایی بمونیم، آخه زیاد از مهمون خوشش نمیاد.

راحله غرید:

-سام.

بعد از این حرف سرفه ی بلندی کرد که صدای خس خس در آن شنیده می شد. آقا رحیم هم می خواست

چیزی بگوید که سام با حرکت دست ساکتش کرد.

-بذارید حرفم رو بزنم، خودتون هم می‌دونید که واقعیت رو می‌گم. باید یه خونه واسه مامان همین اطراف گیر بیارم که هر وقت خواست بتونه سریع بیاد پیش دایی. اگه بی خیال خونه‌ی شما بشم باید دوباره کلی معطل بشم تا یه خونه‌ی جدید پیدا بشه. شما که انتظار ندارید به خاطر خاطرات مسخره‌ی شما از این معامله بگذرم؟

راحله با عصبانیت گفت:

-بس کن سام.

و شروع کرد به سرفه کردن.

ارغوان از جایش بلند شد و با عصبانیت گفت:

-فکر نمی‌کنم شما که توی قوطی کبریت‌های شهری زندگی می‌کنید اصلاً بفهمید خونه چی هست؟

سام نگاه ترسناکی به ارغوان انداخت که من وحشت کردم؛ ولی کوچک‌ترین نشانه‌ای از ترس توی صورت ارغوان پیدا نشد.

-من هم فکر نمی‌کنم مسئله‌ی فروش خونه اصلاً به شما ربطی داشته باشه.

صورت راحله هر لحظه کبودتر می‌شد. سام نگاهی به مادرش انداخت و به سرعت به سمت اتاق دیگری دوید و با یک لیوان آب و قرص برگشت.

-بیا مامان قرصت رو بخور الان خوب میشی.

می خواستم چیزی بگویم که نگاه خشمناک سام در آن هیبت ترسناکش دهانم را بست.

-همین رو می خواستین؟ فکر می کنم بهتره هر چه زودتر تشریف ببرید.

با بیشترین سرعتی که می توانستیم از خانه خارج شدیم. هیچ فکر نمی کردم آخر و عاقبت این ملاقات به این جا بکشد.

عین مادرمرده ها در سایه، سینه کش دیوار وا رفته بودیم و خیره به در اتاق شده بودیم.

جلسه ی سرنوشت ساز فروش خانه در آن اتاق برگزار می شد و بچه هایی مثل ما را راه نمی دادند!

بعد از مدت ها انتظار، بالاخره سام از درگاه اتاق خارج شد. از آن فاصله هم اندام درشتش توی تی شرت چسبانش مو را به تن آدم سیخ می کرد. در حالی که دستش را توی جیب شلوار جینش کرده بود، با طمأنینه به سمت ما آمد.

سرتاپایش را از نظر گذراندم. دفعه ی پیش که دیده بودمش لباس رسمی تری به تن داشت؛ ولی این بار انگار با بی خیالی هرچه تمام تر لباس پوشیده بود.

همانطور بی خیال رو در روی ما ایستاد. ارغوان که منتظر جرقه ای بود تا فوران کند، وقتی هیچ حرکتی از جانب او ندید خودش به حرف آمد.

-بالاخره کار خودت رو کردی؟!!

سام مدتی با اخم به چشم‌های ارغوان خیره شد، بعد همین‌طور که به نظر می‌آمد صبر ارغوان در حال اتمام است، یک‌دفعه جلوی چشم‌های گردشده‌ی ما نیشش تا بناگوش باز شد. هنوز حالمان سر جا نیامده بود که همان‌طور بی‌خیال، بدون این‌که چیزی بگوید راهش را گرفت و رفت.

ارغوان که هنوز هاج و واج مانده بود بالاخره گفت:

-این چرا این‌جوری کرد؟

-نمی‌دونم، نه به اون بی‌نمکی اون‌دفعه‌اش، نه به این شوری این‌دفعه‌اش. ارغوان به جان خودم این پسره یه چیزیش میشه.

در همین لحظه بقیه هم از اتاق خارج شدند. عمه‌سیمین بدون این‌که نگاهی به ما بیندازد از در حیاط خارج شد. پشت سرش بابا و عمه‌زرین خارج شدند. بابا همین‌طور که راه می‌رفت، زیر لب چیزهایی می‌گفت که قابل شنیدن بود.

-با اون همه کاری که داشتم این همه راه بی‌خودی من رو کشوندن این‌جا واسه هیچی.

عمه زرین با ناراحتی گفت:

-داداش ما چه تقصیری داریم؟ ما چه می‌دونستیم این پسره این‌طوری می‌کنه!

چادرش را روی سرش کشید و ادامه داد:

-با اجازه‌تون داداش، من باید برم خونه. خداحافظ.

عمه زرین همین‌طور که با خودش غرغر می‌کرد از خانه خارج شد.

بابا هم با قیافه‌ای اخم‌آلود وارد خانه شد.

من و ارغوان به سمت زن عمو شیرین که تازه از اتاق گفتگو خارج شده بود، دویدیم. ارغوان نفس تازه کرد و گفت:

-چی شد ماما؟

زن عمو شیرین با بی‌تفاوتی گفت:

-هیچی، آقای روشن از خرید خونه منصرف شده.

لبخند محوی روی صورت ارغوان درخشید. در حالی که وانمود می‌کردم ناراحت شده‌ام گفتم:

-یعنی چی زن عمو؟ نگفت چرا؟

-نه، فقط گفت از خرید خونه پشیمون شده.

زن عمو توضیح بیشتری نداد و از ما دور شد.

ارغوان با درماندگی نگاهی به من انداخت و گفت:

-خیلی باهاش بد حرف زدم، نه؟

منظورش را فهمیدم؛ ولی برای این‌که موضوع را کم‌اهمیت جلوه دهم، خودم را به آن راه زدم.

-با کی؟

نگاه عاقل اندر سفیاهی به من انداخت و گفت:

-تو میگی چی کار کنم؟

خندیدم و گفتم:

-من میگویم برو حاضر شو بریم بیرون یه هوایی به سرت بخوره شاید حالت جا بیاد.

از خانه که زدیم بیرون ارغوان دائم توی فکر بود. گاهی اوقات هم حرف‌هایی می‌پراند.

-میگویم چه‌طوره برم دم خونه‌شون ازش تشکر کنم.

-دست بردار دختر! این که خیلی ضایع منت کشیه.

-پس میگی چه غلطی بکنم؟

-هیچی، بیا بریم این تو یه دعایی بکن شاید خدا یه عقلی بهت بده.

ناخودآگاه به نزدیکی امامزاده رسیده بودیم. جلوتر از ارغوان برای رسیدن به امامزاده آخرین پیچ خاکی

را رد کردم و با ناباوری سام را جلوی چشم دیدم.

با همان لباس قبلی، تکیه داده به ماشینش، خیره به نقطه‌ای دور در مقابلش.

با صدای بلند به ارغوان که از من عقب افتاده بود گفتم:

-کاش یه آرزوی دیگه می کردی.

ارغوان به من رسید و گفت:

-چی میگی تو با خودت؟

بعد او هم سام را دید و دهانش را بست.

برای داخل شدن به امامزاده بدون شک باید از مقابل او می گذشتیم. ارغوان با استیصال گفت:

-میگم می خوای یه روز دیگه بریم امامزاده؟

به جلو هلش دادم و با عصبانیت ساختگی گفتم:

-برو ببینم، دو ساعته داری مخ من رو می خوری چی کار کنم! حالا که خودش عین شاخ شمشاد از غیب ظاهر شده بریم؟!

هر دو نفر به او نزدیک شدیم و سلام کردیم. ما را که دید دستپاچه شد.

-سلام، شما هم این جا میاید؟ چه جالب!

و بی دلیل توضیح داد:

-من مامان رو آورده بودم برای زیارت. آخه فردا داریم میریم.

به سرعت هاله‌ای از اندوه صورت ارغوان را پوشاند. با صدایی بی اندازه بی رمق من من کرد.

- راستش من یه معذرت خواهی به شما بدهکارم. امروز نباید اون طوری باهاتون حرف...
سام پرید وسط حرفش.

- من هم همین‌طور. بابت اون روز که اومده بودین خونه دایی. من نباید باهاتون اون طوری حرف می‌زدم؛ ولی راستش رو بخواین اون روز اصلاً حال مساعدی نداشتم. از سمت شرکت مدام باهام تماس می‌گرفتن و به‌خاطر یه مشکلی ازم می‌خواستن برگردم. حال مامان صبحش بد شده بود و ذهنم رو حسابی بهم ریخته بود، از اون طرف هم دایی رحیم مدام به پروپام می‌پیچید، خلاصه نفهمیدم چی شد که همه‌ش رو سر شما خالی کردم. خواهش می‌کنم منو ببخشید.

وقتی ارغوان شروع به صحبت کرد در صدایش نرمشی وجود داشت که تابه‌حال ندیده بودم.

- خواهش می‌کنم. این تقصیر ماست که بی‌موقع مزاحمتون شده بودیم؛ یعنی حقیقتش خونه‌ی دایی شما خونه‌ی سابق عموم بوده، دختر عموم هم خیلی علاقه داشت خونه رو ببینه گفتیم این طوری یه تیر و دو نشون میشه، هم مسئله‌ی فروش خونه رو با شما مطرح می‌کنیم هم کالیاسا خونه رو می‌بینه که متأسفانه اون طوری شد.

هر دو در سکوت لبخند زدند.

داشتم خدا را شکر می‌کردم که همه چیز گردن من افتاد و مسئله به خیر و خوشی فیصله پیدا کرد که راحله از امامزاده خارج شد.

- دخترها شما هم این‌جایی؟

ارغوان در جوابش گفت:

-بله راحله خانم اومده بودیم زیارت.

-خیلی خوشحالم که هنوز جوون‌هایی پیدا میشن که به این طور مسائل اعتقاد دارن.

لبخندی مادرانه نثار ما کرد و ادامه داد:

-خیلی از دیدنتون خوشحال شدم بچه‌ها. ما دیگه باید بریم.

بعد رو به سام گفت:

-بریم پسر؟

سام نگاهی به ارغوان انداخت و گفت:

-خداحافظ.

ارغوان با نگاهی سوزناک دور شدن اتومبیل را تماشا می‌کرد. در آن لحظه‌ی خاص قیافه‌اش به شدت

دیدنی بود. لب و لوچه‌اش جوری آویزان بود که هر لحظه منتظر بودم بزند زیر گریه.

توی همین حس و حال یک‌دفعه گفت:

-برمی‌گرده.

رفتم متلکی بارش کنم که پرشیای سیاه رنگ ایستاد. سام از آن خارج شد و دوان دوان به سمت ما آمد.

امروز انگار روز استجابت خواسته‌های ارغوان بود.

وقتی به ما رسید، دسته کلیدی را جلوی ارغوان گرفت و لبخندزنان گفت:

-بفرمائین کلید خونه‌ی دائیه.

ارغوان با گیجی فقط به او نگاه کرد.

با این نگاه سام متوجه شد باید بیشتر توضیح دهد.

-فردا ما صبح زود راه میفتیم میریم سمت تهران، می‌خوام مامان رو ببرم دکتر. دایی رحیم هم با ما میان. کسی توی خونه نیست. گفتم شما برین بدون مزاحم خونه رو از نزدیک ببینین.

ارغوان بی‌اراده گفت:

-یعنی فردا دوباره برمی‌گردید؟

لبخند سام پررنگ‌تر شد.

-خب آره دیگه، مامان فردا وقت دکتر دارن. باید بریم و تا شب نشده برگردیم.

برق آگاهی توی چشم‌های ارغوان درخشید و گونه‌هایش رنگ گرفت. من که دیدم ارغوان بیش از اندازه دارد بند را آب می‌دهد با عجله گفتم:

-یه وقت آقا رحیم ناراحت نشن؟

و قیافه‌ی اخم‌آلود پیرمرد در نظرم مجسم شد.

سام برای اولین بار طی آن روز به من نگاه کرد و گفت:

-نگران نباشین، ماما گفتن باهاشون صحبت می‌کنن.

ارغوان بالاخره کلید را گرفت و با لبخندی محسوس تشکر کرد. وقتی سام و اتومبیلش از ما فاصله گرفتند با کنایه گفتم:

-این پسر بادیگارد خوبی میشه، نه؟

ارغوان که خونسردی خود را بازیافته بود گفت:

-چی؟

-برو خودت رو سیاه کن، پیش غازی و معلق بازی! وقتی طرف گفت داره میره چیزی نمونده بود بزنی زیر گریه؛ ولی میگم ارغوان، فیل و فنجون خوبی میشین‌ها!

ارغوان مشت‌نثار بازویم کرد و گفت:

-بیا بریم، این قدر چرت و پرت نگو.

در همین لحظه حرکت چیزی را پشت سرم احساس کردم. ارغوان جلوتر از من وارد امامزاده شد. نگاهی به اطرافم انداختم؛ ولی چیزی ندیدم. با این فکر که حتماً خیالاتی شده‌ام، دنبال ارغوان وارد امامزاده شدم.

«فصل ۱۱»

«در اعماق یک کابوس»

نمی دانم چرا دلشوره به جانم افتاده بود! هی دور خودم می چرخیدم و از این طرف اتاق می رفتم آن طرف. بی خودی وسایلم را واری می کردم، انگار چیزی گم شده باشد.

دیشب بابا به عمه ها که آمده بودند پیش ما گفت می خواهد برگردد خانه. گفت خواهرزاده ی آقا رحیم که جا زده و خریدار دیگری هم که در کار نیست. بهتر است فعلاً برود سرکار و زندگی اش تا بعد ببیند چه طور باید خانه را فروخت.

بعد از رفتن همه، وقتی دوتایی تنها شدیم به من هم اخطار کرد که باید همراهش بروم. اصلاً نمی توانستم تصور کنم چه طور باید دوباره با مامان روبرو شوم. با این وجود می دانستم بابا کم عصبانی می شود؛ ولی وقتی هم که می شود، حتی مامان هم صلاح نمی داند روی حرفش نه بیاورد.

با این اوصاف به نظر می رسد امروز آخرین روز حضورم این جاست و باید تا می توانم از آن استفاده کنم؛ ولی چه کنم که از صبح که بیدار شده ام حالم دگرگون است.

گوشی ام را از توی کوله در آوردم. چکش کردم و مطمئن شدم هنوز هم خاموش است. از همان دقیقه ای که از آرمان شهر آمدم بیرون خاموشش کردم. همان طور که به صفحه ی تاریخش خیره شده بودم برای لحظه ای وسوسه شدم روشنش کنم، شاید مهرداد پیامی داده باشد؛ ولی به سرعت پشیمان شدم.

در این چند روز مسائل مربوط به فروش خانه و اتفاقاتی که افتاده بود باعث شده بود به کلی مهرداد و ماجراهایش را فراموش کنم.

می‌خواستم گوشی را سر جایش بگذارم که چشمم افتاد به نقاشی مهرداد از خودم.

چشم‌های آبی نقاشی که گویی به کسی غیر از من تعلق داشتند، از توی کوله با من حرف می‌زدند.

به سرعت گوشی خاموش را چپاندم توی کوله و گذاشتم‌شان توی کمد تا از جلوی چشمم دور شوند. در همین لحظه ارغوان سرش را داخل اتاق آورد و گفت:

-حاضر شدی کالی؟ بریم؟

لبخند زدم و گفتم:

-تو برو الان میام.

محبت غیرمنتظره‌ای توی دلم جوشید. در این چند روز علاقه‌ی عجیبی به ارغوان پیدا کرده بودم و دور شدن از او برایم بسیار سخت بود. ارغوان با مهربانی‌هایش تمام مشکلاتم را از یادم برده بود. فکر این که چند ساعت آینده را می‌خواهم با او در خانه‌ی قدیم‌مان بگذرانم، موجی از شادی را به دلم ریخت.

بدون این که تغییر خاصی در چهره‌ام ایجاد کنم، کلی آماده شدنم طول کشید؛ ولی بالاخره از خانه زدیم بیرون.

توی راه انگار روی هوا راه می‌رفتم. هیچ‌کدام از حرف‌های ارغوان را متوجه نشدم فقط همین‌طور بی‌خودی سرم را برایش بالا و پایین کردم. جلوی در خانه که رسیدیم من برای لحظاتی تردید کردم؛ ولی ارغوان بی‌معطلی کلید را توی قفل چرخاند و در حالی که داخل میشد گفت:

-پس چرا وایسادی؟! بیا دیگه! مگه دوست نداشتی این‌جا رو ببینی؟

در همان حال که دنبالش می‌رفتم گفتم:

-حالا تو مطمئنی که رفتن؟

صدایش را از داخل حیاط شنیدم.

-آره دیگه، می‌خواستی تا لنگه ظهر این‌جا بمونی. شب می‌خوان برگردن‌ها.

حس کردم جمله‌ی آخر را با کیف خاصی مزه مزه کرد.

بالاخره وارد شدم. هر دو در سکوت همه‌جا را از نظر گذراندیم. خانه در سکوت مطلق فرو رفته بود.

بعد از دقایقی بالاخره ارغوان گفت:

-اول بیا بریم همه جای خونه رو ببینیم.

دست مرا کشید و از پله‌های سنگی بالا برد.

ساختمان اصلی خانه دو تا اتاق تودرتو داشت که یکی از آن‌ها بزرگ‌تر بود و به نظر می‌رسید قسمت پذیرایی باشد؛ چون یک دست مبل که از باقی وسایل خانه جدیدتر بود درون آن قرار داشت. این اتاق

همانی بود که آن روز در آن نشسته بودیم. اتاق دیگر حالت خودمانی تری داشت و معلوم بود که خود اعضای خانه از آن استفاده می کنند. در این یکی اتاق، پستی گذاشته بودند و فرش هایش با آن یکی اتاق فرق داشت. کنار این اتاق هم آشپزخانه قرار داشت که مثل آشپزخانه های قدیمی با در از اتاق جدا می شد. لوازم خانه کم و بیش قدیمی بودند و معلوم بود که سال های سال است از آن ها استفاده می شود. هر چه فکر کردم هیچ خاطره ای از ساختمان به یاد نیاوردم. تعجبی هم ندارد، این طور که می گفتند آن زمان من فقط ۵ سال داشتم، پس طبیعی است که بعد از این همه سال این جا را به خاطر نیاورم.

وقتی عین چیز ندیده ها خوب خانه ای آن بنده های خدا را واری کردیم، آمدیم توی حیاط. حیاط این بار به نظرم خیلی دل باز تر می رسید. باغچه ها خیلی بزرگ تر از دفعه پیش بودند. همین طور که داشتیم به ماهی های توی حوض نگاه می کردم، چشمم به اتاقکی ته حیاط، پشت باغچه ها افتاد.

ارغوان که انگار فکرم را خوانده باشد گفت:

-این اتاقه دیگه چیه؟

-نمی دونم.

هر دو به سمت آن رفتیم. به نظر می آمد یک انباری باشد که بعداً به خانه اضافه شده بود. می خواستیم داخلش را ببینیم؛ ولی در قفل بود و هر کاری کردیم نتوانستیم وارد شویم.

از خیر آنجا گذشتیم و رفتیم سروقت جاهای دیگر.

مدتی بعد که حسابی توی خانه ول گشتیم رسیدیم بالای سر زیرزمین.

ارغوان سرش را پایین برد تا بتواند از پنجره داخل زیرزمین را ببیند.

-خب فقط مونده این جا، بیا بریم تو ببینیم چه خبره.

از فکر این که وارد آنجا شوم به خود لرزیدم. خودم هم دلیل ترسم از آنجا را نمی فهمیدم.

-مگه قراره چه خبر باشه! خب زیرزمینه دیگه! توش پر خرت و پرته!

-خب باشه، مگه چه اشکالی داره! اون پایین رو یه دید می زنیم برمی گردیم دیگه.

ارغوان همین طور که حواسش به زیرزمین بود، دستم را کشید؛ ولی من ناخودآگاه از جایم تکان نخوردم.

ارغوان که توجهش جلب شده بود، نگاه دقیقی به من انداخت و گفت:

-چیه؟ چی شده کالی؟ بیا دیگه!

حرفی نزدm و از جایم تکان نخوردم.

دستم را ول کرد و اولین پله را پایین رفت. بعد دوباره به من نگاه کرد و گفت:

-بیا دیگه.

بدون این که به او و پله ها نگاه کنم گفتم:

-نمیام.

ارغوان از پله دوباره بالا آمد و صدای خندانش را شنیدم که گفت:

-چرا نمیای کالی؟ نکنه می ترسی؟

نگاهش کردم و گفتم:

-نخیر هیچ هم این طور نیست.

ارغوان زد زیر خنده.

-خجالت بکش دختر. یه زیرزمینه دیگه، یه ذره تاریکه، بهت نمی اومد این قدر ترسو باشی.

از او دور شدم و با عصبانیت گفتم:

-اصلا این چه اصراریه تو می کنی؟! آخه اون تو چه دیدنی داره من نمی فهمم!

دنبالم آمد و در حالی که سعی می کرد لبخندش را پنهان کند گفت:

-خب بابا! باشه، قهر نکن هر چی تو بگی، نمیریم. خونه ی سابق خودتونه، حرف حرف توئه.

نزدیک تر شد و کنار گوشم ادامه داد:

-ولی یادت باشه ترسیدی نیومدی بریم تو زیرزمین.

از دست خودم حسابی حرصی شدم که عین بچه ها از زیرزمین ترسیدم و خودم را مسخره ی دست

ارغوان کردم. البته او حق داشت، این کار از نظر خودم هم مسخره بود چه برسد به کس دیگر.

برای این که متوجه حالاتم نشود، راه افتادم به سمت تنها دستشویی خانه که گوشه‌ی حیاط بود.
-من رفتم دستشویی.

مدتی توی دستشویی معطل کردم تا قضیه‌ی زیرزمین فراموش شود.

وقتی از دستشویی خارج شدم، ارغوان توی حیاط نبود. داشتم با چشم دنبالش می‌گشتم که یک‌دفعه از پشت دیوار دستشویی بیرون پرید و شکک درآورد. من که انتظار این برخورد را نداشتم تکان شدیدی خوردم که باعث خنده‌ی او شد.
همین‌طور که می‌خندید به او خیره شدم.

از کی من و او این‌قدر با هم صمیمی شدیم؟!

حالا که فکر می‌کنم می‌بینم بدون این که خودم بفهمم خیلی از رازهای زندگی‌ام را به او گفته‌ام؛ چون واقعاً دختر مورد اعتمادی است. بعد دیدم بهتر است کمی ادبش کنم تا این‌قدر سربه سر من نگذارد.
در یک حرکت کفشم را که اتفاقاً با آن توی دستشویی رفته بودم درآوردم و به طرفش پرت کردم. او که از من زرنک‌تر بود جاخالی داد و کفش به دیوار خورد. داشتم آن یکی کفشم را درمی‌آوردم که پا گذاشت به فرار و من هم به دنبالش.

باین که با اطمینان از این که اهالی خانه تا شب باز نمی‌گردند، هر دو تی شرت و شلوار راحتی پوشیده بودیم باز هم عرق از سر و رویمان جاری بود. موهای کوتاه من به سرم چسبیده بود. موهای بلند ارغوان هم که پشت سرش جمع بود باز و به هم ریخته شده بود.

مدتی توی آن گرما دنبال هم دویدیم تا این که خسته شدیم و روی لبه‌ی حوض ولو شدیم. من که نفس نفس می‌زدم و خیس عرق شده بودم، مشتی آب از توی حوض برداشتم و روی صورتم ریختم. همین کار بهانه‌ای شد برای ارغوان که مرا تبدیل به موش آب کشیده کند.

ناهارمان را که مادر ارغوان برایمان توی ظرف غذا گذاشته بود زیر سایه‌ی یکی از درختان باغچه خوردیم.

در خلسه‌ی بعد از نهار فرو رفته بودیم و نای تکان خوردن نداشتیم.

-میگم ارغوان این جا که کسی نیست، فقط خودمونیم، بیا و راستش رو بگو، تو واقعاً از این پسره خوشت میاد؟

انتظار داشتم ارغوان دوباره گارد بگیرد و خودش را به آن راه بزند؛ ولی انگار سنگینی غذا کار خودش را کرده بود و زبان او را شل کرده بود.

در حالی که به تنه‌ی درختی تکیه داده بود و به نقطه نامعلومی خیره بود، خیلی عادی گفت:

-خب می‌دونی کالی با این که ظاهرش خیلی خشنه و البته خودش هم دوست داره همه این طوری فکر کنن؛ ولی معلومه دل مهربونی داره، دیدی که چه جوری از خریدن خونه منصرف شد... یا دیدی برای مریضی مامانش چه قدر ناراحته و از همه‌ی کار و زندگیش زده اومده این جا موندگار شده. البته خودت که دیدی هنوز هیچی به من نگفته؛ ولی اگه اون من رو بخواد من هم حتما خیلی جدی بهش فکر می‌کنم. می‌دونی احساس می‌کنم اون می‌تونه تکیه‌گاه خوبی باشه.

تکیه گاه خوب!

-ان شاءالله که هر چی صلاحته همون بشه.

-ممنونم عزیزم.

همان طور که از جایم بلند می شدم گفتم:

-ارغوان جون من چشم هام داره میره، میرم تو ساختمون یه چرت کوچولو می زنم زود برمی گردم.

می دانستم خوابم نمی آید، فقط یک دفعه دلم خواست تنها باشم.

توی اتاق هر کاری کردم نتوانستم جلوی خاطراتم را بگیرم و خودشان همین طور بی اجازه یکی یکی جلوی چشمم شروع کردند به رژه رفتن تا این که بالاخره سنگینی ناهار کار خودش را کرد و خواب نیمروزی مرا از شرشان راحت کرد.

خواب شیرین و بی رویائی بود که به نظرم به بلندای سالی گذشته بود؛ ولی در حقیقت به گواه ساعت شماتپه دار قدیمی روی دیوار فقط نیم ساعت طول کشیده بود.

کش و قوسی به بدنم دادم و با روحیه ای بهتراز قبل بالای پله ها ایستادم. از آن بالا نگاهی به باغچه انداختم. بساط ناهار هنوز همان طور چیده وسط باغچه رها شده بود و ارغوان آن اطراف به چشم نمی خورد!

فکر کردم حتما او هم خوابش می آمده و آمده توی اتاق دیگر خوابیده. به دنبالش توی اتاق رفتم؛ ولی آنجا نبود. نگاهی هم توی آشپزخانه انداختم، آن جا هم خالی بود.

دوباره برگشتم توی حیاط و با دقت همه‌ی باغچه‌ها را از نظر گذراندم؛ ولی هیچ‌کس نبود.

باد سرد بی‌ربطی از ناکجاآباد به صورتم خورد و باعث شد دست‌هایم را توی بغلم جمع کنم. خانه در سکوت وهم‌انگیزی فرو رفته بود. به خودم نهیب زدم "فکرهای ناجور ممنوع".

نگاهم دوباره به سفره افتاد و فکری توی سرم شکل گرفت. وای چه‌طور تابه‌حال به فکرم نرسیده بود. خب حتماً رفته دستشویی. تا ته حیاط را تقریباً دویدم؛ ولی در دستشویی کاملاً باز بود و هیچ‌کس داخلش نبود. پشتم را به آنجا کردم و با لب و لوچه‌ی آویزان قصد برگشت داشتم که ناگهان در دستشویی با صدای بدی به‌هم خورد و من را یک متر به هوا فرستاد.

معلوم نبود این باد بی‌وقت در این ماه از سال از کجا می‌آید! دیگر داشتم کلافه می‌شدم که یاد چیزی افتادم.

نکند ارغوان باز هم دارد مثل صبح سربه سرم می‌گذارد؟

به دنبال این فکراز همان‌جا داد زدم:

-ارغوان خیلی لوسی، بیا بیرون ببینم.

هیچ خبری نشد.

توی حیاط شروع کردم به راه رفتن.

-ارغوان این چه کاریه؟ می‌دونستی خیلی بی‌مزه‌ای؟ بیا بیرون.

رفتیم به سمت اتاق که همان نزدیک دستشویی بود.

-ارغوان به زن عمو میگم امروز این قدر اذیتم کردی.

فکر می‌کردم برای مسخره کردن من به خاطر این حرف هم که شده بیاید بیرون؛ ولی نیامد.

راهم را از سمت اتاق کج کردم.

مطمئنأً با وجود درِ قفل شده، آن تو که نمی‌توانست قایم شود.

دوباره برگشتم وسط حیاط و نگاهم به زیرزمین افتاد.

بله، حتماً به خاطر این که اذیتم کند رفته است توی زیرزمین.

بالای پله‌های زیرزمین ایستادم. از تاریکی زیرپایم مورمورم شد. سرم را کمی پایین بردم و غریدم.

-ارغوان بهت میگم بیا بیرون، اصلاً خنده‌دار نیست.

جوابی نیامد.

-ارغوان این فکر رو که من پیام اون تو از سرت بیرون کن، می‌دونی که من نمیام. آره آقاجون اصلاً من از

اون تو می‌ترسم، خیالت راحت شد؟!

جز صدای سکوت هیچ صدایی از داخل آن تاریکی به گوش نمی‌رسید. موهایم از شدت عرق به کف سرم

چسبیده بود و ناخواسته می‌لرزیدم.

-اصلاً حالا که این‌طور شد من برمی‌گردم خونه تو هم تا ابد همون تو بمون.

چند قدم از زیرزمین دور نشده بودم که مسئله‌ی تازه‌ای به فکرم رسید.

نکند ارغوان وقتی من خواب بودم رفته تا سری به زیرزمین بزند و روی پله‌ها زمین خورده باشد و خدای نکرده بلایی سرش آمده باشد؟!

به دنبال این فکر سعی کردم ترسم را نادیده بگیرم و با آخرین سرعتی که می‌توانستم از پله‌ها پایین رفتم. جلوی در دوباره صدا زدم.

-ارغوان اون جایی؟ حالت خوبه؟

وقتی هیچ جوابی نشنیدم در را باز کردم و داخل شدم. در نگاه اول هیچ چیزی ندیدم. زیرزمین به شدت تاریک بود. دستم را دراز کردم و روی جایی که حدس می‌زدم دیوار آنجا باشد دست کشیدم. روی دیوار هیچ کلیدبرقی نبود. با قدم‌هایی لرزان چند قدم جلو رفتم.

بدون دیدن هم می‌توانستم تشخیص دهم ارغوان از پله‌ها نیفتاده؛ چون چیزی جلوی پایم نبود.

بالاخره چشمم به تاریکی عادت کرد و توانستم سایه‌ای از اشیای داخل زیرزمین را تشخیص دهم.

مقداری خنزر پنزر قدیمی و خرده ریز را طوری روی هم قرار داده بودند که تا سقف رسیده بود و جلوی ورود نور از پنجره‌ها را می‌گرفت. فقط باریکه‌ای از نور از یکی از پنجره‌ها وارد می‌شد.

همه چیز بی‌نهایت عادی بود.

واقعاً چرا من این قدر از این جا می‌ترسیدم؟!

دیگر رسیده بودم وسط زیرزمین و مطمئن شده بودم ارغوان این جا نیست. آمدم به سمت در خروجی حرکت کنم که سایه‌ای توجه‌ام را جلب کرد. فکر کردم خیالاتی شده‌ام؛ ولی سایه جلوی چشم‌های حیرت‌زده‌ی من از پشت کمدی خارج شد و روبرویم ایستاد. در تاریکی نمی‌توانستم صورتش را تشخیص دهم؛ ولی از قد و هیکل درشتش مشخص بود ارغوان نیست.

عرق از پشت کمرم جاری شده بود و به نفش نفش افتاده بودم. خواستم فرار کنم؛ ولی قبل از این که بتوانم عکس‌العملی نشان دهم، صدایش در جا میخکوبم کرد.

-برق‌کشی این خونه‌های قدیمی استاندارد نیست. معلوم نیست کلید برقش کجاست؟
یک قدم دیگر به سمت باریکه‌ی نور برداشت و به یک‌باره جلوی چشمم شفاف شد.
بعد از مدتی که به هم خیره شدیم بالاخره زبانم باز شد.

-تو... این جا چی کار می‌کنی؟

-چه‌طوره من بپرسم تو این جا چی کار می‌کنی؟ چرا تلفنت خاموشه؟ می‌دونی چند روزه ازت خبر ندارم؟
پوزخند زدم.

-یعنی تو این همه راه رو اومدی که همین رو بپرسی؟ بهتره خودمون رو گول نزنیم، مطمئنم که تا حالا فهمیدی من همه چیز رو می‌دونم.

به من نزدیک شد و سرش را پایین آورد و من بعد از روزها دوباره توانستم آن نگاه جادویی را تجربه کنم. نگاه تاریکی که زمانی همه‌ی دنیای من بود؛ ولی حالا خالی از هرگونه احساسی به من دوخته شده بود.

مهرداد کلام خشمناکش را توی صورتم کوبید.

-چرا این کار رو کردی کالی؟ چرا همه چیز رو خراب کردی؟

حرفش را نشنیده گرفتم.

-ارغوان کجاست؟

مهرداد عصبانی فریاد زد.

-جواب من رو بده؟

از شدت فریادش جا خوردم و یک قدم عقب رفتم.

در این وضعیت مهرداد برای من غریبه‌ای بود که بی نهایت ترسناک می نمود. چشم‌هایش دوباره به دو گوی شیشه‌ای سیاه رنگ تبدیل شده بودند که هیچ چیز تویشان نبود. چرا تا به حال هیچ وقت متوجه این رویش نشده بودم.

دوباره به من نزدیک شد. نفس‌های داغش به صورتم می خورد.

-چرا رفتی دنبال گذشته‌م کالی؟ مگه عشقم برات کافی نبود؟

به خودم جرأت دادم و گفتم:

-انتظار داری کارهایی که تو زندگیت کردی محو بشن؟ فکر کردی تا ابد نمی فهمم؟ ببینم مگه یه قاتل مواد فروش چیزی هم از عشق می فهمه؟

نگاه دلخوری نثارم کرد و پشتش را به من کرد.

-تو هیچی از گذشته‌ی من نمی‌دونی!

-اشتباه می‌کنی، من همه چیز رو درباره‌ی پریوش و دخترش می‌دونم.

به سرعت به سمت من برگشت و به تندی گفت:

-تو چی می‌دونی؟ همون چیزهایی که اون همسایه‌های فضول‌مون می‌دونن. اون‌ها که تو خونه‌ی ما نبودن تا ببینن اون زن چه به روز من آورده بود.

-آره، اصلاً من هیچی نمی‌دونم؛ ولی هیچ دلیلی باعث نمیشه کاری که تو کردی توجیه بشه.

به من نزدیک شد و با ملایمت گفت:

-چه‌طوره تو اول داستان من رو گوش بدی بعداً در مورد قضاوت کنی!

منتظر به او چشم دوختم تا داستانش را بشنوم، در حقیقت چاره‌ی دیگری نداشتم. در این شرایط ممکن بود هر کاری از او سر بزند، پس بهتر بود بهانه‌ای دستش ندهم.

-یه بچه‌ی بی‌مادر که باباش به‌خاطر مرگ مادرش اون رو مقصر می‌دونه و ازش متنفره. شبی رو به یاد نیامرم که کتک نخورده باشم یا تو اتاقم زندانیم نکرده باشن. اون زن حتی غذای درست و حسابی به من نمی‌داد. با همه‌ی سن کم می‌فهمیدم دردش چیه، وقتی دخترش به دنیا اومد خیلی خوشحال شدم، فکر کردم من یه هم‌بازی پیدا می‌کنم پریوش هم با من مهربون‌تر میشه؛ ولی زهی خیال باطل. با اومدن

دختره من به کلی فراموش شدم. قبلاً شاید به بهونه کتک زدن من رو می دیدن ولی بعد از اون دیگه به یه سایه تبدیل شدم. دختره هم هر چی بزرگ تر می شد بیشتر شبیه مادری می شد.

مهرداد ساکت شد. توی چشم هایش نگاه کردم و ناگافل گفتم :

-به خاطر همین کشتیش؟ خواهر خودت رو کشتی؟

به یک باره نگاهش را از من دزدید و چند قدم فاصله گرفت.

صدایش را شنیدم که می لرزید.

-من نمی خواستم اون جوری بشه. تقصیر خودش بود. اون روز رفته بودیم کنار رودخونه. خیلی وقت ها می رفتیم، اون روز هم مثل همیشه بابا و پریوش رفته بودن بگردن و من رو گذاشته بودن مواظب پریسان باشم. پریسان خیلی دختر افاده ای بود و فکر می کرد می تونه به همه دستور بده. رفت لب رودخونه. گل سرش افتاد پایین و گیر کرد به لبه ی صخره. به من گفت براش بیارم، من هم خم شدم تا برش دارم؛ ولی دستم بهش خورد و افتاد تو آب. وقتی دید گل سرش افتاده تو آب، شروع کرد به بد و بیراه گفتن به من. می گفت من بی عرضه ام و به خاطر همینه که بابا و مامان من رو دوست ندارن. من عصبی شده بودم، فقط می خواستم ساکت بشه، اصلاً نفهمیدم چی شد، فقط یه لحظه... و بعد به خودم اومدم و دیدم تو آب داره دست و پا می زنه. من نمی خواستم اون بمیره... من...

پریدم وسط حرفش.

-مادرش چی؟ اون رو که می خواستی بمیره؟

-تو که نمی‌دونی بعد از اون چه بلاهایی سرم آورد. اول که یه مدت قهر کرد و نیومد خونه، بعد هم که اومد درسته از من می‌ترسید و باهام کاری نداشت؛ ولی هر جا می‌نشست می‌گفت من قاتل دخترشم. توی مدرسه و محله همه‌ی بچه‌ها ازم فراری بودن، مردم یه جوری بهم نگاه می‌کردن. هیچ دوستی نداشتم؛ ولی تا وقتی اون کار رو نکرد کاریش نداشتم.

با تعجب بهش نگاه کردم.

-می‌خواست من رو بیرون کنه، از خونه‌ی خودم... از خونه‌ی مادرم. چند وقت بود رفته بود رو مخ بابام که من رو بفرسته مدرسه‌ی شبانه‌روزی. من هم دیگه نتونستم جلوی خودم رو بگیرم. یه روز که خونه تنها بودیم بهش حمله کردم. دیگه بزرگ شده بودم و زورم بهش می‌رسید. قبل از این که بفهمه چی شده اون اتفاق افتاد.

مهرداد سکوت کرد و به نقطه‌ای خیره شد. عقب عقب رفتم و روی جعبه چوبی شکسته‌ای نشستم. سرم را پایین انداختم.

می‌ترسیدم به صورتش نگاه کنم. می‌ترسیدم چیزی که واقعاً بود را توی نگاهش ببینم. چه‌طور این همه وقت خودم را گول زده بودم؟!

مهرداد ادامه داد:

-کالی باور کن من تقصیری نداشتم، خیلی بچه بودم. من...

چه‌طور فکر می‌کرد با این داستان مسخره می‌تواند روی اشتباهاتش ماله بکشد؟!

-من قضیه‌ی اون دخترهای بیچاره رو می‌دونم. اون‌ها رو چرا کشتی؟ اون‌ها هم اذیت کرده بودن؟

صورتش را نمی‌دیدم؛ ولی از سکوتش متوجه شدم جا خورده و دنبال راه فرار می‌گردد. بالاخره بعد از مکثی طولانی گفت:

-انگار همیشه چیزی رو از تو پنهون کرد؛ ولی باید بهت بگم که من اون‌ها رو نکشتم.

به یک‌باره امیدوار شدم. هنوز هم امید داشتم مهرداد بی‌گناه باشد. ذهنم دنبال دستاویزی می‌گشت تا با آن مهرداد را تبرئه کند.

سرم را بلند کردم؛ ولی با دیدن نگاه مهرداد آمیدم به یأس تبدیل شد. وای که چه خوش خیال بودم!

-خودشون باعث مرگ خودشون شدن. بابام بعد از مردن پریوش من رو فرستاد به همون شبانه‌روزی تا جلوی چشمش نباشم، بعد هم رفتم تهران دانشگاه. من نوبی تهران نمی‌خواستم دردرساز بشم. می‌خواستم مثل یه آدم معمولی زندگی کنم؛ ولی نشد. بی پول بودم. بابام هم حاضر نبود بهم پول بده؛ به‌خاطر همین افتادم تو کار مواد، بعد هم که مرسته رو دیدم. اون یه دختر فوق‌العاده بود و من عاشقش شدم. درسته که چشم‌هاش مثل پریوش بود؛ ولی من از وقتی دیدمش یاد گرفتم همون قدر که میشه از اون چشم‌ها متنفر بود میشه دوستشون داشت. با اون بودن برای من همه چیز بود. اون می‌تونست من رو به هر چی می‌خواستم برسونه؛ ولی این کار رو نکرد. به جاش بهم خ—یانت کرد. وقتی یکی پولدارتر از من پیدا کرد من رو ول کرد و رفت سراغ اون. کی می‌تونه از من انتظار داشته باشه ببخشمش و فراموش کنم. من ازش انتقام گرفتم، از اون و از بقیه‌شون. دخترهایی که گول ظاهرش رو خوردن. اون‌ها رو از نامزدشون، شوهرشون و خونواده‌شون جدا کردم. من از همه‌ی دخترها متنفر بودم تا این‌که...

حرفش را قطع کرد. من هنوز سرم پایین بود. هیچ صدایی به جز صدای نفس‌هایش نمی‌شنیدم. مدتی بعد صدای قدم‌هایش را شنیدم و سایه‌اش را بالای سرم تشخیص دادم. جلویم روی یک زانو نشست و به چشم‌هایم خیره شد.

... -تو رو دیدم. از ترس لو رفتن از تهران فرار کردم و برگشتم. حالا دیگه بابام مرده بود و من مشکلی نداشتم. بیشتر همسایه‌ها عوض شده بودن و مسئله‌ی ما به کلی فراموش شده بود. فروش مواد رو هم با خودم منتقل کردم. آسه می‌رفتم و آسه می‌اومدم. سرم توی کار خودم بود تا کسی بهم شک نکنه؛ ولی اون شب که توی پارک چشم‌های آبت رو دیدم دوباره هـوس ماجراجویی به کله‌ام زد. دوباره میل کشتن اومد سراغم. می‌خواستم بکشونمت یه جای خلوت و کارت رو بسازم؛ ولی تو راه نمی‌دادی. از اون طرف هم اسی گند زده بود و تو دانشگاه همه بهمون شک کرده بودن. یکی یکی جاسازهای قرص‌ها رو پیدا می‌کردن...

پریدم وسط حرفش:

-یعنی تو اون کلاسه هم تو قرص‌ها رو گذاشته بودی؟ نکنه اون روز هم من رو بردی اون جا تا...
حرفم را قطع کردم. مهرداد لبخند زد.

-می‌خواستم ببینم تو اون کلاس جاساز داریم یا نه! دیدم هست. قرار بود بعد یکی رو بفرستم برش داره که اون پسر صفاجوی فضول پیداش کرد.

با بی‌حالی گفتم:

-پس همه‌ی حرف‌ها را جمع به بنفشه...

این کتاب در سایت نگاه داندلود ساخته و منتشر شده است

www.negahdl.com

-دروغ بود. باید یه جوری دور و برت رو خلوت می‌کردم تا باهام راه بیای. اون دوست بنفشه رو به بهونه‌ی دوست پسر عوضیش از سر زاهم برداشتم. با یه کم شانس از دست اون یکی هم راحت شدم؛ ولی هنوز یه مشکل بزرگ دیگه مونده بود. نمی‌دونستم کجا باید این کار رو انجام بدم. آخه هیچ‌وقت تو شهر خودمون این کار رو نکرده بودم. بالاخره تصمیم خودم رو گرفتم و کشوندمت لب رودخونه، همون جایی که پریسان مرد. همه چیز آماده بود؛ ولی...

دوباره ساکت شد. اصلاً نفهمیده بودم کی شروع کرده بودم به گریه کردن.

همین‌طور که اشک ریزان توی چشم‌هایش نگاه می‌کردم نگاهش گرم شد و درخشید.

-نتونستم. اصلاً نفهمیدم چی شد! فقط به خودم که اومدم دیدم نمی‌تونم ازت بگذرم. بعد از اون سعی کردم ازت دور بشم. رفتم تهران و چند روز بهت زنگ نزد.

-حتماً قضیه‌ی دزدیده شدن کیفیت هم دروغ...

ادامه ندادم.

-خب آره، می‌دونی کالی... از این وحشت داشتم که دوباره قضیه‌ی مرسته پیش بیاد؛ ولی نتونستم. دلم برات تنگ شده بود. برگشتم پیشت. همه چیز خوب بود. من می‌خواستم عوض بشم و همه‌ی کارهای گذشته‌م رو جبران کنم. به رؤسام گفته بودم می‌خوام از این کار بیام بیرون؛ به‌خاطر همین اون اواخر با اسی درگیری داشتم. حتی خودم رو شکل آدم‌های شلخته بهت نشون می‌دادم تا باور کنی شبیه بقیه پسرهام. فکر می‌کنی همه این کارها رو برای چی انجام می‌دادم؟ برای تو! ولی نداشتی. تو همه چیز رو خراب کردی.

مدتی مکث کرد و گلویش را تازه کرد، انگار دنبال جملات مناسب می‌گشت.

-وقتی اسم اسماعیل توانا رو از دهنش شنیدم شک کردم یه چیزهایی فهمیدی. پیدا کردن چند تا دونه قرص زیر گاوصندوق درست وقتی قبلش تو توی اتاق بودی مزید بر علت شد؛ ولی وقتی اون شب که برام تولد گرفتی...

حرفش را قطع کرد و به ساعت اهدایی من که توی دستش تیک تیک می‌کرد، نگاه کرد.

-راستی اون شب چه‌طور تونستی اون همه بهم دروغ بگی؟ من رو بگو که فکر می‌کردم تو با همه‌ی دخترهایی که تا حالا دیده بودم فرق داری. اون شب پیش خودم گفتم من دارم اشتباه می‌کنم، کالیسا هنوز هم من رو دوست داره؛ ولی زهی خیال باطل. چند شب بعد که هر چه کتابخونه‌م رو زیر و رو کردم و عکس مرسته رو پیدا نکردم فهمیدم چه کلاه گشادی سرم رفته. رفتم دم خوابگاه سراغت رو گرفتم، نبود. هرچی هم بهت زنگ می‌زدم تلفنت خاموش بود. نمی‌دونستم چه جوری باید پیدات کنم که یکی از بچه‌های دانشگاه سابقم زنگ زد گفت یکی با مشخصات تو دنبال مرسته می‌گرده. باز هم خودم رو

نباختم گفتم شاید نتونسته باشی چیز خاصی بفهمی. از یه دختر خواستم زنگ بزنه خونه تون و سراغت رو بگیره. اون طوری فهمیدم نرفتی خونه. دیگه حدس زدن این که این جایی اصلاً کار سختی نبود. از دیروز هم دارم کشیک تو و دختر عموت رو می کشم. دیدم که با اون پسره قرار امروز رو گذاشتین. حالا هم اومدم این جا که باهات حرف بزنم. می خوام بهت بگم که اگه تو کمکم کنی همه چیز رو می ذارم کنار. همونی میشم که تو می خوای. خواهش می کنم کالی!

به من خیره شد. قبل از این که دوباره توی نگاهش غرق شوم و عقلم را ببازم، سرم را پایین انداختم.

-اگه این طوره بیا همین الان بریم پیش پلیس. همه چیز رو براشون تعریف کن.

نفس صداداری کشید. دوباره سرم را بلند کردم.

این بار توی نگاهش هیچ چیز نبود. چشم هایش مثل دو گوی شیشه ای سیاه رنگ، سرد و تاریک بود. مثل یک جور سیاهچال، خالی و بی انتها.

از جایش بلند شد.

-می دونستم به این آسونی ها گول نمی خوری! نمی تونم بذارم لوم بدی!

بالای سرم ایستاد. از نگاهش تمام تنم لرزید. از جایم بلند شدم و به دیوار پشت سرم چسبیدم. برای این که متوجه ترسم نشود بلند گفتم:

-حالا که چی؟ می خوای چی کار کنی؟

روبرویم ایستاد و دست هایش را به دیوار ستون کرد.

-شنیدم داشتی می‌گفتی از این زیرزمین خیلی می‌ترسی، واسه همین کشوندمت این‌جا. امیدوارم اون پسر گنده به این زودی‌ها برنگرده، آخه امروز خیلی باهات کار دارم.

لبخند زد. از همان لبخندهایی که روزی برایشان می‌مردم؛ ولی این بار هیچ احساسی به جز نفرت توی خودم پیدا نکردم.

ذهنم را برای یافتن راه فراری زیر و رو می‌کردم که ناگافل صدایی از توی حیاط شنیده شد.

-کالی کجایی؟ کالی؟ ارغوان خانم؟

من که امروز به اندازه‌ی کافی اتفاقات عجیب دیده بودم، این یکی را دیگر به هیچ عنوان نمی‌توانستم باور کنم.

مهرداد یقه‌ی تی‌شرتم را چسبید و مرا به دیوار فشار داد.

-این کیه؟

با غروری که نمی‌دانم یک‌دفعه از کجا سربرآورده بود گفتم:

-داداش سیاوشمه!

مهرداد دستش را جلوی ذهنم گرفت و گفت:

-اگه صدات دربیاد خفیات می‌کنم.

چند دقیقه بعد صدای قدم‌هایی از توی پله‌های زیرزمین به گوش رسید.

مهرداد از گوشه‌ی انباری چوبی پیدا کرد و خودش را پشت در قایم کرد. همین که سیاوش وارد زیرزمین شد به خودم آمدم و فریاد زدم:

-سیاوش مواظب باش.

مهرداد به سیاوش حمله کرد. سیاوش جاخالی داد و چوب از دست مهرداد افتاد. توی همین لحظه هر دو با هم گلاویز شدند. سیاوش از مهرداد درشت‌تر بود و زورش می‌چربید. همین‌طور که مشت‌هایش را حواله‌ی مهرداد می‌کرد یک لحظه جلوی چشم‌های حیرت زده من برق تیغه‌ای درخشید و سیاوش نقش زمین شد. مهرداد در کسری از ثانیه چاقو به دست جستی زد و از زیرزمین خارج شد.

با ترس خودم را بالای سر سیاوش رساندم. خون از شانهِ راستش جاری بود. با صدای گرفته گفتم:

-چی شدی سیاوش؟ حالت خوبه؟

به سرتاپایم نگاهی انداخت و گفت:

-تو خودت خوبی؟ اذیتت که نکرد؟

نه، راستی تو این‌جا چی کار می‌کنی؟

سیاوش اخم کرد و روی زخم فشار داد.

-اومدم پیک‌نیک! خب معلومه دیگه اومدم دنبال تو.

با این حرف مطمئن شدم او خود سیاوش است. انگار که تا این لحظه فکر می‌کردم خواب می‌بینم. از جایم بلند شدم و گفتم:

-الان میرم یکی رو میارم کمک.

به در زیرزمین رسیدم؛ ولی هر چه قدر تلاش کردم نتوانستم آن را باز کنم.

-در باز نمیشه. انگار از بیرون قفله.

برگشتم و با استیصال سیاوش را نگاه کردم. او فکری کرد و گفت:

-حتماً کار پسر هست. بگرد ببین راه در روی دیگه‌ای نداره.

همه‌ی پنجره‌ها قفل بود و هیچ راه فراری نبود. رفتم بالای سر سیاوش و گفتم:

-گوشیت کجاست؟

همین‌طور که شانهاش را توی نور نگه داشته بود و سرش را روی آن خم کرده بود تا بهتر زخمش را ببیند، گفت: صبح که اومدم تو خونه جا گذاشتم.

-اصلاً نمی‌فهمم چه اتفاقی افتاده؟ اصلاً تو چه‌طوری فهمیدی من این‌جام.

سیاوش عصبی نگاهم کرد و گفت:

-امروز صبح دوستت که فکر کنم اسمش سپیده بود، زنگ زد خونه. مامان رفته بود آرایشگاه به‌خاطر

همین من گوشه‌ی رو برداشتم. بهم گفت که چند وقته ازت خبر نداره و خیلی نگرانته. سربسته یه

چیزهایی هم در مورد این پسر و خطری که تهدیدت می‌کنه بهم گفتم. می‌دونستم که تو و بابا این جایی. من هم دیگه معطل نکردم و راه افتادم اومدم. وقتی رفتم خونه‌ی بابابزرگ فهمیدم که تو و ارغوان اومدین این‌جا. گفتم تا مطمئن نشدم به بقیه چیزی نگم بالاخره پای آبروی تو وسط بود، به خاطر همین بی‌سر و صدا اومدم این‌جا، بقیه‌ش هم که خودت می‌دونی.

ساکت شد. خودش را کشاند کنار دیوار و به آن تکیه داد. رنگش پریده بود و به شدت نفس نفس می‌زد. چشمه‌ی محبت خواهر و برادری‌مان که به غلط تصور می‌کردم برای همیشه خشک شده به یک‌باره شروع به جوشش کرد.

روبرویش روی دو زانو نشستم و در حالی که دوباره اشک‌هایم جاری شده بود گفتم:
-خوبی سیاوش؟

دست سالمش را روی سرم گذاشت و توی چشم‌هایم نگاه کرد. صدایش به گوشم بی‌نهایت مهربان آمد.
-نگران نباش کالی! من هیچیم نمیشه، الانه که یکی بیاد دنبال مون.

نگاه سیاهش دلم را لرزاند. درست مثل نگاه مهرداد.

حالا می‌فهمم چرا مهرداد مرا واله و شیدای خود کرده بود. نگاه او درست همان نگاه سیاوش بود و شاید هم نگاه پدرم.

من از او همان امنیت و آرامشی را می‌گرفتم که از پدرم و برادرم طلب می‌کردم و آن‌ها نمی‌دیدند.

نفهمیدم چه شد که مثل یک جوجه‌ی لرزان خودم را توی بغل سیاوش کشاندم. او هم دست لرزانش را دور بدنم انداخت و مرا در خودش پناه داد.

مدتی توی همان حال ماندیم و من اشک ریختم تا این که صدای ضعیف و بریده بریده سیاوش توی گوشم پیچید.

-یادته بچه که بودیم وقتی کار بدی می کردیم ماما ما رو مینداخت این تو؟! اون موقع ها تو خیلی کوچیک بودی؛ ولی من خوب یادمه. موهاش بلند و طلایی روی شونه‌هاش ریخته بود.

نمی توانستم صورتش را ببینم؛ ولی حدس می زدم هذیان می گوید. صدایش هر لحظه ضعیف و ضعیف تر می شد.

-گاهی وقت ها هم تو رو تنهایی مینداخت این تو. اون موقع ها صدات رو از زیرزمین می شنیدم که جیغ می کشیدی و من یا بابا رو صدا می زدی. هی جیغ می کشیدی جیغ...

ناگهان صدایش قطع شد. نفسم توی سینه حبس شد و منتظر ماندم؛ ولی حرفش را ادامه نداد. جرأت نمی کردم سرم را بلند کنم. از روبرو شدن با چیزی که در انتظارم بود می ترسیدم.

چند لحظه دیگر منتظر ماندم؛ ولی او هیچ حرکتی نکرد.

بالاخره با وحشت سرم را بلند کردم و چشم‌های بسته‌اش را دیدم. از دیدن بدن بی حرکتش آن چنان وحشت کردم که از جایم پریدم و شروع به فریاد کشیدن کردم. دور تا دور زیرزمین می دویدم و به همه‌ی وسایل لگد می زدم. هوا نسبتاً تاریک شده بود و چیز زیادی نمی دیدم.

نفس نفس زنان خودم را رساندم پشت در و شروع کردم به مشت زدن به شیشه.

مشت‌ها و اشک‌هایم قاطی شده بود و بابا را صدا می‌زدم.

توی همان وضعیت بی‌حال شدم و دوزانو روی زمین نشستم. کم‌کم بدنم کمرخت شد و حس کردم تاریکی هر لحظه مرا در خودش می‌بلعد.

خودم را دیدم که دوباره پنج ساله شده‌ام و در حالی که از جیغ زدن‌های پی‌در پی و گریه زیاد صدایم گرفته و حق‌حق می‌کنم، موهای بلند طلایی رنگم را که دور و بر شانه‌هایم پخش و پلاست، می‌کشم. همین‌طور که توی تاریکی غوطه می‌خوردم و پایین و پایین‌تر می‌رفتم به یک‌باره نوری به صورتم تابید و بابا را توی درگاه در دیدم. دستم را به طرفش دراز کردم؛ ولی بدون این‌که خودم بخوام دوباره در آغوش تاریکی فرو رفتم.

وسط یک دشت بی‌انتهای ایستاده بودم. تا چشم کار می‌کرد سبز بود و سبز.

باد ملایمی می‌وزید و هوا نه خیلی تاریک بود نه خیلی روشن؛ درست مثل ساعاتی قبل از طلوع خورشید که سپیده می‌زند.

چند متر جلوتر از من دخترکی که همیشه توی خواب می‌دیدم روبرویم ایستاده بود. این بار برخلاف همیشه رویش به طرف من بود و می‌توانستم صورتش را ببینم. نمی‌دانم چگونه ولی این دفعه شناختمش. بدون این‌که کاری انجام دهد روبروی من ایستاده بود و لبخند می‌زد.

مدتی به همان حال ماندیم تا این‌که ناگهان مامان و بابا در حالی‌که بسیار جوان بودند از ناکجا آباد، بالای تپه‌ای، خیلی دورتر از جایی‌که ما ایستاده بودیم کنار گل‌های بنفشه که تا چند لحظه قبل آن‌جا نبودند، ظاهر شدند. سیاوش ده دوازده ساله هم دقیقاً همان‌طور که از قیافه او توی این سن به یاد داشتم، کنارشان ایستاده بود. همگی لباس‌های یک‌دست ارغوانی پوشیده بودند.

دخترک به محض دیدنشان شروع به دویدن به سمت آن‌ها کرد و در زمانی خیلی کوتاه‌تر از آن‌که برای طی کردن آن مسافت کافی باشد به آن‌ها رسید.

حالا هر چهار نفر کنار هم ایستاده بودند و بلبخند برآیم دست تکان می‌دادند.

من که توی این مدت از جایم تکان نخورده بودم به خودم آمدم و شروع کردم به دویدن به سمت آن‌ها. کمی که جلو رفتم ابرهای سیاه آسمان را پوشاندند و باد شدیدی که هر لحظه بر شدتش افزوده می‌شد، شروع به وزیدن کرد.

سعی کردم سرعتم را بیشتر کنم که به یک‌باره زیر پایم خالی شد و با وحشت تکان خوردم.

چشم‌هایم را که باز کردم، بابا را دیدم که به من لبخند می‌زد. اتفاق نادری که کمتر پیش می‌آمد.

-خوبی بابا؟

سفیدی اتاق بیمارستان را که دیدم، همه چیز را به یاد آوردم. هراسان توی جایم نیم‌خیز شدم و گفتم:

-بابا، سیاوش؟

بابا به لبخند نادرش ادامه داد.

-همین جاست. حالش خوبه.

-ارغوان؟

-اون هم خوبه، رفته خونه یه کم استراحت کنه.

-من چم شده؟

-هیچی، فشارت افتاده بوده از حال رفتی.

یک لحظه شک کردم نکند فشارم افتاده بوده و از حال رفته‌ام و همه‌ی آن اتفاقات را در خواب دیده‌ام. برایم عجیب بود که بابا چیزی نمی‌پرسد.

تا مدتی من و بابا همین‌طور به هم نگاه کردیم و چیزی نگفتیم.

بعد یک دفعه دلم خواست بپرسم:

-بابا! برای چی اسم من رو کالیسا گذاشتید؟

لبخند نادر ناپدید شد.

-خب اسمه دیگه.

معلوم بود نمی‌خواهد جواب دهد.

-می‌دونم اسممه. می‌دونم هم معنیش چیه. فقط می‌خوام بدونم چرا روی من گذاشتید؟ اصلاً اسمم رو شما انتخاب کردی یا مامان؟

-چرا یهو هـ —وس کردی بفهمی؟

-خیلی وقته می‌خوام بدونم، فقط فرصت نمی‌شد بپرسم. بگید دیگه بابا، تو رو خدا!

گره‌ای وسط ابروهایش افتاد و گفت:

-قول میدی به هیچ کس نگی، مخصوصاً مامانت؟

سرم را برایش تکان دادم. انگار خیالش راحت شده باشد صورتش باز شد و صدایش ملایم.

-من اسمت رو انتخاب کردم؛ چون مادرت اون موقع علاقه‌ای به مسائل مربوط به تو نشون نمی‌داد.

تعجب کردم؛ ولی چیزی نگفتم.

بابا مکثی کرد، مثل این که فکر کند چه‌طور جملات را بسازد، بعد ادامه داد:

-وقتی جوون بودم قبل از این که با مادرت ازدواج کنم تو کردستان سرباز بودم. اون جا عاشق یه دختر شدم. یه دختر چشم آبی با موهای طلایی. اسمش کالی بود. قیافه‌ی کالی با همه‌ی دخترهای اون ده فرق داشت؛ به‌خاطر همین یه کرور هواخواه داشت. وقتی تو به دنیا اومدی خیلی شبیه اون بودی به‌خاطر همین یه آسا به اسمش اضافه کردم و اسم تو شد کالیاسا.

به عمد اصل داستان را از قلم انداخت.

-پس برای کالی چه اتفاقی افتاد؟ چرا باهاش ازدواج نکردی؟

بابا سکوت کرد. اصرار کردم.

-بابا، جون من بگو دیگه!

-آخه واسه چی می‌خوای این چیزها رو بدونی دختر؟

-خواهش می‌کنم بابا!

به نقطه‌ای نامعلوم خیره شد و انگار با خودش حرف بزند زیر لب گفت:

-باهاش ازدواج نکردم چون به من ندادنش. اون جا رسم نبود دختر به غریبه‌ها بدن. اون با یکی از خودشون عروسی کرد و من هم دیگه ندیدمش. بعدش برگشتم خونه و بعد از چند وقت مادرت رو دیدم و با هم ازدواج کردیم. حالا خیالت راحت شد؟ فقط حواست باشه مامانت از این قضیه بویی نبیره که روزگرم رو سیاه می‌کنه.

فکری توی سرم افتاده بود؛ ولی می‌ترسیدم با به زبان آوردنش بابا ناراحت شود. بالاخره با احتیاط آن را به زبان آوردم.

-بابا شما مامان رو دوست داری؟

بابا نگاه عاقل اندرسفیهی به من انداخت و گفت:

-خب معلومه. نگاه نکن گاهی وقتها جر و بحث می کنیم، من همون لحظه اولی که دیدمش عاشقش شدم. درسته یه کم اخلاقش تنده؛ ولی زن قوی و مستقلیه و من عاشق همین اخلاقشم. خب ما هم مثل همه ی زن و شوهرها تو جوونی مون مشکلاتی داشتیم. مادرت دوست نداشت تو ده زندگی کنه، سر همین کشمکش داشتیم. مسئله ی دیگه هم به دنیا اومدن تو بود. دوست نداشت این قدر زود دوباره بچه دار بشه، به خاطر همین موضوع هم بود که تو بچگیت یه کم با تو بد رفتاری می کرد؛ ولی بعد رفتارش باهات خوب شد. حالا هم به اخم هاش نگاه نکن جونش به جون هردوتا تون بسته ست، فقط مادرتون نه، من هم همین طورم. دیروز وقتی دیدم هوا تاریک شده و تو و ارغوان دیر کردین زود اومدم خونه قدیمی مون. وقتی صدای فریادت رو شنیدم که عین بچگی هات از توی زیرزمین صدام می کردی اصلاً نفهمیدم چه جووری خودم رو بهت رسوندم. داشتم دیوونه می شدم. نمی دونی...

وقتی متوجه اشک هایم شد، حرفش را قطع کرد و به من خیره شد.

وسط گریه لبخند زدم و بی اراده گفتم:

-خیلی دوست دارم بابا.

خم شد و پیشانی ام را بوسید.

-من هم همین طور دخترم.

این بار که از خواب بیدار شدم مامان را با لبخند بالای سرم دیدم، در حالی که دستم توی دستش بود.

نه انگار واقعاً توی درگیری سرم به جایی خورده و خودم نفهمیدم.

هنوز توی واقعی بودن تصویر مامان تردید داشتم که دهانش باز شد و این جمله از آن خارج شد.

-خوبی؟

تمام تصاویر شب سیزده بدر جلوی چشمم آمد و چشم‌هایم را بستم.

صدای گرفته مامان را شنیدم.

-می‌دونم از دستم ناراحتی؛ ولی خواهش می‌کنم من رو ببخش. خودم می‌دونم مادر خودخواهی هستم. همیشه تو زندگیم به فکر خودم و آرزوهایم بودم و هیچ‌وقت متوجه نشدم بچه‌هام چه جوری بزرگ شدن. همیشه شوهرم و زندگیم رو دوست داشتم؛ ولی یه چیزی تو وجودم بود که باعث می‌شد نتونم آرامش داشته باشم. تا وقتی توی ده بودیم همه‌ی فکر و ذکر من این بود که بریم شهر. وقتی فهمیدم دوباره حامله شدم این قدر ناراحت شدم که تا یه هفته از اتاق بیرون نیومدم. نه این که تو رو دوست نداشتم باشم، خدا شاهده که این طور نبود فقط فکر می‌کردم مانع پیشرفتم میشی. خیلی تو زیرزمین زندونیت می‌کردم، خدا من رو ببخش؛ ولی باور کن قصد بدی نداشتم، فقط می‌خواستم تنبیهت کنم تا کمتر شیطونی کنی؛ ولی راهش رو بلد نبودم. هیچ‌وقت راه نزدیک شدن به تو رو بلد نبودم. اگه اون موقع که جریان این پسر رو فهمیدم مثل یه دوست نشسته بودم باهات حرف زده بودم هیچ کدوم از این اتفاق‌ها نمی‌افتاد. دیروز که بهم خبر دادن این اتفاق واسه تو و سیاوش افتاده اصلاً نفهمیدم چه جوری خودم رو رسوندم این‌جا. من می‌دونم که خیلی اشتباه داشتم؛ ولی تو هم قبول کن که خیلی تلاش نکردی تا با مادرت دوست باشی، همیشه خودت رو از من دور کردی و نداشتی بشناسمت...

مکشی کرد و با صدای شادتری ادامه داد:

... حالا هم هیچی دیر نشده. از قدیم گفتن ماهی رو هر وقت از آب بگیری تازه‌ست. بیا به هم قول بدیم که از این به بعد تو زندگی هیچی رو از هم پنهون نکنیم.

صدایش را شنیدم که به من نزدیک‌تر شده بود.

-کالی جان، نمی‌خوای به مامان نگاه کنی؟

بی‌اراده چشم‌هایم را باز کردم. صورت خیسش را که دیدم دیگر نتوانستم خودم را کنترل کنم. نیم‌خیز شدم و خودم را به آغوشش سپردم.

-مامان من رو می‌بری سیاوش رو ببینم.

چند دقیقه بعد من و مامان و بابا جلوی در اتاق سیاوش بودیم و در سکوت سیاوش را که خوابیده بود تماشا می‌کردیم.

بابا با صدای آرامی گفت:

-هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم سیاوش این کار رو بکنه. همیشه فکر می‌کردم هیچ‌کدوم از ما براش مهم نیستیم.

مامان لبخند زد و گفت:

-این تو بودی که همیشه بچه‌م رو دست کم می‌گرفتی.

-تقصیر شما نیست عمو. آقا سیاوش با این کارش همه‌ی ما رو شگفت‌زده کرد.

سرم را برگرداندم و ارغوان را ایستاده کنارم دیدم. بی صدا بغلش کردم و گفتم:

-ارغوان! حالت خوبه؟ دیروز چه اتفاقی برات افتاد؟ مهرباد که بلایی سرت نیاورد؟

-نه من حتی صورتش رو هم ندیدم، فقط دست و پا و دهنم رو بست و من رو انداخت تو انباری ته حیاط.

بعد هم عمو این‌ها اومدن و آوردنم بیرون.

-خدا رو شکر که حالت خوبه.

سیاوش به هوش آمد و مامان و بابا به طرف تختش رفتند.

از دیدن همه‌ی آن‌ها توی یک قاب ذوق زده شدم.

آهسته کنار گوش ارغوان زمزمه کردم:

-بالاخره فهمیدم دختر کوچولوی رویاهام کیه!

ارغوان با تعجب نگاهم کرد.

لبخند زدم.

-خودم! خود پنج ساله‌ام.

«فصل ۱۲»

«خونابه»

بادمجان‌ها را توی روغن ریختم و شروع کردم به تفت دادن.

از وقتی که از خوابگاه نقل مکان کرده‌ام به این خانه، آشپزی کردن خودم افتاده، البته گاهی وقت‌ها از دانشگاه هم غذا می‌گیرم؛ ولی بیشتر وقت‌ها غذا را هر چند دانشجویی ولی خودم درست می‌کنم. بیچاره سیاوش حق دارد گاهی وقت‌ها هم غذای درست و حسابی بخورد.

هنوز هم نمی‌توانم باور کنم سیاوش کار و زندگی‌اش را ول کرده و دنبال من راه افتاده! آن موقع که گفت غیرتم قبول نمی‌کند وقتی آن پسر آزاد می‌گردد، خواهرم آنجا تنها بماند، قیافه‌ام دیدنی بود. نزدیک بود شاخ دریاورم.

به همین راحتی سیاوش با من آمد تا این ترم آخری را پیش من باشد. یک خانه گرفتیم و حالا سیاوش این‌جا یک کار سبک پیدا کرده و با هم زندگی می‌کنیم.

بادمجان‌ها را به حال خود رها کردم تا سرخ شوند و خودم پشت میز کوچک آشپزخانه نشستم.

تنها سیاوش نیست، همه یکجورهایی نگران من هستند. از مامان و بابا گرفته که مدام زنگ می‌زنند تا سپیده که مدام به من سر می‌زند.

وقتی برایم تعریف کرد چه اتفاقی افتاده یک دنیا ممنونش شدم. اگر او نبود معلوم نبود چه بلایی سرم می‌آمد. انگار سپیده نگران من شده و سراغم را از بنفشه می‌گیرد. وقتی بنفشه می‌گوید به خانه رفته‌ام به خانه‌ی ما زنگ می‌زند. وقتی مادرم به او می‌گوید من به خانه نرفته‌ام بیشتر نگران می‌شود و سراغ

مهرداد می‌رود. آن جاست که خدیجه خانم به او می‌گوید مهرداد همان روز ساکش را برداشته و به مسافرت رفته. بعد سپیده با صفاجو مشورت می‌کند و فردا صبح به خانه‌ی ما زنگ می‌زنند که سیاوش جواب داده و یکراست آمده پیش من.

بعد از آن روز پلیس دارد همه جا را به دنبال مهرداد می‌گردد، هم به خاطر موادفروشی و هم به خاطر قتل؛ ولی هنوز نتوانسته‌اند دستگیرش کنند.

من هم هر روز به دانشگاه می‌روم و سر خودم را گرم می‌کنم تا فراموش کنم. همه‌ی اتفاقات یک سال گذشته و مهم‌تر از همه مهرداد را.

می‌دانم که خودم را گول می‌زنم چون هر طرف که می‌چرخم یکی از خاطرات او جلوی چشمم رژه می‌رود و آتشم می‌زند.

واقعاً احساس کردم می‌سوزم؛ چون بوی سوختگی بینی‌ام را پرکرده بود ولی خوب که دقت کردم دیدم این بادمجان‌ها هستند که جزغاله شده‌اند و دود کل آشپزخانه را برداشته.

با عجله ماهیتابه را درون ظرفشویی انداختم که در باز شد و سیاوش وارد شد.

-به به چه بوهای خوبی میاد!

وارد آشپزخانه شد.

-می‌بینم که باز می‌خواستی هنر آشپزیت رو به رخ بنده بکشی؛ ولی گند زدی.

با لب و لوجه‌ای آویزان چپ‌چپ نگاهش کردم.

-خب این که اخم و تخم نداره، پیر برو حاضر شو بریم بیرون، امشب شام مهمون من.

-چی شده دست و دلباز شدی؟ نکنه امروز حقوق گرفتی؟

-شما این طوری فکر کن؛ ولی ما همیشه دست و دلباز بودیم.

-آره جون عمه ت!

-لطفاً پشت سر عمه جونم حرف نزن که کلامون میره تو هم.

-میگم سیاوش به دوستم هم بگم بیاد؟

سیاوش خودش را به آن راه زد.

-کدوم دوستت؟

-سپیده دیگه!

لبخند زد.

-باشه به اون بی خانمان هم بگو بیاد.

-اِ سیاوش!

-چیه مگه؟ خب، دانشجوی دربه در!

-سیاوش! یه وقت جلوی خودش این چیزها رو نگی ها، ناراحت میشه.

- فکر کردی من بچه‌ام که تنها کسی که حاضر شده با این اخلاق گند تو دوستت بشه رو ناراحت کنم.
- گم شو.

سپیده با همان حجاب و وقار همیشگی در حالی که چادر صورتش را قاب گرفته بود، روی صندلی عقب نشست و گفت:

- ببخشید باز من مزاحمتون شدم.

سیاوش از توی آینه نگاهش کرد و گفت:

- خواهش می‌کنم، شما باید ما رو ببخشید که مدام مزاحمتون میشیم، چاره‌ای نداریم ما هم مثل شما این‌جا تنهایییم.

ابداً اثری از سبک‌سری لحظاتی قبل در او دیده نمی‌شد.

سپیده سرخ شد و گفت:

- شما لطف دارین که هر جا میرین منم با خودتون می‌برین.

دیدم اگر عکس‌العملی نشان ندهم آن‌ها می‌خواهند تا صبح تعارف رد و بدل کنند.

همین‌طور که یک‌وری به سمت سپیده نشسته بودم گفتم:

- بس کنید دیگه! چه قدر تعارف تیکه پاره می‌کنید، بگید کجا بریم؟

سیاوش نگاهی به اطراف انداخت و گفت:

-این جا شهرشماست. الان چند وقته این جایید، یه جا رو که می‌شناسی نشون بده تا بریم همون جا.
ناخود آگاه به تندی گفتم:

-چه فرقی می‌کنه هر جا که بریم خوبه.

خودم می‌دانستم ترس از رفتن به جایی که قبلاً با مهرداد رفته‌ام و یادآوری خاطراتش مرا وادار به رفتاری که خواست خودم نیست، می‌کند.

سیاوش برای این که من را از آن حال و هوا خارج کند گفت:

-اصلاً بیاین یه کار سرگرم کننده بکنیم. از همین جا اولین رستورانی که دیدیم میریم همون جا.

اتفاقاً اولین رستوران تازه روز قبل افتتاح شده بود و جای فوق العاده لذت بخشی از آب درآمد که باعث شد به هر سه‌ی ما خیلی خوش بگذرد و من موقتاً برای چند ساعتی هم که شده از فکر و خیال نجات پیدا کنم.

نشستم روی پله مغازه‌ای و به انبوه جمعیت پیش رویم چشم دوختم. به مردانی که در دسته‌ی سینه‌زنی زنجیر می‌زدند و خیل جمعیت زنان و مردانی که دور آن‌ها را گرفته بودند و عده‌ای با اشک و عده‌ای محزون آن‌ها را می‌نگریستند.

پیش از این هرگز توی مراسم عزاداری امام حسین شرکت نکرده بودم. در واقع کسی نبود تا همپایم شود. مامان که همیشه از فرصت تعطیلی سالن استفاده می‌کرد و به کارهای عقب مانده‌اش می‌رسید. بابا

که کار داشت. سیاوش هم که اصلاً توی باغ نبود. من هم اکثراً توی خانه می‌ماندم، گاهی هم از تلویزیون مراسم را می‌دیدم.

اما امسال با همه‌ی سال‌ها فرق داشت. سپیده آمد خانه‌ی ما و با اصرار راضی به آمدنم کرد. هر چه گفتم من را چه به عزاداری امام حسین؟ کدام کارم درست است که این یکی باشد؟ عین وصله ناجور می‌شوم آن جا، گوش نکرد که نکرد.

آخر سر تیره‌ترین مانتویی را که داشتم پوشیدم و راه افتادم. سیاوش هم که این روزها عجیب پایه‌ی ما شده دنبالمان راه افتاد.

اول که فضا را دیدم احساس کلافگی کردم؛ ولی کم کم که به محیط انس گرفتم، حسابی به دلم نشست. سپیده رفته بود تا شیرکاکائویی را که نمی‌دانم به چه دلیل نذر کرده بود، بین مردم پخش کند. سیاوش هم همین اطراف می‌گشت.

میان زنجیرزان عده‌ای از بچه‌های دانشگاه را تشخیص دادم. حسینه‌ای که متعلق به هیئت بود، نزدیک دانشگاه بود و بیشتر دانشجوها توی محرم از مراسم استفاده می‌کردند.

صفاجو را میان زنجیرزان دیدم. لاغر شده بود و صورتش زیر انبوه ریش‌هایش پنهان بود. میان لباس‌های یک‌دست مشکی‌اش بی‌نهایت مظلوم به نظر می‌رسید.

فکر کردم در یک فرصت مناسب باید برای قضاوت بی‌جا و رفتار نامناسبم از او معذرت خواهی کنم. خدا می‌داند تا کی باید به‌خاطر ندانم کاری‌هایم از این و آن معذرت بخواهم.

دسته‌ی عزاداری وارد حسینیه شد. عده‌ای از مردها در گوشه و کنار در ورودی پخش و پلا شدند. صفاجو هم یکی از آنها بود. رفت و گوشه‌ای ایستاد. چند لحظه بعد سپیده را دیدم که به سمت او رفت و سینی شیرکاکائو را جلوی او گرفت. صفاجو لیوانی برداشت و سرش را به سمت سپیده خم کرد. معلوم بود سر و صدا زیاد است. به سپیده چیزی گفت. سپیده سرش را چرخاند و نگاهی به سمت من انداخت. بعد دوباره سرش را به سمت او گرداند و چیزی گفت.

سعی کردم بفهمم چه می‌گویند؛ ولی از این فاصله مقدور نبود. رویم را به سمت دیگری گرداندم تا حواسم پرت شود...

همین‌طور توی همهمه و شلوغی غوطه‌ور بودم که صدای سپیده را از کنار گوشم شنیدم.

-در چه حالی خانم؟

صورت مهربانش را که دیدم، لبخند زدم.

-عالی. ازت خیلی ممنونم که من رو آوردی این‌جا. خیلی دلم باز شد.

-خوشحالم که این رو می‌شنوم. ببخشید تنهات گذاشتم.

-اشکالی نداره عزیزم، دیدم داشتی با همکارت حرف می‌زدی.

-همکارم؟ آقای صفاجو رو میگی؟

سرم را برایش تکان دادم و گفتم:

-میگم مگه خودشون تو محلشون هیئت ندارن که اومده این جا؟

-چرا انگار یه هیئت خیلی خوب هم دارن؛ ولی خب الان کلاس داره نمی تونه بره که!

-یعنی چی؟ مگه چه قدر راهه؟

-نمی دونم... خیلی. تو که باید بهتر از من بدونی. چند بار رفتی.

با تعجب گفتم:

-من رفتم؟ مگه خونه شون کجاست؟

-خب تهرانه دیگه! دوره.

-آهان من فکر کردم بچه همین شهره.

لبخند زد.

-نه بچه تهرانه. تازه شنیدم تو هیئت شون علم کش ماهری هم هست.

-علم کش دیگه چیه؟

نگاه متعجبی به من انداخت و از جایش بلند شد.

-هیچی بابا ولش کن. پاشو بریم توی حسینیه که امشب می خوام حسابی دلت باز شه.

تا ساعت ها بعد همین طور که به ناله های روضه خوان گوش می دادم بی اختیار اشکم روان بود.

وای که ما آدم‌ها چه قدر خودخواهیم، حتی از روضه‌هایی که برای انسان‌هایی آن‌چنان وارسته خوانده می‌شود هم برای خالی کردن عقده‌های دل خودمان استفاده می‌کنیم.

توی کلاس نشسته بودم و زل زده بودم به موزاییک‌های زیر پایم. استاد دیر کرده بود و بچه‌ها مثل همیشه کلاس را روی سرشان گذاشته بودند.

توی این چند وقت تا می‌توانستم سعی می‌کردم بدون حضور استاد توی کلاس نمانم. تحمل نگاه‌های کنج‌کاو بچه‌های کلاس از توانم خارج بود.

تلاش طاقت‌فرسای دیگرم بی‌توجهی به انتهای کلاس بود.

تلاش می‌کردم وانمود کنم همه چیز مثل گذشته است، نه خانی آمده نه خانی رفته.

از این تقلای بی‌هوده فقط گردن درد نصیبم شده بود که کسی گفت:

-بچه‌ها بی‌خود این‌جا نشینید استاد نمی‌آد.

مثل یخ وا رفتم. بیکاری بدترین شکنجه‌ای بود که گریبانم را می‌گرفت و توی فکر و خیال غرقم می‌کرد.

کلاس خلوت شده بود که سپیده وارد شد. با دیدنش انگار دنیا را به من داده‌اند، خندیدم.

بالای سرم ایستاد.

-استادتون نیومده؟

-نه

-پس پاشو بریم.

دستم را کشید و از روی صندلی بلندم کرد.

-کجا؟

-بیا دیگه! می‌خوام ببرمت یه جای خوب.

جلوی سالن اجتماعات که رسیدیم، بنر تعزیه توجه‌ام را جلب کرد.

تعجبی نداشت که تابه‌حال ندیده بودمش. این روزها آن‌قدر در فکر و خیال غرقم که چند بار وسط خیابان زمین خورده‌ام.

سالن بسیار شلوغ بود. من و سپیده نتوانستیم جایی کنار هم برای خودمان پیدا کنیم. من روی صندلی‌های جلویی جایی برای خودم دست و پا کردم، او هم چند ردیف عقب‌تر.

چند دقیقه بعد تعزیه شروع شد و بازیگران که نقش‌های مختلفی را ایفا می‌کردند، روی صحنه آمدند.

همه به شدت تحت تأثیر قرار گرفته بودند و عده‌ای نیز گریه می‌کردند.

نمایش حتی برای من هم که قبلاً ندیده بودم، بسیار غم‌انگیز بود.

توی صحنه‌ای که مربوط به شهادت حضرت عباس بود، با حیرت صفاجو را دیدم که با شکل و شمایلی جدید روی صحنه آمد.

هیچ وقت با این دید به او نگاه نکرده بودم. در این نقش بسیار جذاب و با صلابت به نظر می رسید. در حالی که لباسی سبزرنگ به تن داشت با شمشیر دور صحنه می چرخید و رو به یزیدیان نطق های آتشین ادا می کرد.

در صحنه بعدی در حالی که لباسش خون آلود و جای دست هایش خالی بود روی دوزانو، وسط صحنه نشسته بود و رویش به طرف جمعیت بود. در طرف دیگر صحنه بازیگری که نقش حضرت زینب را ایفا می کرد در حال روضه خوانی بود و اشقیا دورشان می چرخیدند.

همین طور که داشتم به صفا جو نگاه می کردم، احساس کردم او هم به من نگاه می کند. اول فکر کردم اشتباه می کنم، چه طور امکان داشت میان این جمعیت او به من نگاه کند؛ ولی نه، اشتباه نمی کردم او درست به جایی که من نشسته بودم، نگاه می کرد.

برای کسری از ثانیه حس کردم چشم هایش درخشید و نگاهش گرم شد.

به سرعت سرم را پایین انداختم. وقتی دوباره سرم را بالا آوردم او را دیدم که وسط صحنه دراز کشیده و یکی از یزیدیان شمشیر به دست بالای سرش ایستاده و فریاد می زند.

از صحنه های بعدی تعزیه هیچی نفهمیدم. وقتی به خودم آمدم که سپیده بالای سرم ایستاده بود.

-بلند شو دیگه! چرا هنوز نشستی؟ همه رفتن.

برگشتم به سمت صحنه؛ ولی هیچ کس آنجا نبود. سپیده نشست کنارم.

-واقعاً که هنرمندن. دیدی چه جوری اشک همه رو درآوردن. این آقای صفا جو انگار بازیگر متولد شده. با این که معماری می خونه ولی خودش میگه عاشق تئاتر مخصوصاً تعزیه.

ابرویم را بالا بردم و گفتم:

-نمی دونستم این همکارت اهل تئاتر و این جور برنامه ها هم هست!

سپیده چشم هایش را تنگ کرد و به من خیره شد.

-چیه؟ چرا این جوری نگاهم می کنی؟

-آخه اون روز جلوی حسینیّه اون هم دقیقاً همین رو در مورد تو بهم گفت.

ضربان قلبم تند شد.

-مگه بهت چی گفت؟

-گفت نمی دونستم این دوستتون اهل عزاداری و این جور مراسم ها هم هست!

به شدت احساس گرما کردم.

سپیده ادامه داد:

-من هم بهش گفتم معلومه که هست. پس فکر کردی دوستم بی دین و ایمونه...

در حالی که دیگر ادامه حرف های سپیده را نمی شنیدم، سرم را چرخاندم و به جایی که او تا دقایقی پیش نشسته بود، چشم دوختم.

-آخه چرا؟!

چای تازه دم را جلوی سپیده گذاشتم و نشستم پشت میز آشپزخانه.

-خب من که اون‌ها رو نمی‌شناسم. چه‌طوری باهاشون پیام بیرون؟

سپیده چای را مزه مزه کرد و گفت:

-خب باهاشون آشنا میشی، بچه‌های خوبی‌ان.

مستأصل گفتم:

-آخه هوا هم خیلی سرده.

-کجا هوا سرده؟ خب یه سوئی شرتی چیزی بپوش. ببین همه‌ش داری بهونه میاری‌ها!

نمی‌دانستم چگونه به سپیده توضیح دهم نمی‌توانم دوباره به آنجا برگردم. او که تقصیری نداشت. از

موضوع بی‌خبر بود و فقط می‌خواست به من کمک کند.

-نه سپیده جان، خواهش می‌کنم اصرار نکن.

سپیده که به نظر می‌رسید دهانش سوخته، لیوان چای را روی میز کوبید.

-ای بابا چه‌قدر تو لجبازی کالی! خب بیا بریم دیگه. آقای صفاجو خیلی اصرار داشتن تو هم بیای.

جمله‌ی آخرش باعث شد توی دلم آشوب شود.

در همین لحظه سیاوش که تازه از حمام خارج شده بود، وارد آشپزخانه شد و گفت: قضیه چیه؟ آقای چی؟ ایشون دیگه کیه؟

سپیده چادرش را روی سرش مرتب کرد و گفت:

-آقای صفاجو. توی بسیج دانشگاه با هم همکارییم.

سیاوش اخم آلود پشت میز نشست.

-خب این چه ربطی به کالی داره؟

سپیده سرش را پایین انداخت و گفت:

-ایشون با چند تا دیگه از بچه‌های دانشگاه جمعه یه پیک‌نیک راه انداختن ما رو هم دعوت کردن. من به کالیسا میگم بیا بریم روحیه‌ت هم بهتر میشه؛ ولی قبول نمی‌کنه.

سیاوش همان‌طور اخم‌آلود گفت:

-حالا این پیک‌نیک کجا و کی هست؟

-فردا صبح. یه کوهی بیرون شهره که یه رودخونه هم کنارشه. قراره بچه‌ها همون جاست.

سیاوش رو به من کرد و گفت:

-این که چیز بدی نیست کالی. با سپیده خانم برو یه هوایی عوض کن.

قبل از این‌که من جوابی بدهم سپیده رو به سیاوش گفت:

- شما هم بیاین آقا سیاوش، جمع‌مون خودمونیه.

به آنی اخم‌های سیاوش از هم باز شدند.

سپیده رو به من کرد و مظلومانه گفت:

- میای دیگه کالی؟

چه‌طور می‌توانستم دل آن دو نفر را که خیلی برایم عزیز بودند، بشکنم.

تمام شب را با احوالی پریشان گذراندم.

دوباره دیدن آن رودخانه‌ی شوم از یک طرف و احوالات تازه‌ای که این اواخر پیدا کرده بودم از یک طرف. می‌ترسیدم مسئله‌ای پیش بیاید که هم باعث ناراحتی خودم و هم سپیده شود.

صبح با بی‌حالی از خواب بیدار شدم. سیاوش خیلی زودتر از من بیدار شده بود و سرحال و قهقهه‌دار نشان می‌داد.

گرمکنی سرمه‌ای رنگ پوشیده بود که با پوست سفیدش هماهنگی داشت و جلوی آینه به موهایش ور می‌رفت.

- این چه ریختیه؟ انگار می‌خواد بره جنگ.

- ول کن سیاوش اصلاً حوصله ندارم.

سرسری حاضر شدم آن قدر که فراموش کردم لباس گرم بپوشم.

با ماشین سیاوش رفتیم دنبال سپیده که مثل همیشه سنگین و شیک لباس پوشیده بود.

پایین کوه با بقیه قرار داشتیم.

دو تا ماشین قبل از ما رسیده بودند. سپیده افراد گروه را به ما معرفی کرد. آن‌ها را قبلاً کم و بیش در دانشگاه دیده بودم.

علی و فاطمه که با هم نامزد بودند.

رضا و محمد که ساده لباس پوشیده بودند و پسران خوبی به نظر می‌رسیدند.

ریحانه که دختری چادری و مرتب بود و خورشید که مانتویی بود و بسیار شیک پوش.

جای خالی یک نفر به شدت احساس می‌شد.

رضا نگاهی به جمع انداخت و گفت:

-پس احسان کو؟

علی گفت:

-قبل از این که از شهر خارج بشیم بهش زنگ زدم گفت تو راهه، الان دیگه باید برسه!

حرفش درست از آب در آمد و چند دقیقه بعد ۲۰۶ سفیدرنگی از خم جاده نمایان شد.

احسان ماشینش را کنار بقیه پارک کرد و از آن پیاده شد. کاپشن و شلوار قهوه‌ای رنگ پوشیده بود و پیراهن و کتانی سفیدش با هم همخوانی داشت.

با تک تک ما حال و احوال کرد. به سیاوش که رسید گفتم:

-ایشون برادرم سیاوش هستن.

احسان دستش را جلو آورد. سیاوش به سردی با او دست داد و گفت:

-شما هم حتما باید آقای صفاجو باشین. تعریفتون رو زیاد شنیدم.

احسان لحن تمسخرآمیز او را به روی خود نیاورد و گفت:

-بله ممنونم، از آشنایی باهاتون خوشحال شدم آقا سیاوش.

با لبخندی محجوب از کنار ما گذشت و به سمت ماشینش رفت.

نسبت به بار قبل که دیده بودمش سر و صورتش را صفایی داده بود و از آن ریش بلند فقط ته ریشی باقی مانده بود.

سپیده دستم را کشید و گفت:

-بیا بریم.

تازه متوجه شدم بچه‌ها جلو افتاده‌اند و من عین عقب‌افتاده‌ها به او زل زده‌ام. حالا خدا را شکر که بند کفشش را می‌بست و حواسش به من نبود.

علی و فاطمه توی احوالات خودشان بودند و جلوتر از همه راه می‌رفتند.

رضا و محمد بعد از آن‌ها و ریحانه و خورشید به دنبالشان.

من و سپیده هم در حالی که دست هم‌دیگر را گرفته بودیم پشت سرشان قدم برمی‌داشتیم.

سپیده با یک دست چادرش را روی سرش نگه می‌داشت و با دست دیگرش من دست و پا چلفتی را دنبال خودش می‌کشید!

سیاوش و احسان هم پشت سر ما می‌آمدند. بدون این که کلامی رد و بدل کنند.

هر چه توی راه رفت همگی پرانرژی بودیم در راه برگشت بی حال بودیم. به جز علی و فاطمه که توی این دنیا نبودند و هیچ چیز انرژی‌شان را نمی‌گرفت، بقیه به زور قدم برمی‌داشتیم. فقط احسان بود که استوار قدم برمی‌داشت. اندام عضلانی‌اش نشان می‌داد که اهل ورزش است و به کوهنوردی عادت دارد.

سپیده که بی حال به نظر می‌رسید، دست من را رها کرد تا از اسپری تنفسی‌اش استفاده کند.

در مسیری که زیر پایم پر از سنگ بود، ایستادم تا نفس تازه کنم. همین‌طور که نفس نفس می‌زدم خم شدم و دست‌هایم را به زانوهایم گرفتم. چند ثانیه به همان حالت ماندم تا نفسم جا آمد. بعد سرم را بالا گرفتم که متوجه شدم سپیده و بقیه از من جلو افتاده‌اند.

یک لحظه به مسیر شیب‌دار جلوی رویم نگاه کردم و ترسیدم نکند از آنها جا بمانم. این شد که قدم‌هایم را تند کردم؛ ولی قدم دوم را برنداشته بودم که کف کفشم که مناسب کوهنوردی نبود، سر خورد.

یکی از پاهایم روی هوا بود و دنبال دستاویزی می‌گشتم تا خودم را نگه دارم که دستم به چیزی گرفت و توانستم تعادل را حفظ کنم.

هنوز توی شک بودم که سرم را بالا گرفتم و لبه‌ی کاپشن احسان را دیدم که هنوز توی دستم بود. بی‌اراده به همان حال با اشتیاق نگاهش کردم. نفهمیده بودم کی این کلاه بامزه‌ی سفید رنگ را توی سرش کشیده است.

همین‌طور که نگاهش می‌کردم برای چند ثانیه توی چشم‌هایم نگاه کرد و گفت: مواظب باش! این‌جا خیلی سُرّه.

کاپشنش را ول کردم. نفهمیدم چه شد که سرم را پایین انداختم و زمزمه کردم:
-ممنون.

از کی این‌قدر خجالتی شده بودم؟!

تا مدت‌ها فقط دنبال بچه‌ها راه رفتم و چیزی از اطرافم نفهمیدم. نزدیک پایین کوه رسیده بودیم که دوباره یاد بیچارگی‌ام افتادم. قرار بود ناهار را نزدیک رودخانه بخوریم و حالا داشتیم به آن مرحله نزدیک می‌شدیم.

به سمت ماشین‌ها می‌رفتیم که علی گفت:

-پس قرارمون دم رودخونه.

لرزی را توی تمام بدنم احساس کردم.

بی اختیار گفتم: نزدیک آب خیلی سرده.

جمله‌ی بی‌ربطی بود چون ظهر بود و آفتاب همه جا پخش شده بود.

همه ساکت شده بودند که خورشید خودش را وسط انداخت و گفت:

-نه بابا اون قدرها هم سرد نیست.

توی مغزم دنبال راه حلی می‌گشتم و بی توجه پایم را تکان تکان می‌دادم که شنیدم احسان گفت:

-به نظرم بریم بین درخت‌ها خیلی بهتره، اون جوری می‌تونیم برای آتیش هیزم پیدا کنیم.

همه با حرفش موافقت کردند.

همین‌طور که به او نگاه می‌کردم، ناخودآگاه لبخندی روی لبم نشست. متوجه نگاهم شد. لحظه‌ای گذرا

احساس کردم لبخند زد؛ ولی به سرعت سرش را پایین انداخت و به سمت ماشینش رفت.

به خودم آمدم و با چشم دنبال سپیده گشتم. خوشبختانه با سیایش به طرف ماشین رفته بودند.

بین درخت‌ها جایی برای خودمان جفت و جور کردیم و نشستیم. بساط جوجه و برنج و بقیه‌ی مخلفات را

بچه‌ها با خود آورده بودند. از این‌که در تهیه‌ی ناهار شرکت نکرده بودم، احساس بدی داشتم. احساسم را

با سپیده در میان گذاشتم. خندید و با صدای بلند طوری که توجه بقیه جلب شود گفت:

-بچه‌ها این دفعه شما رو مهمون به حساب آوردن، دفعه بعدی ناهار پای شماست.

همه خندیدند که سیاوش بلند گفت:

-نه دیگه این جوری هم خوب نیست که ما فقط خورنده باشیم. زود بگین ببینم جوجه سیخ‌زنتون کیه؟

همه با دست احسان را نشان دادند.

سیاوش پشت او زد و گفت:

-بیا بریم آقا احسان تا من طرز کباب درست کردن رو نشونت بدم.

رو به رضا و محمد ادامه داد:

-شماها هم بی‌زحمت برین هیزم بیارین.

از تغییر ناگهانی رفتار سیاوش نزدیک بود شاخ دربیاورم.

خورشید همان‌طور که به دور شدن آنها نگاه می‌کرد رو به من گفت:

-آقا سیاوش برادرتون هستن، درسته؟

با تکان سر حرفش را تأیید کردم.

-ایشون هم این‌جا دانشجوئن؟

-نخیر اومدن پیش من تا تنها نباشم.

در حالی که ابروهایش بالا رفته بود گفت:

-عجب برادر نمونه‌ای! قدرشون رو بدونین، از این جور برادرها تو این دورِ نمونه کم پیدا...

سپیده که تابه‌حال بدون حرف کنار ما نشسته بود در حالی که از جایش بلند می‌شد، وسط حرفش پرید:

-حرف دیگه بسه دخترها، بلند شید بلند شید که باید بساط ناهار رو جور کنیم.

همان‌طور که از جایم بلند می‌شدم به سیاوش و احسان که می‌خندیدند، خیره شدم.

بعد از ناهار همه‌ی بچه‌ها پخش و پلا شدند. علی و فاطمه بین درخت‌ها گم و گور شدند، ریحانه و خورشید رفتند که قدم بزنند. رضا و محمد هم دراز به دراز خوابیدند. سیاوش و احسان هم گوشه‌ای مشغول پچ‌پچ بودند.

با چشم دنبال سپیده گشتم؛ ولی ندیدمش. از سیاوش و احسان سراغش را گرفتم. سیاوش گفت او را دیده که به سمت رودخانه می‌رفته.

همین‌طور بی‌دلیل نگران‌ش شدم. دلم به شور افتاد به همین خاطر راه افتادم سمت رودخانه.

به محض قرار گرفتن در محیط رودخانه، خاطره‌ی آخرین باری که آن‌جا بودم به یادم آمد. به دنبالش چهره‌ی مهرداد با چشم‌های قرمز جلوی چشمم جان گرفت و صدایش را با همان تن غیرعادی شنیدم "این‌جا نقطه اوج منه"

در فاصله‌ی چندمتری رودخانه ایستادم و اطرافم را از نظر گذراندم؛ ولی سپیده را ندیدم. باد سردی از سمت رودخانه آمد و به خودم لرزیدم.

تصمیم داشتم برگردم که بی اراده به سمت رودخانه رفتم. انگار نیرویی در درونم مایل بود یکبار دیگر آنجا را ببیند.

به رودخانه‌ی خروشان و کف آلود همیشگی خیره شدم و صداها ناخواسته دوباره توی سرم تکرار شدند.

"این جا برای من همه چیزه. من درست همین جا کنار همین رودخونه بود که خود واقعیم رو شناختم"

با شنیدن صدایی در جا تکان خوردم.

-اِ کالی تو این جایی؟

چرخیدم و سپیده را ایستاده پشت سرم دیدم.

با صدایی خفه پرسیدم:

-کجایی تو؟ دو ساعته دارم دنبال می گردم؟

سپیده همین طور که به من نزدیک می شد گفت:

-داشتم این دور و بر قدم می زدم، این جاها چه قدر...

به من که رسید حرفش را قطع کرد و با دقت نگاهم کرد.

-کالی چته؟ چرا این قدر رنگت پریده؟

-چیز خاصی نیست. یه کم سردمه.

دستم را کشید و نشاندم روی تخته سنگی که مهرداد آن روز رویش نشسته بود.

-راستش رو بگو کالیسا! چی شده؟ کسی چیزی بهت گفته؟ رنگ و روت شده مثل گچ دیوار.

-نه به خدا. راستش رو بخوای یاد مهرداد افتادم.

سپیده نشست روی تخت سنگ کناری و با انزجار گفت:

-چی شد که دوباره یادش افتادی؟

-آخرین بار که اومدم این جا با مهرداد اومده بودم، اون روز...

سپیده پرید وسط حرفم.

-اون روز چی؟ تو رو خدا اون پسر رو فراموش کن. اون دیگه رفته. مگه نشنیدی جناب سروان گفت حتماً تا حالا از مرز رد شده؟ سعی کن فراموشش کنی. مهرداد دیگه تموم شد رفت، تو دیگه باید به فکر آینده باشی. سعی کن چشم‌هات رو بیشتر باز کنی و دور و برت رو بهتر ببینی، هستن آدم‌هایی که خیلی بیشتر از اون پسره لیاقت تو رو دارن.

به دنبال فوران عصبانیتش، لبخندی موزیانه روی لبش نشست.

-برو گمشو سپیده، اصلاً حوصله‌ی شوخی ندارم.

-نه به خدا جدی می‌گم.

-منظورت چیه؟ مثلاً کی؟

-خب، مثلاً یکیشون می تونه احسان صفاجو باشه.

جا خوردم.

-هیچ وقت فکر نمی کردم این حرف رو ازت بشنوم.

سپیده با تعجب گفت:

-چرا؟

نمی دانستم چگونه باید منظورم را به او برسانم.

با من من گفتم:

-خب... من فکر می کردم... تو و اون... چه جوری بگم... به همدیگه علاقه دارین!

نفس راحتی کشیدم.

سپیده نگاه شوخی به من انداخت و با خنده گفت:

-چی شد که جناب عالی به این نتیجه رسیدی؟

جواب ندادم.

سپیده ادامه داد:

-من هیچ علاقه ای به صفاجو ندارم. اون برای من فقط یه همکار و هم دانشگاهی خوبه.

ابروهایم را بالا دادم و با تعجب نگاهش کردم. با لحنی جدی ادامه داد:

-نمی‌دونم شما خواهر و برادر چرا این قدر به روابط بین من و آقای صفاجو علاقه‌مند شدید؟

با تعجب گفتم:

-چه طور مگه؟

-آخه آقا سیاوش هم دم ماشین قبل از این که تو بیای داشت راجع به همین چیزها ازم می‌پرسید.

خنده‌ام گرفت.

سرخ شد و اضافه کرد:

-البته نه با این صراحت.

-اون وقت تو چی جوابش رو دادی؟

-معلومه، همونی که به تو گفتم. ببین کالیسا! اگه راستش رو بخوای آقای صفاجو برای من هیچ جذابیتی نداره، نه که بخوام خدایی نکرده بگم عیب و ایرادی داره نه، فقط مثل خودمه. ما دو نفر بیشتر عقاید و رفتارهامون شبیه همه. من می‌تونم همه‌ی کارهای رو پیش‌بینی کنم. به خاطر همین هیچ هیجانی در من ایجاد نمی‌کنه. البته مطمئنم اون هم هیچ احساسی به من نداره؛ چون تابه‌حال هیچ رفتاری نشون نداده که خلاف این رو ثابت کنه.

به فکر فرو رفتم. سپیده بدجنس نگاهم کرد و بلند خندید.

-نه انگار تو هم ازش بدت نیومده. از قدیم گفتن رنگ رخساره خبر می‌دهد از سر درون.

گر گرفتم و سرخ شدم. دنبال جوابی بودم تا خودم را از مخمصه نجات دهم که سیاوش و احسان عین فرشته‌ی نجات از آسمان نازل شدند.

سیاوش به ما نزدیک شد و با انرژی گفت:

-من به احسان پیشنهاد دادم وسطی بازی کنیم. شما چی می‌گین؟

همه موافقت کردیم که سپیده گفت:

-ما که توپ نداریم.

سیاوش لبخند زد و گفت:

-کی گفته نداریم؟ الان میرم از تو ماشین میارم.

سیاوش به سمت درخت‌ها رفت و پشت بندش سپیده از جایش بلند شد و گفت:

-من برم بچه‌ها رو صدا کنم.

با لبخند، چشمکی حواله‌ام کرد و دور شد.

احسان جای سپیده روی تخته سنگ نشست. ضربان قلبم تندتر شد.

معذب بودم؛ ولی خجالت می‌کشیدم از جایم تکان بخورم. بالاخره صدایش را شنیدم.

-چیزی شده خانم کوشش؟ رنگ و روتون خیلی پریده!

همان طور که به کتانی هایش چشم دوخته بودم همان جواب قبلی را تحویلش دادم.

-نه یه کم سردم شده.

از گوشه چشم دیدم لبخند زد.

-باید یه لباس گرم تر می پوشیدین.

بی خودی توضیح دادم.

-آخه تا حالا اصلاً سردم نبود.

-خب چون از صبح تا حالا فعالیت بدنی داشتید. البته نگران نباشین، الان که بچه ها بیاین بازی رو شروع کنیم گرم تون میشه.

سرم را برایش تکان دادم.

با این که می دانستم مستقیم نگاهم نمی کند؛ ولی خجالت می کشیدم سرم را بالا بیاورم.

بالاخره سکوت را شکست و گفت:

-راستش من بابت مسئله ی مهرداد صداقت خودم رو مسئول می دونم. من پیش از اتفاقی که برای شما افتاد بهش شک کرده بودم و باید یه کاری می کردم.

بعد از مکثی کوتاه وقتی دید جوابی ندادم دوباره ادامه داد:

-لطفاً از این به بعد اگه مشکلی داشتین حتماً به من بگید. اگه کاری از دستم بریاد مضایقه نمی‌کنم.
به یک‌باره شیطنتم گل کرد و خجالت فراموشم شد.

بدون این‌که سرم را بلند کنم گفتم:

-فکر می‌کردم شما از معاشرت با آدم‌های سطح پایین خوشتون نمیاد.

این‌قدر باهوش بود که متلکم را نوی هوا گرفت.

-من معتقدم آدم اگه توی زندگیش اشتباهی کرد باید اون رو قبول کنه. من به‌خاطر قضاوت نادرستی که
راجع به شما داشتم ازتون معذرت خواهی می‌کنم.

در حالی که از صداقتش شرم‌منده شده بودم گفتم:

-این حرف رو ننید. من توی این چندوقت این‌قدر رفتارهای اشتباه داشتم که دیگه به خودم اجازه
نمیدم از دیگران توقع حسن‌نیت در مورد خودم داشته باشم.

صدای گرمش را شنیدم که گفت:

-من مطمئنم شما این‌قدر خوبی تو وجودتون دارید که هر کسی ذره‌ای شما رو بشناسه متوجه‌شون
میشه.

بی‌اراده سرم را بلند کردم و مبهوت از این همه محبتش به چشم‌هایش خیره شدم.

تنها چند ثانیه نگاه مهربانش را به صورتم دوخت و به سرعت سرش را پایین انداخت.

مانده بودم چه جوابی بدهم که بچه‌ها از راه رسیدند.

بعد از بازی که در آن غالباً من سر سه سوت می‌سوختم، همه‌ی بچه‌ها خسته شدند و قصد برگشت کردیم.

به ماشین‌هایمان که رسیدیم آه از نهادمان درآمد. یکی از لاستیک‌های ماشین سیاوش پنچر بود.

همه‌ی بچه‌ها کنار ماشین‌هایشان منتظر بودند که احسان رو به بقیه گفت:

-داره هوا تاریک میشه، بهتره شما راه بیفتین برین. من می‌مونم به سیاوش کمک می‌کنم لاستیک رو عوض کنه.

سیاوش لاستیک زاپاس را از ماشین خارج کرد و گفت:

-نمی‌خواد احسان جان، زحمت میشه. شما هم برو من خودم لاستیک رو عوض می‌کنم.

احسان آستین‌هایش را بالا زد و گفت: این حرف‌ها چیه؟ من اصلاً عجله ندارم.

ما و احسان ماندیم و باقی بچه‌ها خداحافظی کردند و رفتند.

ده دقیقه بعد لاستیک ماشین عوض شده بود و آماده‌ی حرکت بودیم که سیاوش رو به من و سپیده گفت:

-تو ماشین آب ندارم. تو و سپیده خانم همین‌جا بمونید تا من و احسان بریم لب رودخونه دست‌هامون رو بشوریم و بیایم.

با اعتراض گفتم:

-حالا همیشه بریم خونه دستت رو بشوری؟

سیاوش آمرانه گفت:

-خب اون جوری همه جا رو کثیف می‌کنم. این که کاری نداره، شما یه دقیقه تو ماشین بشینین ما الان میایم.

من و سپیده توی ماشین نشستیم و آن‌ها به سمت درخت‌ها رفتند. مدتی گذشت؛ ولی آن‌ها برنگشتند. دلم شور می‌زد.

-میگم سپیده این‌ها دیر نکردن؟ چه‌طوره یه زنگ به سیاوش بزنم؟

سپیده بی‌خیال گفت:

-چرا یه کم؛ ولی نمی‌تونی بهشون زنگ بزنی چون این جا گوشی آنتن نمیده. نگران نباش حتماً الان دوباره سرشون به حرف گرم شده، الان هاست که برس.

با نگاه به قیافه‌ی زار من دوباره گفت:

-اصلاً صبر کن الان خودم میرم صداشون می‌کنم.

می‌خواست از ماشین پیاده شود که دستش را گرفتم.

-نرو.

نگاه عاقل اندر سفیهی نثارم کرد و با لبخند گفت:

-کالی تو امروز به چیزیت میشه‌ها!

مدتی از رفتن سپیده گذشت؛ ولی از هیچ کدام‌شان خبری نشد.

حسی درونم می‌گفت اتفاقی برایشان افتاده است. از شدت دلشوره حالت تهوع پیدا کرده بودم. دیدم دیگر نمی‌توانم منتظرشان بمانم، این شد که با تردید از ماشین خارج شدم و راه درخت‌ها را در پیش گرفتم.

بین درختان به جز صدای بادی که به تازگی شروع به وزیدن کرده بود، هیچ صدایی شنیده نمی‌شد. دست‌هایم را توی بغلم جمع کردم و قدم‌هایم را سریع‌تر برداشتم. باد سردی که می‌وزید باعث شده بود دندان‌هایم روی هم بخورد.

بالاخره به رودخانه رسیدم. هیچ جنبنده‌ای آن اطراف به چشم نمی‌خورد. چند قدم برداشتم و سیاوش و سپیده را صدا زدم؛ ولی به جز صدای باد هیچ صدایی به گوش نمی‌رسید.

کم‌کم به‌خاطر نگرانی و خلوتی و صدای زوزه‌ی باد خوف برم داشت. دنبال راه چاره‌ای می‌گشتم که صدای شکستن چیزی مثل چوب توجه‌ام را جلب کرد. سرم را به آن طرف چرخاندم و با دیدن سایه‌ای که هر لحظه بزرگ‌تر می‌شد این‌قدر ترسیدم که بدون این‌که تشخیص دهم سایه چیست به سرعت به سمت درخت‌ها دویدم.

تا مدتی بدون این که به پشت سرم نگاه کنم، فقط می‌دویدم. در همان حال نفهمیدم پایم به چه چیزی گیر کرد که نقش زمین شدم و دادم به هوا بلند شد. پایم بدجوری درد گرفته بود. آمدم از جایم بلند شوم که از شدت درد ضعف کردم و دوباره روی زمین افتادم. توان تکان خوردن نداشتم و دندان‌هایم از سرما روی هم می‌خوردند و اعصابم را به هم می‌ریختند؛ ولی بدتر از همه این‌ها وهمی بود که میان درخت‌ها به وجود غالب شده بود، طوری که احساس می‌کردم هر لحظه به من نزدیک‌تر می‌شوند.

مدتی بعد احساس کردم صدای پاهایی را می‌شنوم. حالا دیگر به وضوح صدای ضربان قلبم را می‌شنیدم و می‌دانستم این یکی دیگر به خاطر سرما نیست. صداها هر لحظه نزدیک‌تر می‌شدند. از ترس چشم‌هایم را بستم تا چیزی یا کسی که نزدیک می‌شود را نبینم.

همین‌طور که میان تاریکی دست و پا می‌زدم، صدایی شنیدم که از هر آوایی به گوشم خوش‌نوتر بود.

-کالیاسا!

با شنیدن صدای سپیده چشم‌هایم را به سرعت باز کردم و هر سه نفرشان را دیدم که بالای سرم ایستاده‌اند.

سیاوش گفت:

-کجا رفته بودی؟ رفتیم دیدیم تو ماشین نیستی اومدیم دنبالت.

از شدت خوشحالی زبانم بند آمده بود. سپیده به من نزدیک شد و کنارم روی دو زانو نشست.

-چی شده کالی؟ چرا می‌لرزی؟

در حالی که سعی می‌کردم بلند شوم گفتم:

-چیزی نیست، داشتم می‌اومدم پام گیر کرد به یه چیزی خوردم زمین.

همین که پایم را روی زمین گذاشتم، نفسم گرفت. سپیده گفت:

-چی شد؟

صدای احسان را برای اولین بار طی چند دقیقه گذشته شنیدم.

-فکر کنم پاشون در رفته. بهتره زودتر بریم تا برسونیمشون بیمارستان.

سپیده زیر بغلم را گرفت و همگی به سمت ماشین‌ها حرکت کردیم. با رسیدن به ماشین‌ها، هر چهار نفرمان در جا میخکوب شدیم.

چهارتا چرخ هر دو تا ماشین را پنچر کرده بودند.

با بی‌حالی به بازوی سپیده تکیه دادم و زمزمه کردم:

-کار خودش!

سپیده به سمت من نگاه کرد و گفت:

-چی گفتی؟

بلندتر گفتم:

-اون برگشته.

سیاوش روبرویم ایستاد و گفت:

-کی؟

مطمئن گفتم:

-مهرداد.

سیاوش دودل گفت:

-این امکان نداره! مگه نشنیدی گفتن از مرز خارج شده؟ حتماً این کار یه دیوونه بوده که از این جا رد می‌شده و اتفاقاً شدیداً آزار داشته.

سرم را به طرفین تکان دادم و گفتم:

-من شک ندارم که این‌ها کار مهرداده. حالا دیگه مطمئنم سایه‌ای که نزدیک رودخونه دیدم هم خودش بوده.

سیاوش که عصبانی به نظر می‌رسید غرید:

-اصلاً همینیه که تو میگی، الان زنگ می‌زنم پلیس تا بیاد و تکلیف رو معلوم کنه.

به سرعت گوشی‌اش را از جیب خارج کرد. طوری روی شماره‌ها می‌کوبید که هر آن احتمال می‌دادم ال‌سی‌دی گوشی بشکند.

بالاخره سپیده به حرف آمد و گفت:

-آقا سیاوش خودتون رو خسته نکنید، مگه یادتون رفته موبایل این‌جا آنتن نمیده؟

سیاوش با استیصال گفت:

-پس چی کار کنیم؟ این همه زاپاس که نداریم. کالیسا هم که با این پاش نمی‌تونه راه بره. این دور و اطراف هم که نه خونه‌ای پیدا میشه نه آدمی. از صبح به جز خودمون هیچ‌کس رو ندیدم. خب معلومه کی تو این فصل سال میاد یه همچین جایی گردش!

به‌دنبال این حرف شروع کرد به لگد زدن به لاستیک ماشینش. چند بار این کار را تکرار کرد تا این‌که با شنیدن صدای احسان از حرکت باز ایستاد.

-من میرم.

سیاوش به سمت او نگاه کرد و گفت:

-چی؟

احسان مصمم گفت:

-شما همین‌جا بمونید. من پیاده میرم تا سرِ جاده. اون‌جا حتماً موبایل آنتن میده، اگر هم نداد یه ماشینی چیزی پیدا می‌کنم و کمک میارم.

سیاوش به سمت او رفت و دستش را روی شانه‌اش گذاشت.

-فکر خوبیه؛ ولی بذار من برم.

-نه سیاوش جان تو این اطراف رو بلد نیستی، من برم خیلی بهتره.

-خب پس بذار همراهت پیام.

-به نظرم تو این جا پیش خواهرت بمونی بهتره. اگه حرف‌های خانم کوشش درست باشه، ممکنه خطری تهدیدشون کنه. بهتره تو این جا بمونی و از خواهرت و خانم پاکدل مراقبت کنی.

ظاهراً سیاوش قانع شد؛ چون مخالفتی نکرد. احسان در حالی که کلاه کاپشنش را روی سرش می‌کشید گفت:

-زود برمی‌گردم.

سیاوش با دست چند ضربه‌ی آهسته به پشتش زد و گفت:

-منتظر تیم رفیق.

احسان لبخند زد و یک قدم از سیاوش فاصله گرفت. برای لحظه‌ای نگاه‌هایمان با هم تلاقی کرد. نفهمیدم چه شد که اشک دیدم را تار کرد. احسان پشتش را به ما کرد و چند قدم دیگر برداشت که با صدای من متوقف شد.

-آقا احسان!

به سمت من چرخید.

-خواهش می‌کنم مواظب خودتون باشید.

لبخند زد و سرش را با اطمینان برایم تکان داد.

بعد از رفتن احسان هر سه نفرمان نشستیم توی ماشین. سیاوش پشت فرمان نشست و من و سپیده عقب نشستیم.

همین‌طور که منتظر بودیم، سپیده سرفه‌هایی گاه و بی‌گاه می‌کرد و احساس می‌کردم هر لحظه رنگش تیره‌تر می‌شود. وقتی صدای خس خس سینه‌اش را به وضوح شنیدم بالاخره طاقتم طاق شد.

-سپیده حالت خوبه؟

با صدایی ضعیف گفت:

-آره.

-پس چرا رنگت پریده؟

توجه سیاوش به ما جلب شد و به عقب برگشت.

-چی شده؟

رو به او گفتم:

-انگار حال سپیده بده.

سپیده رو به سیاوش نه‌ای گفت که بیشتر به ناله شبیه بود.

نگران گفتم:

-اسپری ات کجاست؟

با صدایی خفه گفت:

-بهش احتیاج ندارم.

در حالی که عصبانی شده بودم گفتم:

-راستش رو بگو سپیده، چه اتفاقی افتاده؟

سپیده بالاخره تسلیم شد.

-فکر می کنم اون موقع که داشتیم بازی می کردیم از جیبم افتاده.

آه از نهادم برآمد.

سیاوش در ماشین را باز کرد و گفت:

-این که کاری نداره الان میرم میارمش.

هول شدم و گفتم:

-سیاوش، مهرداد!

سیاوش لبخندی دلگرم کننده زد و گفت:

-من که میگم تو خیالاتی شدی؛ ولی اگه واقعاً هم اون این‌جا باشه من از پشش برمیام، مگه یادت نیست اون دفعه چه جووری ناکارش کردم.

با چشم و ابرو به سپیده اشاره کرد.

سپیده که معذب به نظر می‌رسید، بعد از چند سرفه گفت:

-نمی‌خواد برید آقا سیاوش، من یه مدتی می‌تونم همین‌طوری بمونم، حتماً تا اون موقع آقا احسان اومدن .

سیاوش رو به سپیده لبخند زد. لبخندی که تابه‌حال هیچ‌وقت روی لبش ندیده بودم و با ملایم‌ترین لحنی که از او به یاد داشتم گفت:

-نگران نباش چیزی نمیشه. میرم و زود برمی‌گردم.

سیاوش داشت از ماشین پیاده می‌شد که ناخودآگاه گفتم:

-سیاوش.

اهمیتی نداد و پیاده شد.

به محض رفتن سیاوش دوباره ترس به سراغم آمد و توی خودم مچاله شدم. سپیده هم بی‌حال به شانه‌ی من تکیه داده بود. در همین احوالات یک‌دفعه سایه شخصی چوب به دست روی ماشین افتاد. نفسم در سینه حبس شده بود که چیزی به شیشه خورد و از جا پریدم. با دیدن سیاوش که چوب کلفتی به دست داشت نفس راحتی کشیدم و شیشه را پایین دادم.

سیاوش چوب را تکان داد و گفت:

-این هم به خاطر راحتی خیال آبجی خانم. همچنین که پسره رو دیدم همچنین با این می‌زنم تو ملاجش تا حالش جا بیاد.

نگاهش که به وضعیت سپیده افتاد بدون حرف دیگری شروع به دویدن به سمت درخت‌ها کرد.

مدت زیادی از رفتن سیاوش گذشته بود؛ ولی خبری نبود. به شدت حالت تهوع داشتم. به سپیده که نگاه کردم دیدم حال خودم از او بدتر است. هنوز این فکر کامل از مغزم نگذشته بود که حس کردم تمام محتویات معده‌ام در حال بالا آمدن است. در ماشین را باز کردم و روی زمین عق زدم.

کمی که حالم بهتر شد، ذهنم به کار افتاد. مشخص بود اتفاقی برای سیاوش افتاده وگرنه مدت‌ها پیش باید برمی‌گشت. دیگر نمی‌توانستم منتظر بمانم. پایم را از ماشین بیرون گذاشتم که صدای ضعیف سپیده را شنیدم:

-کجا میری؟

رویم را به طرف او کردم.

-میرم دنبال سیاوش نگرانشم، حتماً یه بلایی سرش اومده.

-با این پات؟

-دردش افتاده. فکر کنم بتونم راه برم.

-کالی نرو!

به حرفش گوش ندادم. از ماشین پیاده شدم و او را درازکش روی صندلی عقب خواباندم.

-خب حالا بهتر شد. تحمل کن تا برگردم.

لنگ لنگان میان درختان پیش می‌رفتم و سیاوش را صدا می‌زدم. پاهایم زیاد درد نمی‌کرد؛ انگار به خاطر سرما بی‌حس شده بود. خودم هم کمتر از قبل می‌ترسیدم، به نوعی به فضا عادت کرده بودم و فقط فکر سیاوش بود که لحظه‌ای رهایم نمی‌کرد.

آخرین درخت را پشت سر گذاشته بودم که با دیدن منظره‌ی مقابل خشکم زد.

از این فاصله هم به خوبی می‌توانستم سیاوش را ببینم که دراز به دراز روی زمین افتاده بود. با آخرین سرعتی که می‌توانستم توی آن شرایط قدم بردارم به طرفش حرکت کردم.

اشتباه نکرده بودم، خودِ سیاوش بود. نفس نفس زنان کنارش روی زمین نشستم. هنوز نفس می‌کشید. روی او خم شده بودم تا محل جراحتش را پیدا کنم که متوجه سایه‌ای چندمتر آن طرف‌تر شدم.

سرم را که بالا آوردم، مهرداد را دیدم که با فاصله چندمتری از من پشت به رودخانه ایستاده و به من خیره شده است.

چشم‌هایم را به هم زدم تا اشک‌هایی که به خاطر سرما در آن جمع شده بود پاک کنم تا اگر دچار توهم شده‌ام زودتر از بین برود.

ولی با شنیدن صدایش این امید توخالی را هم از دست دادم.

- فکر می کردم زودتر از این ها بیای این جا دنبالم.

سعی کردم بهتر ببینمش. از میان لباس های یک دست سیاهش، کلاه گرمکنی که روی سرش کشیده بود و موهای آشفته ی دوباره بلند شده اش، این سیاهی چشم هایش بود که برق می زد.

سست و بی حال گویی تمام انرژی ام ته کشیده باشد، زیر لب گفتم:

-چه بلایی سر سیاوش آوردی؟

لبخند گل و گشادی روی لب هایش نشست.

-دلم برات تنگ شده بود.

نمی دانم توی لحنش چه بود که با شنیدنش جوری آتش گرفتم که ترس و درد پایم را فراموش کردم. به سمتش خیز برداشتم و توی چشم هایش زل زدم.

-چی از جون من می خواهی؟

لبخندش پررنگ تر شد.

-می دونی اولین بار تو رو کجا دیدم؟

با گیجی فقط به او زل زدم.

-اگه فکر می کنی تو دانشگاه یا توی اون پارک بوده در اشتباهی. اولین بار درست همین جا تو رو دیدم.

چشم هایم گشاد شدند.

خندید و ادامه داد:

-اون روز مثل همیشه داشتم این جاها پرسه می زدم که احساس کردم چند نفر دارن میان. رفتم و یه جا قایم شدم. تو و دوستت بودین. بعد از این که دوستت رفت و تو تنها موندی پیش خودم گفتم چه لقمه‌ی چرب و نرمی. تو خم شده بودی روی رودخونه و فقط یه هُل کوچولو لازم داشت؛ ولی یه چوب زیر پام شکست و باعث شد تو فرار کنی. می بینی کالی، این سرنوشت مائه که من همیشه تا پای کشتن تو برم ولی نتونم؛ مثل اون روز که آوردمت این جا تا کارت رو بسازم ولی نتونستم.

یک قدم به سمتم برداشت.

-ما دوتا برای بودن با هم ساخته شدیم. بیا با هم از این جا بریم. می تونیم از این جا بریم و تا آخر عمرمون خوشحال زندگی کنیم. کالی بگو که هنوز هم دوستم داری!

همین طور که توی چشم‌هایش نگاه می کردم، پوزخند زدم و تنها جمله‌ای را که مدت‌ها توی دلم مانده بود و می دانستم پاسخ همه حرف‌هایش است را حاضر و آماده تحویلش دادم.

-دوست داشتن تو بزرگترین اشتباه زندگیم بود. من عادت ندارم یه اشتباه رو دوبار تکرار کنم.

در کسری از ثانیه لبخندش ناپدید شد. با چند قدم خودش را به من رساند و در حالی که بازوهایم را گرفته بود شروع به تکان دادنم کرد.

-به همین راحتی. می‌دونی به خاطر تو چه بلاهایی سر من اومد؟ می‌دونی الان چند نفر دنبالم تا من رو بکشن؟ برای بالا دستی‌هام یه مهره‌ی سوخته‌ام و همه‌شون دنبالم تا قبل از این که پلیس دستش بهم برسه و همه‌شون رو لو بدم کارم رو بسازن. می‌دونی اگه پلیس‌ها بگیرنم چه بلایی سرم میارن؟

بدون این که حرفی بزنم، نگاهم را به سینه‌اش دوخته بودم. بلندتر از قبل فریاد زد:

-همه‌ی این‌ها به خاطر توئه!

صدایش را پایین آورد و تقریباً زمزمه کرد:

-خواهش می‌کنم با من این کار رو نکن کالی، من دوست دارم.

متعجب سرم را بالا آوردم و به چشم‌های خیسش نگاه کردم. همین طور که به من نزدیک‌تر می‌شد یک‌دفعه به عقب کشیده شد و مرا رها کرد.

وقتی به خودم آمدم مهرباد را دیدم که روی سینه احسان نشسته بود و گلایش را فشار می‌داد. رنگ صورت احسان سیاه شده بود و برای نفس کشیدن تقلا می‌کرد. دنبال راهی برای کمک به او می‌گشتم که چشمم به چوبی که سیاوش برای دفاع از خودش آورده بود، افتاد.

چوب را برداشتم و بدون این که به عواقب کار بیاندیشم با آن ضربه‌ای به سر مهرباد زدم.

مهرباد به خاطر شدت ضربه، احسان را رها کرد. خون را که روی سرش دیدم، چوب از دستم رها شد و چند قدم عقب رفتم.

مهرداد همان‌طور که دستش را روی جای زخم گذاشته بود، از جایش بلند شد و به طرف من آمد. صدای فریادش چهارستون بدنم را لرزاند.

-تو به خاطر این پسرهی آدم فروش آشغال من رو زدی؟ تو به خاطر این حذب اللهی کثافت...

بی‌اختیار بلندتر از او داد زدم:

-خفه شو.

خودش را به من رساند و میج دستم را گرفت.

احسان که هنوز برای بهتر نفس کشیدن تقلا می‌کرد، بریده بریده گفت:

-چی کار می‌کنی عوضی؟ ولش کن. هیچ غلطی نمی‌تونی بکنی، زنگ زدم به پلیس الانه که برسه.

مهرداد بی‌توجه به او من را به سمت رودخانه می‌کشید، هر کاری می‌کردم نمی‌توانستم دستم را آزاد کنم.

در همان حال که دستم را می‌کشید، سرش را به گوشم نزدیک کرد و آهسته گفت:

-یادته بهت گفتم این‌جا نقطه اوج منه؟ درست همین‌جا بود که خود واقعیم رو شناختم؛ اما چند وقت بود که گمش کرده بود، به خاطر کسی که ارزشش رو نداشت. حالا وقتشه که دوباره پیداش کنم.

خون کاملاً روی صورتش را پوشانده بود، به طوری که یک لحظه فکر کردم از چشم‌هایش خون می‌چکد.

دیگر به لبه‌ی صخره رسیده بودیم. هلم داد به سمت آب و گفت:

-این دفعه دیگه نمی گیرمت، مطمئن باش.

لب صخره ایستادم. به خاطر باد شدیدی که می وزید رودخانه به شدت خروشان بود. بعید بود از این همه آب جان سالم به در ببرم.

مهرداد دستش را روی سینه ام گذاشت. یک هل کوچک کافی بود تا برای همیشه در عمق رودخانه دفن شوم.

نزدیک تر شد، به طوری که نفس هایش توی صورتم می خورد. اشک هایم روی صورتم جاری شده بود. سرم را بلند کردم. نگاهم به پشت سرش افتاد. آسمان یک پارچه قرمز شده بود و خورشید در حال غروب بود.

ملتمسانه به چشم هایش نگاه کردم و نالیدم:

-مهرداد.

به یک باره دستش را از روی سینه ام برداشت. از کنارم گذشت و لب صخره پشت به آب ایستاد.

صدای آژیر ماشین پلیس از جایی دور به گوش می رسید.

به سمتش برگشتم تا ببینم می خواهد چه کار کند.

به چشم هایم نگاه کرد و با لحنی که هیچ وقت از او نشنیده بودم زمزمه کرد، آن قدر آرام که شک داشتم این صدای اوست که می شنوم یا شرشر آب رودخانه.

-تو شیرین ترین گناه زندگی منی!

نگاهش را به سمت احسان که به سختی سعی داشت از روی زمین بلند شود، برگرداند. بعد دوباره به من نگاه کرد.

بدون مقدمه لبخند زد، از همان ها که زمانی عاشقشان بودم.

قبل از این که بتوانم پلک بزنم در رودخانه ناپدید شد.

مدتی همین طور هاج و واج به آب زل زدم.

وقتی به خودم آمدم با آخرین باقی مانده ی توانم به سمت سیاوش رفتم.

همان طور روی زمین افتاده بود. نگاهم به مشتش گره کرده اش افتاد و اسپری سپیده را داخلش دیدم.

احسان که رنگ و رویش باز شده بود، بالای سرم ظاهر شد. اسپری را از دست سیاوش درآوردم و به سمت او گرفتم.

-این رو به سپیده برسون.

احسان بدون هیچ حرفی از من دور شد. بعد از رفتن او دوباره احساس ترس کردم. هوا تاریک شده بود و در آن تاریکی هر لحظه احتمال می دادم مهرداد مثل شبی سرگردان سر از آب بیرون آورد.

هیکل احسان را که از دور دیدم، زدم زیر گریه.

احسان به من نزدیک شد و آن طرف سیاوش زانو زد.

-آروم باشید. حال سپیده خانم خوبه، سیاوش هم خوب میشه. پلیس الان میرسه، به امداد خودرو هم زنگ زدم، همه شون دارن میان کمک مون.

باد سردی وزید. دست هایم را زیر بغلم جمع کردم و به گریه کردن ادامه دادم.

احسان از جایش بلند شد. بالای سرم ایستاد و کاپشنش را از تنش درآورد و روی شانه های من انداخت.

سرم را بلند کردم و توی چشم های مهربانش نگاه کردم.

-پس خودتون چی؟

خندید و گفت:

-من پوستم کلفت، ه هیچیم نمیشه. بادمجون بم آفت نداره.

میان گریه خندیدم و برای اولین بار طی چند ساعت گذشته احساس گرما کردم.

«آخرین کلام»

«شکرانه»

به نام خدایی که در همین نزدیکی ست!

سلام به بنفشه ی عزیزم

از همین اول کار از این‌که باید کار و زندگی‌ات را ول کنی و طومارنامه‌ی مرا بخوانی، معذرت می‌خواهم؛ ولی چه کنم که حرف‌هایم زیاد است و با خودم قرار گذاشته‌ام تمام دو ساعتی که تا خانه توی قطار می‌گذرانم را صرف نوشتن نامه کنم.

الان که این نامه را برایت می‌نویسم دارم برای تعطیلات عید به خانه می‌روم. توی کوپه‌ای از قطار نشسته‌ام که خالی خالی‌ست و کسی جز من توی آن نیست. روی صندلی کنار پنجره نشسته‌ام و پشتم را به شیشه کرده‌ام تا مناظر بیرون حواسم را از نوشتن پرت نکند.

اول از دانشگاه شروع می‌کنم. نصف امتحان‌های ترم قبل را خراب کردم و مجبور شدم این ترم اضافه را به پاس کردن واحدهای افتاده، در تنهایی بگذرانم.

خانه را پس دادیم و سیاوش برگشت. بالاخره باید بتوانم خودم تنهایی گلیم خودم را از آب بیرون بکشم.

سپیده و بقیه‌ی بچه‌ها فارغ التحصیل شدند و من ناچار شدم این ترم را با هم اتاقی‌های جدید سر کنم. البته زیاد توی خوابگاه نمی‌مانم و بیشتر آخر هفته‌ها را می‌روم خانه. آخر بزنم به تخته به تازگی روابط خانوادگی‌مان رو به راه شده. بابا کمتر سراغ کارش می‌رود و وقت بیشتری را با ما می‌گذراند. مامان هم خوش اخلاق‌تر شده. سیاوش هم که قربانش بروم جدیداً خیلی سربه‌راه شده و به مسافرت با خانواده به خصوص سفر زیارتی علاقه پیدا کرده، به طوری که مدام اصرار دارد برویم امامزاده علی. حتی این آخری گیر داده بود، تعطیلات عید برویم امامزاده علی که ما به بهانه‌ی مراسم نامزدی دختر عمویم ارغوان و نامزدش سام که اتفاقاً همشهری تو هم هست، به اصطلاح پیچاندیمش. من که دیگر واقعاً دارم نسبت به او مشکوک می‌شوم.

این قدر حرف زدم، ببخشید اصلاح می‌کنم این قدر نوشتم که گلویم خشک شد. از بطری کنار دستم مقداری آب خوردم. نه سرد بود نه گرم، مثل احوالات این روزهای من معمولی معمولی.

احساس می‌کنم بعد از آن همه هیجان به این آرامش احتیاج داشتم. فکر نکنی با این مقدمه دوباره می‌خواهم حرف او را پیش بکشم؛ چون او چه جنازه‌اش پیدا بشود چه نشود برای من مرده؛ ولی خب دست خودم نیست گاهی وقت‌ها که خیلی تنها می‌شوم یا روزهای خاص در زندگی‌ام مثل تولدم یاد او در ذهنم پررنگ می‌شود.

یاد تولدم افتادم. توی بی‌معرفت که یک پیام خشک و خالی هم نفرستادی؛ ولی بودند دوستان با معرفتی که فراموشم نکرده بودند.

سپیده و سیاوش قبل از این که بروند برایم یک تولد جمع و جور گرفتند. دلت بسوزد، چندتا از بچه‌های دانشگاه را هم دعوت کرده بودند.

احسان صفا جو هم آمده بود. با این که خیلی با من حرف نزد؛ ولی هر وقت چیزی تعارفش می‌کردم، جوری نگاه‌های سوزناک تحویل می‌داد که نزدیک بود از خجالت شصت پایم به همراه ظرف میوه و شیرینی توی چشمم برود.

ببخشید بنفشه جان؛ ولی انگاری مجبورم نامه را زودتر تمام کنم. داریم به ایستگاه نزدیک می‌شویم و من صدای کلید مأمور قطار را که به در کویه‌ها می‌زند، می‌شنوم. باید نوشتن را تمام کنم و بروم توی کوله‌ام دنبال بلیط بگردم.

مواظب خودت باش و به خاله سوسن جانم سلام برسان.

راستی توی تعطیلات عید اگر توانستم حتماً سری به تو می‌زنم.

ناقلا! باید بنشینی و تمام و کمال برایم تعریف کنی چه‌طور قاپ سعیدخان خوشتیپ را دزدیدی.

به امید دیدارت

دوست‌دار تو

کالیسا

پایان

۹/۹/۹۶

www.NegahDL.com

برای دانلود رمان‌ها بیشتر و با فرمت‌ها دلخواه، به سایت نگاه دانلود مراجعه کنید :

WWW.NEGAHDL.COM

برای اشتراک گذاری و انتشار رمان یا آثار ادبی خود، و مطالعه رمان‌ها در حال نابودی، به انجمن نگاه دانلود مراجعه کنید :

WWW.FORUM.NEGAHDL.COM

معرفی رمان‌ها در حال نابودی، رمان‌ها جدید سایت، و اطلاع رسانی‌ها سایت و انجمن در کانال تلگرام نگاه
دانلود به نشانی :

[T.ME/NEGAHDL](https://t.me/NEGAHDL)